دانلود
رمان



روزهای به رنگ خاکستری

به نام یزدان پاک

روزهای به رنگ خاکستری

نویسنده: پریسا. ش

صحرا گذشته ای دردناک وعجیبی داره. اون ناگفته های زیادی تو گذشتش داره، امابدون توجه به ناگفته های زندگیش، به فکر انتقام.

صحرا، بخاطر انتقام دست به قتل میزنه

تمام اینا فقط شروع داستان.

دختری که با کینه ها وفکر به انتقام بزرگ می شه. تمام رنگای شاد درست تو همون روز کذایی از دنیای دخترونش پاک می شه. وجاش یه رنگ جایگزین تمام رنگ های زندگیش می شه.

خاکستری

****

تنها صدای که شنیده می شد صدای کفش های پاشنه بلند من بود که تو کوچه ی تاریک وخلوت اکو می شود. باقدم های شمرده و محکم به سمت در سیاه رنگ بزرگ میرم. صدای کفش های پاشنه بلند مشکیم بهم اعتماد به نفس می داد. سر تا پا مشکی پوشیده بودم، این باعث شده بود که تو ساعت سه و نیم صبح عجیب و مرموز به نظر برسم شاید برای هر دختر دیگه ای اونم این موقع تو یکی از مناطق شمالی لس آنجلس خطر ناک باشه، اما واسه من که خود خطر بودم لذت بخش بود. جلوی در سیاه رنگ ایستادم و یه نگاه دقیق به قفل در انداختم، قفل در خیلی پیچیده بود به همین آسونی باز نمی شد. نزدیک تر رفتم موهام و پشت گوشم زدم. دست کش های سیاهم دستم کردم نفس عمیقی کشیدم و دستام و تو جیب کت چرمم کردم و دستگاه سفید رنگ کوچیکی بیرون آوردم و روی قفل در نصب کردم، با این دستگاه کارم آسونتر و بدون مشکل پیش می رفت.

دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم که در با صدای تیکی باز شد.

آروم در رو هل دادم و با احتیاط وارد شدم. نگاهی به ویلای مجلل روبروم کردم، کل نمای ویلا از شیشه ساخته شده بود و بی شباهت به یه عمارت نبود. بدون توجه به فضای پردرخت و گل که سر تا سر حیاط رو پوشونده بود از روی سنگ فرش ها گذشتم بعد از طی کردن مصافت طولانی به پله های که با سنگ های مرمر ساخته شده بودن رسیدم، کفش هام رو از پام در آوردم، چون مطمئن بودم که ممکنه صداش باعث بشه کسی متوجه من بشه. اطمینان داشتم که اینجا تو حیاط هیچ دوربین مخفی وجود نداره فقط حفاظ های امنیتی بود که از کار انداخته بودمش. یه گیره از موهام بیرون کشیدم و باهاش خیلی سریع در قهوه ای سوخته ی ویلا رو باز کردم با قدم های آهسته وارد شدم. خوب فضای لوکس خونه رو از نظر گذروندم که متوجه دوربین مخفی های شدم که یکی کنارtv بزرگ خونه نصب و اون یکی کنار پله های که منتهی به طبقه ی بالا می شد نصب شده بود. باید از کار می نداختمشون، دست کردم داخل جیبم یه لوله ی که ظرافت خاصی داشت رنگشم مسی بود جلوی دهنم گرفتم و به سمت دوربین اولی فوت کردم که نیزه پرتاب شد وبه ثانیه نکشید از کار افتاد، همین کار رو با دوربین بعدی انجام دادم. نیزه های کوچیک رو از بین لاشه های دوربین ها جمع کردم به سمت پله ها به راه افتادم، به طبقه ی بالا که رسیدم یه راهروی باریک بود که نزدیک شیش تا اتاق داشت. نگاهم به در بزرگ قهوه ای رنگی افتاد که هم رنگش با درهای دیگه فرق داشت و هم اندازه ی بزرگتری داشت. طوری که تصویرم تو دوربین نیفته در قهوه ای رنگ رو باز کردم. نگاهم بهش افتاد که با آرامش خوابیده بود. چطور می تونه انقدر با آرامش بخوابه وقتی آرامش رو، چندین ساله با من غریبه کرده. یه آدم چقدر می تونه پست باشه که حتی

با نابود کردن زندگی یه آدم، بازم سرش و رو بالش بزاره و راحت بخوابه. اخمی بین ابروهام نشست، از فضای که اون توش باشه و نفس بکشه، حالم بهم می خوره. آروم بهش نزدیک شدم و بالای سرش وایسادم. کلت خوش دستم رو از زیر لباسم در آوردم وبا آرامش عجیبی صدا خفه کن رو بهش نصب کردم. از بالا بهش خیره شدم. نزدیک پنجاه و پنج سالش بود ولی بازم همون عظمت و اقتدار قبل رو داشت. این مرد کابوس بچگی های منه. من بخاطر این پیر خرفت تا چوبه ای دار هم رفتم، ولی با کمک لوئیس فرار کردم. می تونم قسم بخورم که تنها آرزوی من از سن پانزده سالگی به بعد گرفتن انتقام از این مرد بود. چه شب ها که به امید رسیدن چنین روزی سر رو بالش گذاشتم و الان من درست مثل فرشته ی مرگ بالای سر مت جمیز یکی از تاجرای کاربلد و موفق لس آنجلس وایساده بودم. لیوان روی عسلی کنار تخت رو برداشتم باید این خرس پیر رو بیدارش میکردم. لیوان و ول کردم که با صدا شکسته شد به هزار تیکه تبدیل شد. از خواب پرید با گیجی به دور ور نگاه کرد، نگاهش که به من افتاد یکه خورد و خودش رو عقب کشید، با بهت گفت:

-تو کی هستی، تو اتاق من چیکار میکنی؟

آروم به سمت آباژور تو اتاق رفتم و روشنش کردم، که نور کمی تو اتاق افتاد چون من کنار آباژور وایساده بودم، نور تو صورتم بود. نگاش که به صورتم افتاد چشم هاش گرد شد و با حیرت گفت:

-کی به تو اجازه داده وارد اتاقم بشی؟ از خونه ی من برو بیرون.

ابروهام رو بالا انداختم

-خودم به خودم اجازه دادم مشکلیه؟

عصبی گفت:

-چی می خوای؟

آروم بهش نزدیک شدم و با تعجب ساختگی گفتم:

-بعد از این همه سال نفهمیدی چی می خوام؟!

دستم رو نمایشی روی کلت کشیدم و گفتم:

- اومدم تسویه حساب کنم.

اخمی کرد و جدی گفت:

- دفعه ی قبل که تا چوبه ی دار رفتی گفتم دیگه دست از کارات برداشتی ولی نه، انگار تو ابله تر از این حرفایی.

با این حرفش انگار که آتیش گرفته باشم عصبی به سمتش رفتم و با کلتم محکم کوبیدم تو صورتش، شدت ضربه به قدری زیاد بود که سرش کج شد. سرم و به صورتش نزدیک کردم به چشم های آبی رنگش خیره شدم، آخ من چقدر از این چشم ها متنفرم، از عصبانیت زیاد به نفس نفس افتاده بودم با نفرت گفتم:

-من جای تو بودم ترجیح می دادم لال شم؛ چون هر کلمه که از دهن کثیفت بیرون میاد عصبیم می کنه، آتیشم می زنه، به نفعته بیشتر از کوپنت حرف نزنی، شیرفهم شد؟

سرش رو به آرومی تکون داد و با انگشت شستش خون کنار لبش رو تمیز کرد و گفت:

-اومدی انتقام و بگیری، می خوای منو بکشی؟

ازش فاصله گرفتم و از بالا بهش خیره شدم و گفتم:

-تو یه درصد فکر کن من نخوام تو رو بکشم، مطمئن باش تا وقتی تو رو به سزای عملت نرسونم پامم از اینجا بیرون نمیزارم.

بهم خیره شد و گفت:

-همیشه قلبم بهم می گفت برمی گردی، اما هیچ وقت به حرف قلبم گوش ندادم چون فکر نمی کردم انقدر شجاع باشی و بخوای ریسک کنی، اونم بخوای شبونه بیای خونم بخوای منو بکشی.

سرش رو به آرومی تکون داد و نفسش و داد بیرون و گفت:

-شاید اینجا پایان زندگی من باشه، اما قبل از مردن بهت پیشنهاد می کنم پاتو از این بازی بکشی بیرون، چون برای یه دختربچه ای مثل تو خیلی خطر ناک.

تو چشمام خیره شد و با لحن عجیبی گفت:

-تو از هیچی خبر نداری.

اخمی کردم با دقت بهش خیره شدم

-منظورت چیه؟ واضح تر حرفت رو بزن.

روش رو ازم گرفت و به جلوش خیره شد گفت:

- خودت یه روزی متوجه حرفم می شی.

سرم و تکون دادم تا این حرف های عجیبش مغزم و در گیر نکنه. جدی گفتم:

-مدارک کجاست؟

سرش رو با حیرت به طرفم برگردوند خیره نگاهم کرد انگار باورش نمی شد من این حرف رو زده باشم، گفت:

-کدوم مدارک؟!

من-واسه من نقش بازی نکن، مدارک کجاست؟

کمی از حیرتش کم شد و با دقت بهم خیره شد و گفت:

-اون مدارک رو می خوای چیکار؟

من-اینش به خودم مربوطه.

با لحنی که معلوم بود سعی می کنه من رو متقاعد کنه گفت:

-بهتر بی خیال اون م...

وسط حرفش پریدم و با جدیت گفتم:

-مدارک، کجاست؟

با نا امیدی سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه، کمدی که تو اتاقمِ، گاوصندوقی داخلشِ که مدارک توشه، فقط قبل از این که برش داری بهتر اینو بهت بگم اون مدارک خیلی مهمی، بخاطرش دردسرهای زیادی کشیدم اگه ببریش تو هم بدتر از من مجبور به تحمل دردسرها باید باشی.

حرف هاش گیجم می کرد، سر در گمم می کرد ولی توجهی نکردم

-همین جا سرجات میمونی، به نفعته دس از پا خطا نکنی.

خواستم به سمت کمد برم که صداش متوقفم کرد

-وایسا، گاوصندوق با اثر انگشت من باز می شه.

به سمت کمد رفت و درش و باز کرد رگال لباس ها رو کنار زد که نگاهم به گاوصندوق کوچیکی افتاد، دستش رو روی حسگر گذاشت که درش با صدای تیکی باز شد. نگاهم به گاوصندوق بود که حس کردم دست دیگه ی جمیز داره داخل کمد رو می گرده. با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم و پشت سرش وایسادم،

عصبی غریدم:

-دستتو بکش بیرون.

واضح جا خوردنش رو دیدم؛ دستش رو آروم بیرون کشید و به سمتم برگشت. پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

-آی آی، روباه پیر، مگه بهت نگفتم دس از پا خطا نکن.

چشماش رو هم فشار داد و انگار که ناامید شده بود گفت:

-معتل چی هستی، شلیک کن.

اسلحه رو روی پیشونیش گذاشتم، لبخند کجی زدم و گفتم:

-اوه، چه تراژدی غم‌انگیزی، تو با اون همه ابهت جلوی من به قول خودت دختر بچه چقدر خار شدی.

کلت و بیشتر رو پیشونیش فشار دادم، برای یه لحظه دو دل شدم، واقعاً می خواستم آدم بکشم.

درسته این مرد لیاقت بدتر از مرگ رو داره، اما من چی، منم لیاقتم اینکه قاتل بشم؛ اونم تو این سن. برای لحظاتی بینمون سکوت بود، تمام فضای اتاق رو سکوت بغرنجی گرفت.

بادی که از پنجره ی نیم باز اتاق به داخل می اومد، باعث می شد پرده ی حریری سفید اتاق به آرومی تکون بخوره.

نور سفید رنگ ماه که به اتاق تابیده

می شد اصلاً هارمونی قشنگی با نور قرمز رنگ آباژور نداشت؛ نور سفید ماه درست مثل زندگی بی روح و سرد منه، رنگ آباژور هم درست مثل قرمزی خونی که تا چند دقیقه دیگه می ریزم. سکوت رعب انگیز اتاق ترس بدی به دلم می ندازه؛ کلت به آرومی تو دستم لرزید، من دارم چی کار می کنم؟ یعنی می خوام بخاطر انتقام دست به قتل بزنم؟ باد این بار با شدت زیادی وزید که پنجره به شدت به دیوار برخورد کرد، شمعی که روی میز کنار پنجره روشن بود با وزیدن باد خاموش شد.

نگاهم به شمع که بعد از خاموش شدن دود خیلی کمی ازش بلند شد رنگ دود، خاکستریِ، درست رنگ زندگی منه.

اگه من قتل کنم، زندگیم مثل همون شمع دود می شه، نابود می شه.

تعلل من رو که دید چشم هاش رو باز کرد نگاهش اول روی دست های لرزونم متوقف شد و بعد نگاهش بالا اومد و روی چشم های سرخ ملتهبم متوقف شد. برای یک لحظه برق عجیبی تو تیله های آبیش دیدم، نگاه مرموزی بهم انداخت و لبخند شیطانی روی لبای باریک و بدترکیبش نشست؛ با صدای وسوسه انگیزی گفت:

-آفرین صحرا، می دونستم دختر عاقلی هستی و از کارت پشیمون میشی؛ اگه بی خیال کشتنم بشی کلی پول بهت میدم انقدر که تا آخر عمرت با آسودگی زندگی کنی.

دست هام بیشتر میلرزه، دست های لرزونم رو بلند کردم و انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید تکون دادم و از بین دندون های چفت شدم غریدم:

-ساکت شو، حرف نزن.

به آرومی بهم نزدیک شد که این بار با صدای بلندی گفتم:

-نزدیک نشو، برو عقب.

لبخندش به پوزخند تبدیل شد، با تمسخر نگاهی به سرتا پام کرد که حس کردم آتیش گرفتم

-هه، تو می خوای منو بکشی، واقعا مسخرست.

بعد تک خنده ای کرد ، نگاهی بهم انداخت و انگشت شستش رو روی لبش کشید؛ با خونسردی نگاهم کرد معلومِ داره سعی می کنه عصبیم کنه و موفقم می شه.

جمیز-بیخیال شو دخترجون، تو پاتو از گلیمت درازتر نکن. چون برات خیلی بد می شه، یادت نرفته که دفعه ی قبل چی شد تو نمی تونی منو بکشی.

با حالت مزخرفی که انگار داره فکر می کنه، به سقف خیره شد

-بهش چی میگن، امممممم.

انگار که مثلاً یادش اومده بشکنی زد و نگاه مرموزی بهم انداخت

-اوه، یادم اومد، وجدان.

لبخندش کش اومد وقتی کلافگی من رو

دید

-آدم خوبا همه وجدان دارن چیزی که من ندارم، تو هم وجدان داری بخاطر همین نمی تونی منو بکشی، چون بعد ها عذاب وجدان می گیری.

عصبی گفتم:

-ببند دهنتو، من پای آدم رزلی مثل تو وسط باشه، وجدان برام اهمیتی نداره.

باد سردی که از پنجره میوزه باعث شد لرز کنم

بزاق دهنم رو به سختی قورت دادم و کلت رو تو دستم صفت تر گرفتم؛ نباید بزارم حرفاش تأثیر رو هدفم داشته باشه. یه قدم به سمتم برداشت که گفتم:

-نیاا جلو، عوضی.

بدون توجه به حرفم بازم یه قدم جلو اومد که این بار با صدای بلندتری گفتم:

-مگه بهت نمیگم، نیا جلو.

این بار دو قدم جلو اومد که من یه قدم عقب رفتم؛ دونه های عرقی که از کنار شقیقم سُر میخوره رو به خوبی حس می کنم. این بار بدون توقف به سمتم اومد که بدون این که بخوام ماشه رو فشار میدم که گلوله شلیک شد.

پلک چپم می پره، عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست.

دست هام شل شد و کلت از بین انگشت هام روی زمین افتاد.

دیگه حتی بادی که از پنجره می وزه هم نمی تونه گرمای بیش از حد بدنم رو کم کنه

مردمک چشم هام آروم پایین رفت و روی جسدش متوقف شد، پوزخند تلخی رو لبم شکل گرفت

یه قطره اشک از چشمام چکید

باد پرده رو بالا میاره که روی صورت متلاشی شده و خونیش کشیده می شه که در صدم ثانیه پرده ی سفید رنگ به خون آغشته شد

پوزخندم عمیق تر شد

این درست مثل این که زندگی سرد و بی روح من به خون آغشته می شه، درست مثل دست های من که به خون آدم کثیفی مثل جمیز آغشته شده.

چونه ام به آرومی لرزید دست هام رو مشت می کنم.

آروم باش صحرا

نباید خودت رو ببازی

تو قبل از این که به این جا بیای پی همه چیز رو به تنت مالیدی

اینکه اعدام بشی

اینکه حبس ابد بگیری

تو زندگی نداشتی که بخوای الان براش افسوس بخوری.

روی زانو نشستم، سرم و به گوشش نزدیک کردم و آروم لب زدم:

-خداحافظ جمیز.

نگاهم بالا اومد و روی چشم های بازش متوقف شد

-دیدار به قیامت.

هنوزم یه لبخند محو روی لباشه

یعنی داره به من می خنده

حتماً داره اون بالا به ریش من می خنده چون منم مثل خودش کرده، یه قاتل، یه جانی، کسی که بی وجدانه

چشم هام رو روی هم فشار دادم و زبونم رو روی لبم کشیدم

نفس عمیقی کشیدم.

کلتم و برداشتم و پشت لباسم قایمش کردم.

روم رو از جسدش گرفتم و به سمت گاوصندوق رفتم و پوشه ای آبی رنگ رو ازش بیرون کشیدم

نگاه سر سری بهش انداختم وقتی مطمئن شدم که خودشه خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم به اسلحه ای افتاد که داخل کمد بود، حتما جمیز دنبال این می گشته.

با فکری که به سرم زد لبخند مرموزی رو لبم شکل گرفت.

به سمت اسلحه رفتم و برداشتمش

باقدم های آروم به سمت جسد رفتم، خم شدم و اسلحه رو بین انگشت هاش گذاشتم و آروم لب زدم:

-حتما الان داری تو اون دنیا از حرص زیاد منفجر می شی، نه.

لبخندم عمیق تر شد

-و این چقدر برام لذت بخشه.

ابروهام و بالا می اندازم

-چقدر تأسف برانگیز، یه تاجر موفق و میلیاردر، یه دفعه ای دست به خودکشی می زنه. می دونی، الان که فکر می کنم می بینم دلم برات می سوزه کسی نیست که بگه خودکشی نبوده، بلکه قتل بوده.

تک خنده ای کردم ازش دور شدم و از اتاق خارج شدم

به آخر پله ها که رسیدم متوجه یکی از خدمتکارها شدم که با یه سینی که محتویاتش دیده نمی شد به سمت یکی از اتاق ها می رفت.

سریع خودم رو عقب کشیدم که به گلدون پشت سرم خوردم و با صدا شکست شد. چشم هام رو بستم عصبی لب زدم:

-اه، لعنتی.

صدای زن بلند شد

-کی اونجاست؟!

عصبی چنگی به موهام زدم بلاتکلیف دور خودم چرخیدم. صدای قدم های زن رو که هر لحظه نزدیک می شد رو می شنیدم

درست لحظه ای که فقط سه قدم باهام فاصله داشت خودم رو پشت پله ها مخفی کردم.

زن وقتی رسید با دیدن گلدون شکسته اخم کرد و با حرص گفت:

-اه، کی اینا رو شکسته؟

نگاهی به دور ور انداخت و با ندیدن کسی، باز به شکسته های گلدون خیره شد و عصبی گفت:

-نصف شبی هم آسایش ندارم دیگه تحمل خونه ی این مرتیکه از ظرفیتم گذشته.

به هیکل گندش تکونی داد دستش که به سمت تکه های گلدون رفت، یدفعه تو هوا خشک شد

برای یه لحظه ترسیدم که نکنه متوجه من شده چون اگه فقط سه قدم به سمت راست می یومد مطمئنن من رو می دید

اما برخلاف انتظارم با ترس به پله ها خیره ش ، انگار می ترسید که کسی حرفش رو شنیده باشه

وقتی دید کسی نیست نفس آسوده ای کشید و شروع کرد به جمع کردن تکه های گلدون.

نزدیک پنج دقیقه ای منتظر موندم تا کارش رو تموم کنه اما تو تموم این مدت فقط کمی از تکه های شیشه ها رو جمع کرده بود

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و پوف کلافه ای کشیدم

تا این زنیکه بخواد تکونی به اون هیکل گندش بده صبح می شه.

دیگه تحملم تموم شد، آروم از پشت سر بهش نزدیک شدم و با دستم محکم زدم به گردنش که به ثانیه نکشید هیکل گردش رو زمین افتاد و از هوش رفت؛

فک کنم شدت ضربه انقدر زیاد بود که تا دو روز نتونه به هوش بیاد.

سریع از خونه خارج شدم و به سمت در خروجی حیاط پا تند کردم. دستم عرق کرده بود و این اذیتم می‌کرد. شدت باد انقدر زیاده که تمام موهام شلاق وار به صورتم میخوره، صدای شاخه های درخت ها که به هم می خورد ناخودآگاه ترس به دلم سرازیرکرد. صدای زوزوی باد عجیب ترسناک و وهم انگیزه. کفش هام رو که وقتی از خونه خارج شدم برداشته بودم همون طور که راه می رفتم پام کردم و از در بزرگ حیاط که گذشتم شروع به دویدن کردم

باید هرچه سریع تر برسم و مدارک رو به لوئیس تحویل بدم به سر خیابون که رسیدم به سمت موتور مشکی رنگم رفتم، تاریکی فضای اونجا رو چراغای زرد رنگی که کنار خیابون بود شکسته بود

کم و بیش ماشین‌های میلیاردی آدمای پولدار بود که از خیابون گذر می کردند. صدای قهقه ی دختر مستی که اون ور خیابون داشت از ماشینی خارج می شد به شدت آزارم می داد

و سردردی که از سر شب داشتم رو تشدید کرد. سوار موتورم شدم و کلاه کاسکت رو سرم کردم و با آخرین سرعت به راه افتادم.*******

موتور رو خاموش کردم

کلاه کاسکت و از سرم برداشتم و تکونی به سرم دادم تا موهام از هم باز بشه

به سمت در بزرگ قرمز رنگ رفتم. مکث کردم به ساعت مچیم نگاهی انداختم چهارو نیم رو نشون می‌داد.

پوف کلافه ای کشیدم، دوبار پشت سرهم زنگ زدم و سه بار مشت به در زدم این یه جور علامت بود که بین خودمون داشتیم تا هر وقت کسی در میزنه بفهمیم از خودمون یا نه.

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد.

بدون معطلی وارد شدم و به سمت زیرزمین رفتم.

اینجا یه حیاط بزرگ خاکی داره یه جور مخفیگاه تا کسی متوجه کارامون نشه، بخاطر همینم جای پرتی بود؛

در آهنی رو هل دادم و از شیش تا پله ی موزائیک شده گذشتم.

ابیگل رو دیدم که با استرس ناخوناش و می جوید این پا اون پا می کرد.

جک کنارش وایساده بود و انگار سعی داشت آرومش کنه؛

لوئیس هم روی کاناپه ی قرمز رنگ لم داده بود و با اخم سیگار می کشید.

درسته این جا زیرزمین بود ولی اونقدری خوب تعمیرش کرده بودن که وقتی واردش می شدی برای یه لحظه باورت نمی شد که اینجا قبلاً یه زیرزمین پرآت وآشغال بوده.

ابیگل سرش رو که بلند کرد با دیدن من تقریباً خودش رو انداخت تو بغلم، با چشم های گرد به این رفتار عجیبش نگاه کردم. صورتم رو بین دست هاش گرفت و خوب نگاهم کرد انگار می خواست بفهمه که حالم خوبه یا نه.

وقتی مطمئن شد که حالم خوبه، نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خدارو شکر که حالت خوبه، نمی دونی چقدر نگرانت بودم، چرا انقدر دیر کردی فکر کردم گیر افتادی.

ازش فاصله گرفتم لبخند خسته ای زدم

-اوه ابی بس کن، همه چی خوب پیش رفت.

جک دستش رو دور شونم حلقه کرد و لبخند مصنوعی زد

-خوشحالم که از پسش براومد.

رفتارش یه جوری بود انگار سعی داشت چیزی رو ازم مخفی کنه؛ مهم تر از همه ی اینا، این بود که چرا اصلاً نمی پرسن تو خونه ی جمیز چه اتفاقی افتاد، چرا نمی پرسن که به هدفم رسیدم یانه.

بدون این که به حرفش توجهی کنم با دقت نگاش کردم و گفتم:

-اتفاقی افتاده جک، حس می کنم رفتارت یه جوریه.

از گوشه ی چشم دیدم که ابی با اضطراب به جک خیره شد، جک بازم اون لبخند مسخرش رو تکرار کرد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم، تو اینطوری فکر می کنی.

دستش که رو شونه ام بود رو پس زدم و با اخم گفتم:

-اصلاً دروغگوی خوبی نیستی جک.

کلافه روش رو ازم گرفت و چنگی به موهاش زد.

این رفتار عجیب شون دلشوره ی بدی به دلم انداخت. آب دهنم رو به زور قورت دادم، سردرگم به سمت ابی برگشتم و سعی کردم لحنم جدی باشه

-چیزی شده ابی، چی رو دارین از من مخفی می کنین؟

دستم رو بین دست هاش گرفت و با لحن ملایمی که سعی درآروم کردن من داشت گفت:

-بیا بریم بشینیم، تو اصلاً حالت خوب به نظر نمیرسه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و عصبی گفتم:

-من حالم خوبه، ولی انگار شماها حالتون خوب نیست.

با تاکید گفتم:

-برای آخرین بار می پرسم، به من بگو چی شده؟

خودمم نمی دونم چرا انقدر رو این موضوع پا فشاری می کنم، یه حس بدی دارم

مثل این که آژیرخطر تو مغزم به صدا در اومده، با شنیدن صدای که گفت:

-من بهت می گم چی شده.

به عقب برگشتم، نگاهم به صورت اخموی لوئیس افتاد که از پس دودغلیظ سیگار به زور دیده می شد افتاد.

صدای اعتراض ابی بلند شد

-عزیزم، صحرا الان تو وضعیت خوبی نیست.

لوئیس نگاهی به ابی انداخت و گفت:

-اون حق داره همین الان از موضوع خبر دار بشه.

وبعد نگاهش گرفت و به من خیره شد، از این نگاه عجیب ناخوانا می ترسیدم این اصلاً بیانگر چیز خوبی نبود

-امروز متوجه موضوعی شدیم، که اتفاقاً در مورد تو صحرا؛ و مهم تر از همه اصلاً موضوع خوشایندی نیست.

با این حرفش قلبم فرو ریخت

منظورش چیه؟

چه اتفاق ناخوشایندی؟

ابی با نگرانی بهم خیره شد.

لوئیس از جاش بلند شد، سیگارش و تو جا سیگاری خاموش کرد همون طور که به سمت پله های مارپیچی می رفت گفت:

-بیا تو اتاقم، در موردش مفصل با هم حرف می زنیم.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم خودم و آروم کنم، زیر سنگینی نگاه نگران ابی و جک به سمت پله ها رفتم

لوئیس همسر ابی بود همیشه آدم بداخلاقی بود، اما این بار اخم هاش خیلی غلیظ بود

سعی کردم خودم و آماده ای هر اتفاق بدی کنم چون حس می کردم، این موضوع هرچی هست درمورد اتفاقات امشب ومطمئنن این اصلاً چیز خوبی نبود.

به بالای پله ها که رسیدم به سمت اتاقش رفتم و بدون در زدن وارد شدم.*****

در اتاق لوئیس رو به شدت باز کردم ازش بیرون زدم.

از شدت اعصبانیت و ناراحتی حس می کنم نمی تونم نفس بکشم.

دیگه نمی خواستم بیشتر از این خورد شدنم رو ببینن، دیگه بسه.

ابیگل جلوی در وایساده بود صلیبش رو بین دست هاش گرفته بود و آروم چیزای رو زمزمه می کرد.

سرش رو که بلند کرد با دیدن صورت سرخم، ترسیده گفت:

-یا عیسی مسیح، داری کجا میری صحرا؟!

بدون توجه به صدا کردن اش پله ها رو یکی دوتا پایین اومدم، وقتی دید بهش جوابی نمیدم دنبالم راه افتاد و هی صدام می کرد که وایسم.

حس می کنم دارم خفه می شم.

از شیش تا پله بالا رفتم همین که خواستم در رو باز کنم ابی سد راهم شد؛ همون طور که نفس نفس میزد، گفت:

-خواهش می کنم صحرا، نرو، ما به کمک هم این مشکل رو درستش می کنیم.

عصبی گفتم:

-برو کنار ابی.

سرش رو به چپ و راست تکون داد به معنی این که از سر جاش تکون

نمی خوره.

حرصی هلش دادم که از جلو در کنار رفت

به سرعت در و باز کردم ازش بیرون زدم.

با خوردن هوای بیرون به صورتم حس کردم کمی حالم بهتر شود اما، بازم بغضی که بیخ گلوم بود مانع از این

می شد که برگردم و به حرف های ابی گوش کنم، نمی خواستم انقدر شکسته ببینن من رو، نمی خواستم متوجه بغضم بشن.

با کشیده شدن بازوم به عقب برگشتم که نگاهم به جک افتاد، با اخم گفت:

-کجا می خوای بری صحرا؟ بیا بریم تو.

عصبی بهش توپید:

-می خوام برم قبرستون، می خوای بیای؟

بازوم رو بیشتر فشار داد و گفت:

-بچه بازی در نیار، اگه می خوای بری خونت من می برمت.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم

-تو کارای من دخالت نکن.

اخم هاش غلیظ تر شد ، بازوم رو ول کرد و عقب رفت

همون طور که به چشم هام خیره شده بود گفت:

-خیلی بچه ای صحرا، می تونستیم این مشکل رو بین خودمون حلش کنیم.

بدون اینکه بخوام گریه ام گرفت، درمونده جیغ کشیدم:

-هیچی درست نمی شه، میفهمی درست نمی شه.

نگاهم رو ازش گرفتم پشتم رو بهش کردم و به سمت در حیاط پا تند کردم.

دنبالم نیومد، چیزی نگفت، بهتر شم همین بود.

در رو باز کردم و ازش بیرون زدم و در رو محکم بستم.

عصبی سنگ جلو پام رو پرت کردم. سعی می کنم بدون توجه به لرزش شدید دست هام فکری برای این بد شانسیم بکنم. لعنتی چرا الان، چرا الان که فکر می کردم تونستم انتقام عزیزترین کسم رو بگیرم.

جیغ خفه ای کشیدم، دست هام رو جلوی دهنم گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

بدون این که بخوام ذهنم پر می کشه به اون روز شوم

« دست هام رو گرفت و من رو داخل اتاق هل داد و در رو قفل کرد.

من رو روی تخت نشوند و خودشم به سمت پنجره رفت

پرده ی صورتی رنگ اتاقم رو با

دست های لرزونش کنار زد و با ترس به بیرون خیره شد .

صدای بلند کوبیده شدن در حیاط تو کل اتاق می پیچید و ترس ناخواسته ای به دل هر بیننده ای می انداخت.

از همین فاصله هم می تونستم قطره های اشکی که رو صورتش سُر می خورد رو ببینم.

عروسک محبوبم رو بیشتر به خودم فشردم با دستم چتری هام رو کنار زدم. صداش زدم اما، انگار اصلاً صدام رو نشنید

بازم صداش زدم که به سمتم برگشت و اشک هاش رو تند تند پاک کرد

-جانم عمه، چی می خوای؟

از تخت پایین رفتم و گفتم:

-چیزی شده عمه؟

به سمتم اومد بغلم کرد

همین که خواست جوابم رو بده، صدای خیلی بدی از حیاط به گوش رسید.

ترسیده خواستم جیغ بکشم که هراسیده دستش رو جلوی دهنم گرفت و درمونده گفت:

-هیس، جیغ نکش صحرا، جیغ نکش.

با چشم های اشکی نگاهش کردم که دوباره بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-نترس، نترس عزیزم، من کنارتم.

بعد از گفتن این حرف اشک هامو پاک کرد و گفت:

-همین جا وایسا تا من بیام.

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم، از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت، نمی دونم پشت پنجره چی دید که بهت زده دستش رو جلوی دهنش گرفت و هراسیده چند قدم از پنجره دور شد.

ترسیده به سمتم برگشت، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، کنار تخت زانو زد و با صدای لرزونی گفت:

-برو زیر تخت عمه.

عروسکم و بیشتر تو بغلم فشردم و پرسیدم:

-برای چی برم اون زیر، من از اونجا می ترسم.

دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به آرومی هل داد

-ترس نداره عزیزم، زود باش، برو اون زیر.

دو دل نگاهش کردم که پیشونیم رو محکم بوسید، معلوم بود تمام سعیش رو می کنه تا گریه نکنه.

زیر تخت خزیدم و دراز کشیدم تا زیرش جا بشم.

باتمام تلاشی که می کرد تا مانع گریه کردنش بشه آخرش نتونست، و یه قطره اشک از چشماش چکید؛

یه لبخند تلخ زد

انگار می خواست با اون لبخند هر چند تلخش بهم دلگرمی بده

دلگرمی بده که کنارمه

که نمیزاره هیچ آسیبی بهم برسه.

از جاش بلند شد و چراغ اتاق رو خاموش کرد.

از زیرتخت می تونستم پاهاش رو ببینم که به سمت در می رفت. لحظه ی آخر که در رو باز کرد نگاهم به دو مرد سیاه پوش افتاد

قیافه هاشون خیلی ترسناک بود ترسیده کمی خودم و عقب کشیدم.

چون چراغ اتاق روعمه خاموش کرده بود، نور کمی از بیرون به اتاق تابیده می شد.

با نزدیک شدن مردی به عمه، عمه سریع در رو بست»

از گذشته ها فاصله گرفتم

دستی به صورتم کشیدم، خیس بود؛

چرا متوجه نشدم آهی کشیدم همیشه بعد از مرور خاطرات همین بساط رو داشتم. با چشم های اشکی به آسمون خیره شدم

ماه به زیبای تو تاریکی شب دیده می شد، دستم رو خیالی روی ماه کشیدم

کاش منم اون بالاها بودم

دور از تمام پستی ها و بدی های دنیا

دور از تمام دروغ های دنیا

دور از این آدم های که برای رسیدن به منافعشون دست به هرکاری میزنن.

با غم نگاهم رو از ماه گرفتم

و به سمت موتورم رفتم

سوار شدم کلاه کاسکت رو سرم نکردم می خواستم کمی هوا بخورم

می خواستم خوب فکر کنم

فکر کنم ببینم باید چیکار کنم

یعنی باید بازم برگردم به اون کشور.

با آخرین سرعت به راه افتادم به خاطر سرعت زیادم صدای بوق اعتراض آمیز راننده‌ها به گوش می رسید.

می‌تونستم عابرینی که از پیاده روها می گذشتن رو به خوبی ببینم

نگاهم به دختربچه ای افتاد که دست پدر و مادرش رو گرفته بود سرخوش بلند بلند می خندید؛

چنگی به گلوم زدم دارم خفه می شم بغض دارم

حس می کنم هر لحظه ممکنه این بغض به یه غده ی بزرگ تبدیل بشه.

من هیچ وقت تجربه کنار پدر و مادر بودن رو نداشتم

هیچ وقت محبت و عشق یه مادر رو حس نکردم

هیچ وقت حس نکردم حمایت یه پدر رو.

اما اون هیچ وقت نذاشت این کمبودها رو حس کنم، بهم عشق و محبت داد و ازم حمایت کرد.

اما عمر تمام خوشی های من کوتاه بود، نذاشتن بیشتر از این حس خوش بختی کنم، نذاشتن.

اما این بار به یاد یه خاطره ی هرچند کوتاه ولی خوب و دوست داشتنی افتادم

« دستی به دامن چین چینی صورتی رنگم انداختم و همون طور که میدویدم قهقه میزدم و به صدا کردن های سارا هم توجهی نکردم

- صحرا، صحرا، وایسا اگه واینستی عروسک قرمزم و بهت نمی دم.

و بازم خنده ی بلند و بی توجهی من به دختر عمه ی دوست داشتنیم»

سرعت موتور رو کم کردم و بلند زدم زیرگریه، مهم نیست که هنوز وسط خیابونم و این خیلی خطرناکه

مهم نیست

تو این لحظه اصلاً برام مهم نیست که ممکن تصادف کنم

تنها چیزی که مغزم رو درگیر کرده اینه که بازم نتونستم به هدفم برسم، اون جمیز کثافت این رو بهم نگفته بود چرا تو تمام این سیزده سال متوجه این موضوع نشده بودم.

بازم یاد آوری همون روز کذایی

« بیست دقیقه می شد عمه از اتاق خارج شده بود

و من تمام این مدت رو زیرتخت بودم؛

تاریکی اتاق من رو به شدت می ترسند دوست داشتم عمه هرچه زودتر بیاد و من رو از اون فضای ترسناک ببره بیرون؛

هرچقدر منتظر عمه شدم نیومد، جنین وار تو خودم جمع شدم و چشم هام رو بستم

اگه این بار تا بیست بشمارم حتماً عمه می یاد، آروم شروع کردم به شمردن:

-یک، دو، سه...

هنوز به عدد چهار نرسیده بودم که با شنیدن صدای جیغ دل خراش عمه، وحشت زده از جام پریدم.

چون زیرتخت بودم سرم محکم به بدنه ی چوبی تخت خورد که آخم بلند شد

دستم رو روی سرم گذاشتم که بازم صدای جیغ اومد؛

ازترس زیاد می لرزید و گریه ام گرفته بود

با وحشت به اطراف خیره شدم

که این بار صدای جیغ به حدی زیاد بود که ترسیده بلند زدم زیر گریه، ولباسم رو چنگ زدم.

بازم صدای جیغ

اما این بار انگار تحلیل رفته بود چون تُن صداش خیلی کم بود؛

به صورت خیلی ناگهانی صدا قطع شد

با ترس بازم نگاهم تو فضای اتاق به گردش در اومد

این سکوت ناگهانی اصلاً بیانگر چیز خوبی نبود.

کل فضا رو سکوت عجیبی فراگرفته بود وحشت و ترس بدی به دلم سرازیر کرد؛ هیچ صدای نمی اومد و من یه دختربچه ی هفت ساله تنها تو اون اتاق وحشتناک گیر افتاده بودم.

حتی ماه هم اون شب تو آسمون نبود تا کمی از اون فضای تاریک و ترسناک اتاقم رو با نورش کم کنه

تنها صدای که تو اتاق شنیده می شد صدای تیک تاک ساعت بود که سکوت رعب انگیز اون جا رو شکسته بود؛

از ترس زیاد به نفس نفس افتاده بودم سعی کردم خودم رو از زیرتخت بیرون بکشم

اما نشد!

مثل این بود که گیر افتاده بودم!

فکر می کردم کسی از پشت محکم لباسم رو چنگ زده و نمیزاره از زیر تخت بیرون برم.

با وحشت به عقب برگشتم که دیدم لباسم به لبه ی تخت گیر کرده چشم‌هام و با ترس بستم و نفس آسوده ای کشیدم.

اون لحظه مغزم خوب کار نمی کرد سر هر چیز کوچیکی می ترسیدم؛

محکم لباسم رو کشیدم که پاره شد بدون توجه به این موضوع از زیر تخت بیرون خزیدم.

گریه ام قطع شده بود و به سکسکه افتاده بودم

با پاهای لرزون به سمت در اتاق رفتم با ترس نگاهم رو تو فضای اتاق چرخوندم حس می کردم هر لحظه ممکنه کسی از پشت سر بهم حمله کنه، خودمم نمی دونستم این فکرا از کجا به مغزم خطور می کنه اما جیغ های عمه بدجور ترسونده بودتم.

جلوی در که وایسادم با مشتای کوچیکم به در کوبیدم و با ترس و سکسه جیغ زدم:

-ع...عمه د... در رو باز ک... کن م...من می ترسم، خواهش م... می کنم.

با نشنیدن جوابی بازم جیغ زدم:

-چ... چرا جیغ می کشی عمه، د... در رو باز کن.

صدای قدم‌های اومد

دست از کوبیدن در برداشتم و گوشام رو به در چسبوندم

به امید این که عمه باشه و من رو از اون اتاق ببره بیرون

اما اشتباه می کردم

آره اشتباه می کردم چون عمه نبود!

اون روز برای اولین بار صدای مت جمیز رو شنیدم که با لحجه ی فارسی و دستوری گفت:

-جسد و آتیشش بزنید، نباید هیچ سرنخی جا بزارید، خونه رو خوب بگردین، خیلی زود باید پیداش کنید.

چند ثانیه صدای نیومد بعد انگار که نزدیک اتاقم شده گفت:

-هی تو، این در رو باز کن.

با ترس دست های لرزونم رو جلوی دهنم گرفتم و وحشت زده عقب عقب رفتم که پام به فرش گرد و کوچیک اتاقم گیر کرد و محکم زمین خوردم

در با صدای بدی باز شد

نوری که از بیرون به داخل اتاق تابیده می شد چشم هام رو اذیت کرد و این باعث شد دستم رو جلوی چشم هام بگیرم

همین که دست هام رو برداشتم نگاهم به دو تیله ی آبی رنگ افتاد»

افکارم با اون روز کذایی فاصله گرفت و تموم اون خاطرات رو برای مدت نامعلومی به تاریک ترین نقطه ی مغزم سوق دادم.

نفسم بالا نمیاد حس می کنم همین الان که نفسم قطع بشه

هنوزم وقتی به اون روز کذایی فکر می کنم حالم به شدت بد می شه حتی با گذشت سیزده سال به یاد آوردن اون روز عذابم می ده.

من اون روز تمام حس های خوب یه دختربچه رو از دست دادم

شادی، خنده

فکر به آینده

و فقط یه لحظه آرامش؛

من با این که نفس می کشم ولی مردم

آره مردم مگه می شه تو اون سن به بدترین شکل ممکن مرگ تنها کسی که برات مونده رو ببینی و هنوز زنده باشی

اون روز من رو هم کنار جسد عمه زنده زنده سوزوندن

بدون توجه به این که من فقط هفت سالم بود؛

آره، شاید به نظر بعضی ها من پست باشم

بی رحم باشم

کینه ای باشم

و از همه مهم تر یه قاتل باشم

ولی من خون جلو چشم هام رو گرفته بود

باید اون مرتیکه رو به سزای عملش می رسوندم؛

حتی اگه به قیمت جونم باشه

حتی اگه به قیمت تمام جوونیم باشه

اون باید تقاص مرگ عمه

و تنها کردن دوباره ی من رو پس می داد؛

اصلاً و به هیچ وجه عذاب وجدان ندارم، آرومم فقط تنها چیزی که عذابم می داد این بود که اون مرتیکه یه

مهره ی سوخته ای بیش نبود

مهره ی اصلی ایران

و من باید به کشوری که توش به دنیا اومدم برگردم

هرچند، برام عذاب آوره چون بدترین اتفاقات زندگیم اون جا رخ داده؛

اشک هام رو پاک کردم

موتور رو جلوی آپارتمان نگه داشتم

با خستگی پیاده شدم موهام رو عقب دادم؛

با شنیدن صدای خنده ای سرم رو چرخوندم که نگاهم به جان همسایمون افتاد

عجیب از این مرتیکه چندشم می شد

دستش رو دور شونه های یه دختره حلقه کرده بود و یه چیزای تو گوشش پچ پچ می کرد

دختره هم مثل اون خری که بهش

تی تاب میدن ذوق کرده نیشش تا بنا گوش باز شده بود؛

صورتم رو جمع کردم

واقعاً اینا خونه زندگی ندارن الان ساعت پنج صبح!

اگه به من بود همین جا وسط خیابون بالا می آوردم

نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت در ورودی آپارتمان رفتم

داخل شدم وارد آسانسور که شدم دکمه ی طبقه ی چهار رو زدم

همین که در آسانسور خواست بسته بشه یه لنگ کفش مانع از بسته شدنش شد مردمک چشم هام آروم بالا رفت تا این که روی صورت جان متوقف شد؛

جان با یه لبخند گشاد به من خیره شد

با بی حوصلگی نگاهم رو ازش گرفتم و به جلوم خیره شدم

واقعا فقط همین رو کم داشتم، داخل شد و به دیوار آسانسور تکیه داد و همون طور که آدامس می جوید گفت:

-سلام، صحرایی

مرض سلام، مرتیکه نفهم؛

من چرا نمی تونم یه لحظه آرامش داشته باشم

آخه این چه شانسی که من دارم؛

تحمل سنگینی نگاه هیزش خیلی برام سخت بود

هر چقدر سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم نتونستم، به سمتش برگشتم و با حرص به دیوار آسانسور اشاره کردم

-اینو می بینی؟

آدامسش رو باد کرد و با صدا ترکوند با همون لبخند مزخرفش سرش رو به

نشونه ی آره تکون داد، یه لنگه از ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

-اگه اون نگاه وزغیت تا چند ثانیه دیگه از روم برداشته نشه، جای صورت لح شده ی تو، قشنگ این جا خود نمایی می کنه، خرفهم شد؟

با حالت مسخره ای که مثلاً ترسیده، خودش رو جمع کرد

-اوه مای گاد، ترسیدم

بعد از اون حالت بیرون اومد و باز نگاه هیزش رو بهم دوخت

-وقتی دختر خوشگلی مثل تو، تو این آسانسور کسل کننده، جلوم وایساده باشه چرا باید نگام رو ازت بگیرم عزیزم؟!

عصبی نگاش کردم و دندون هام رو هم ساییدم، این عوضی بدجور داشت رو اعصابم رژه می رفت؛

دست هام رو بلند کردم و بهش نشون دادم و با تهدید گفتم:

-اینو می بینی؟

-اهممم، ضریف و زیبا

دست هام رو مشت کردم تا نزنم صورتش رو داغون کنم

این بار صدام رو کمی بلند کردم:

-کاری نکن باهاش همچین بزنمت، که با کارتک هم نشه از رو دیوار جعمت کرد.

چشم هاش رو نمایشی گرد کرد

-وای، چه خشن

بعد دوباره لبخندش رو تکرار کرد:

-همین روحیات خشنت هست که من و جذب می کنه، تو که نمی دونی من چقدر از دخترهای خشن خوشم میاد.

کلافه نفسم رو بیرون دادم، آدم به این احمقی ندیده بودم

بعضی ها خودشون واقعا نفهمن، بعضی ها هم خودشون رو به نفهمی می زنند؛

دقیق نمی دونم این زالو از کدوم دسته است؛

با باز شدن در آسانسور خواستم ازش بیرون برم که جان سد راهم شد، و مرموز نگام کرد

عصبی لبام رو گاز گرفتم و چشم هام رو هم فشار دادم، حرصی گفتم:

-برو کنار عوضی

با خونسردی عصاب خورد کنی بهم خیره شد و به گونه اش اشاره کرد

-نچ، اول بوس بده، بعد میزارم بری

دیگه از عصبانیت زیاد به نفس نفس افتاده بودم، امروز اصلاً روز خوبی برام نبود و الان آدم احمقی مثل این داشت عصبیم می کرد؛

محکم با پام کوبیدم تو شکمش که قشنگ کبود شد

از درد زیاد زانو هاش خم شد و رو زمین افتاد

سرم رو به صورتش نزدیک کردم و باتهدید گفتم:

-الان چی؟ بازم بوس می خوای؟

با درد سرش رو به چپ و راست تکون داد، پوزخند زدم:

-آفرین، حالا شد

با پام از جلوی در آسانسور کنارش زدم و با خونسردی که اصلاً با عصبانیت چند دقیقه قبلم، مطابقت نداشت به سمت خونمون رفتم؛

کلید رو تو قفل در انداختم و چرخوندم که در با صدای کمی باز شد وارد شدم. چراغای خونه خاموش بود

صدای تلوزیون که داشت یه مستند پخش می کرد تو کل خونه می پیچید.

این جا خونه ی سارا بود

یه آپارتمان صد متری

تو یه شرکت مخابراتی کار می کرد؛

در رو بستم و بهش تکیه دادم

چند باری خواستم یه خونه ی جمع و جور بگیرم و برم همون جا زندگی کنم.

اما سارا نذاشت

دوست نداشت ازش دور باشم

اما از نظر من، بودن من کنار سارا جونش رو به خطر می ندازه؛

چشم هام رو بستم و آهی کشیدم

بعضی وقتی از زندگیم خسته می شم دوست دارم منم مثل هم سن و سال هام به فکر رفتن به دانشگاه

شغل خوب یا حتی خوشگذرونی باشم؛ اما، نمی شه بعضی وقتی فکر می کنم شاید دیگه هیچ وقت نتونم یه زندگی عادی داشته باشم

یه زندگی پر از آرامش؛

با قدم های سست به سمت اتاقم رفتم که نگاهم به سارا افتاد که روی کاناپه ی جلوی تلوزیون خوابش برده بود؛

همون جا متوقف شدم و با نگاه بی فروغم بهش خیره شدم

اگه بخوام برم ایران دیگه نخواهم دیدش، دیگه نمی تونم هرچند کم کنارش باشم؛

شاید بهترشم همین باشه

دیگه من نخواهم بود تا با کم حرفی هام و بی محلی هام عذابش بدم

هنوز وقتی یاد اون روزی می افتم که تو دادگاه حکم اعدام من بریده شد چقدر شکسته شد

تا حالا شکستن کسی رو دیدی

من اون روز نابود شدن سارا رو دیدم

هیچ وقت نمی تونم اون نگاه پر از غمش رو فراموش کنم

وقتی یاد اون روز می افتم از خودم خجالت می کشم؛

همیشه مثل یه خواهر بزرگ کنارم بود، اما من چی، جز عذاب و غم چی بهش دادم؛

سرم رو به آرومی تکون دادم

بهترشم همین که ازش دور باشم؛

به سمت اتاقم رفتم

آباژور رو روشن کردم لباسام رو از تنم کندم و خودم رو تخت انداختم،

چشم هام رو هم گذاشتم به امید کمی خواب، کمی آرامش؛

اما نه انگار خواب هم امشب باهام غریبه است؛

کلافه از رو تخت پایین رفتم پشت پنجره وایسادم

خورشید داشت طلوع می کرد دست هام رو شیشه گذاشتم و خط های فرضی کشیدم؛

باید فردا بازم پیش لوئیس می رفتم و مدارک مربوط به قاتل اصلی عمه رو می گرفتم و هرچه زودتر به ایران برگردم*********

صبح با صدا کردن های سارا چشم هام رو باز کردم

نور خورشید چشم هام رو اذیت کرد دستم رو جلوی چشم هام گرفتم و با اوقات تلخی گفتم:

-اِه، چی می خوای سارا، بزار بخوابم

غلتی زدم و پتو رو روی خودم انداختم، که هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که با شدت از روم کشیده شد

گوشه ی چشم هام رو باز کردم و با بی حالی به سارا که دست به کمر بالای سرم وایساده بود نگاه کردم

-چی می خوای؟

سارا خیلی حق به جانب گفت:

-باید همین الان بهم بگی که دیشب کجا بودی؟

من-سر صبحی عصاب داری ها، به تو چه آخه؟!

سارا -مرض و به توچه، زود باش بگو دیشب کجا بودی؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:

-سارا، من بیست سالمِ، تو دیگه حق نداری تو کارای من دخالت کنی

با بالشت محکم کوبید تو سرم و با حرص گفت:

-تو هیچ وقت آدم نمی شی صحرا

چیزی نگفتم و سرم رو زیر پتو بردم، که باز صداش بلند شد

-پاشو دیگه، چقدر می خوای بخوابی؟!

سرم رو از زیر پتو بیرون بردم و پرسیدم:

-مگه ساعت چنده؟

سارا-۱۰صبح

من-نه!!!

سارا-آرههههه

پتو رو از روم کنار زدم و رو تخت

نشستم، و با تعجب پرسیدم:

-پس تو چرا نرفتی سرکار؟!

همون طور که به سمت در اتاق میرفت موهاش رو با کش بالای سرش بست و گفت:

-امروز مرخصی گرفتم

سرم رو به آرومی تکون دادم

با کرختی از تخت پایین رفتم؛

یکی یکی لباس های که دیروز وسط اتاق انداخته بودم رو جمع کردم و به سمت حمام رفتم

لباس هام رو تو سبد لباس های چرک انداختم؛

با بی حالی نگاهم رو تو حموم چرخوندم، دلیل این بی حالی رو نمی دونستم اما، حس سرگیجه هم به این حس اضافه شده بود.

با انگشت هام شقیقه هام رو ماساژ دادم و چشم هام رو روی هم فشار دادم؛

در حمام رو بستم و بدون این که لباس هام رو در بیارم زیر دوش حموم وایسادم

دمای آب رو بیشتر کردم در حدی که تمام پوست بدنم از داغی آب به سرخی زد

اما، اون سرمای که تو وجودم بود کم نشد.

اون سرما درست تو قلبم بود مثل این که قلبم منجمد شده

حس می کنم الان که تمام پوست تنم از داغی زیاد آب کنده بشه

اما، لجوجانه حتی یه قدمم از زیر آب کنار نرفتم

به امید این که اون سرما از قلبم بره، نباشه.

آزارم میده، این حس رو بهم میده که قلبم یخ زده و دیگه هیچ وقت اون گرمای قبل رو نخواهد داشت؛

ناتوان زانوهام خم شد و زمین افتادم کل فضای حمام رو بخار گرفته در حدی که چشم چشم رو نمی بینه

دست های لرزونم رو به کاشی های خنک حمام تکیه میدم و با کمکش بلند شدم

بدون بستن آب حمام به سمت آینه ی داخل حموم رفتم

ازبین بخارهای داخل حمام به زور آینه رو پیدا کردم

جلوش که وایستادم با دست هام بخار آینه رو پاک می کنم

نگاهم به صورت سرخ و چشم های خونیم می افته

برای یه لحظه از دختر داخل آینه وحشت کردم

واقعاً این منم!

این دختر شکست خورده منم!

دستم رو به آرومی روی چشم هام

می کشم از سفیدی چشم هام هیچی نمونده قرمز قرمزه

این رنگ چقدر برام آشناست

بیشتر شبیح رنگ خونِ

رنگ خونی که من دیروز ریختم؛

دستم رو دوباره روی آینه ی بخار گرفته کشیدم و به آرومی از بین لب های مرطوبم زمزمه کردم:

-صحرای قاتل

پوزخند تلخی رو لبم نشست و بازم زمزمه کردم:

-من یه قاتلم

تک خنده ی تلخی کردم چند قطره اشک از چشم هام سرازیر شد

دوساله همه فکر می کنن قاتلی

اما اشتباه فکر می کردن

اسم قاتلی که اون موقع ها رو تو گذاشته بودن غلط بود، به خدا که اشتباه بود؛

اما الان چی؟

الان اگه این اسم رو بهت نسبت بدن، برازندات

آره این بار واقعاً یه قاتلی

سینم به شدت بالا پایین شد

چند قدم از آینه دور شدم و به دیوار حموم برخورد کردم

آروم سُر خوردم و روکاشی های سفید رنگ حموم نشستم

چشم های ملتهبم رو بستم؛

قاتل اصلی عمه رو که پیدا کردم کارم که باهاش تموم شد

خودمم با یه گلوله خلاص می‌کنم

خودم رو می کشم تا اسم قاتل رو تا آخر عمرم یدک نکشم

تحمل این اسم برام سخته

من هیچ امیدی به زندگی ندارم

آره به من میگن از دنیا بریده

به من میگن به ته خط رسیده

همیشه باید از این آدما ترسید

چون چیزی برای از دست دادن ندارن**********

از حموم که بیرون اومدم یه راست به سمت کمد لباسام رفتم

یه لباس مشکی که یقه ی دلبری داشت و دامنش کلوشی بود و پارچه ی حریری هم داشت انتخاب کردم

اندازش یه وجب بالای زانوهام بود

یه ساپورت مشکی به همراه بوت های ساق کوتاه برداشتم

یه ژاکت چرم به رنگ لباسم هم برداشتم؛ پوست بدنم هنوزم به سرخی می زد و کمی سوزش داشت

اما، بی توجه به این موضوع لباس هام رو پوشیدم و موهام رو محکم بالای سرم بستم

به خاطر این که سرخی صورتم زیاد دیده نشه کمی کرم زدم

بعد از تموم شدن کارم

گوشیم به همراه هندزفری هام رو تو کولم انداختم و از اتاقم خارج شدم

به سمت در خونه رفتم که متوجه سارا شدم که با اشتیاق زیادی به تلویزیون خیره شده بود

باتعجب چند قدم اومده رو برگشتم که دیدم داره فیلم کشتی تایتانیک رو تماشا می کنه

سرم رو با تأسف تکون دادم

پشت کاناپه وایسادم سرم رو خم کردم و کنار گوشش گفتم :

-این دقیقاً شیش باره که این فیلم رو می بینی، خسته نشدی؟!

ازجا پرید و ترسیده خودش رو عقب کشید، با دیدن من، دستش رو روی

سینه اش گذاشت و بهم توپید:

-بمیری صحرا، زهرترک شدم

بی خیال نگاش کردم و گفتم:

-حالا چیزی نشده که بزرگش می کنی

چشم غره ای بهم رفت، تازه نگاهش به لباس هام افتاد

ابروهاش رو بالا انداخت

-کجا به سلامتی، شال و کلاه کردی؟

همون طور که پشتم رو بهش می کردم گفتم:

-با یکی قرار دارم

با شیطنت نگام کرد و موزی گفت:

-با کی قرار داری شیطون؟

از سر شونه خنثی نگاش کردم، که لبخند رو لبش ماسید

پوف کلافه ای کشید و باز به پشتی کاناپه تکیه داد؛

با شنیدن صدای ایمیل گوشیم، گوشیم رو از کولم بیرون آوردم.

ایمیل رو که باز کردم با دیدن عکسی که برام فرستاده شده بود

حیرت زده با چشمای گرد به عکس خیره شدم.

نفسم قطع شد

حس می کنم که دیگه هیچ وقت تو

ریه هام چیزی به اسم اکسیژن حس نخواهم کرد

دست هام به آرومی شروع کرد به لرزیدن

قطره های عرقی که از کنار شقیقم سُر می خورند رو به خوبی حس می کنم

بزاق دهنم رو به زور قورت دادم

دستم کنار پاهام مشت شد؛

صدای ترسیده ی و نگران سارا به گوشم رسید:

-صحرا، چیزی شده، چرا این شکلی شدی؟!

بخاطر این که نمی تونستم خوب نفس بکشم رنگ صورتم به کبودی میزنه

به پاهای بی جونم کمی حرکت دادم و از سارا که کنارم وایساده بود کمی فاصله گرفتم

نگاهم هنوزم میخ گوشیِ

با کشیده شدن گوشی از دستم توسط سارا، نگاهم رو از دست های خشک شدم گرفتم و نگاه یخ زدم روی سارامتوقف شد؛

سارا با دیدن عکس وحشت زده جیغی کشید و گوشی از دستش افتاد زمین

مثل مسخ شده ها هنوزم همون جا وایسادم و با چشم های خون گرفته ام به سارا خیره شدم، سارا با رنگ و روی پریده پرسید:

-این چیه، صحرا؟!

مردمک چشم هام آروم پایین میاد و روی عکس سر بریده ی جمیز متوقف می شه؛ من فقط بایه گلوله زدمش

پس این سر بریده چی!

کی این کارو کرده؟!

واسه چی نوشته با دم شیر بازی نکن؟

با جیغی که سارا میزنه گیج بهش خیره شدم

-تو این کار رو کردی، صحرا؟!

بعد از گفتن این حرف تند تند سرش رو به چپ و راست تکون داد

-نه، نه، امکان نداره، تو از این کارات دست کشیدی صحرا، مگه نه؟

بعد از گفتن این حرف با درموندگی بهم خیره شد

تو نگاهش یه چیزی هست، نمی دونم از تعبیر نگاهش عاجزم

یه جور التماس

یا خواهش؛

انگار می خواد با نگاهش بهم بفهمونه جوابش رو بدم، بگم که من کاری نکردم، اما من کردم من کشتم

درسته من سرش رو نبریدم اما خوب من اول کشتمش؛

با دیدن نگاه گیجم، صورتش سرخ شد نمی دونم از ترس یا از عصبانیت، دقیق نمی دونم؛

اما خیلی وحشتناک می شه امروز همه چی وحشتناکه، حتی سارا؛

به سمتم میاد جلوم وایساد دستش بالا میره و سیلی محکمی به صورتم زد و داد زد:

-توهمش بیست سالته، واسه چی زندگیت رو نابود می کنی، باورم نمی شه تو این کار رو کردی!

بازوم رو می گیره و محکم تکونم می‌ده

-تو همین الانشم با یه حویت جعلی زندگی می کنی، مگه همین دو سال پیش نبود می خواستن به جرم قتل، اعدامت کنن، هان، مگه باتو نیستم؟

دست های لرزونم رو روی رد سیلی گذاشتم و هاج و واج به سارا که هی پشت سرهم جیغ می کشید خیره شدم، تنها چیزی که این لحظه بهش فکر می کنن اینه

کی بعد از من داخل خونه ی جمیز شده؟ واسه چی سرش رو بریدن؟

اون که مرده بود و از همه مهم تر برای چی نوشته با دم شیر بازی نکن؛

باید هرچه زودتر پیش لوئیس برم مطمئنم اون می تونه کمکم کنه

این ایمیلی که برام فرستاده شده اصلاً موضوع خوبی نیست

صاحب این ایمیل هرکسی باشه خیلی آدم خطر ناکیِ، معلومه اصلاً هم باهام شوخی نداره؛

سارا با هربار جیغ کشیدنش گریه هم می کرد، من اونم به خطر انداختم من باعث و بانی تمام مشکلاتشم؛

سریع نشستم زمین و گوشیم رو چنگ زدم

بدون توجه به سارای گریون از خونه خارج شدم

با قدم های بلند به سمت آسانسور رفتم، چند بار پشت سرهم دکمه ی آسانسور رو فشار دادم

اما آسانسور داشت به طبقه ی دوم میرفت و انگار کسی داخلش بود

اگه می خواستم منتظر آسانسور بمونم، دیر می شد

پس زود به سمت پله ها رفتم باید پنج طبقه رو با پله پایین می رفتم، اما مجبور بودم باید هرچه سریع تر این موضوع رو به لوئیس می گفتم

پله ها رو یکی دوتا پایین رفتم نفسم بالا نمی اومد اما حتی یه دقیقه هم واینستادم تا نفس بگیرم

دو طبقه ی آخرم با کمک میله ها پایین رفتم

به آخر پله ها که رسیدم دستم رو به زانوهام تکیه دادم و کش دار نفس کشیدم

یه کم که تونستم نفس بگیرم به سمت در خروجی رفتم

ازش بیرون زدم

وارد کوچه که شدم وایسادم و با پشت دستم عرق پیشونیم رو پاک کردم

نگاهی به اطراف انداختم

که نگاهم به ماشین مشکی افتاد که با کمی فاصله از من پارک شده بود.

ناخودآگاه دلشوره ی عجیبی گرفتم

اصلا حس خوبی نسبت به اون ماشین نداشتم

نکنه اون آدما باشن

یعنی خونه رو هم پیدا کردن

شیشه های ماشین دودی بود بخاطر همین نمی تونستم سرنشینان ماشین رو ببینم؛ بدون این که جلب توجه کنم به آرومی به راه افتادم

گوشیم رو تو دستم گرفتم که یعنی، مثلاً سرم تو گوشی؛

یکم از راه رو که رفتم چون نمی تونستم برگردم و اگر برمی گشتم صد در صد می فهمیدن که متوجهشون شدم، پس باید نقش بازی می کردم و یه جوری به عقب برمی گشتم تا ماشین رو ببینم

شاید اینا فقط تصورات من بود که فکر میکردم اون ماشین ربطی به اون ایمیل داره

نمی دونم اما بخاطر حس بدی که به اون ماشین داشتم این فکرا به سرم خطور می کرد؛

دست بندم رو از مچ دستم باز کردم و انداختم زمین، نفس عمیقی کشیدم نباید می فهمیدن دارم نقش بازی می کنم، برگشتم و رو زمین زانو زدم

دست بندم رو برداشتم و به طور نامحسوسی به ماشین نگاه کردم که متوجه شدم تمام مدت داشت به آرومی دنبالم می یومده

پس حس شیشمم بهم دروغ نمی گفت

اینا دنبالم بودن؛

به طور خیلی ناگهانی بلند شدم و شروع کردم به دویدن

بخاطر این که از اون همه پله پایین اومده بودم پاهام به شدت درد داشت حس می کردم پاهام دیگه جون نداره؛

همون طور که می دویدم برگشتم و به عقب نگاه کردم که دیدم ماشین سرعتش رو بابت به چند دقیقه پیش بیشتر کرده، به سر خیابون که رسیدم دستم رو برای تاکسی بلند کردم

نفس نفس زنون به اطراف خیره شدم که دیدم یه تاکسی داره از خیابون می گذره داد زدم:

-هی، وایسا

اما متأسفانه تاکسی واینستاد، عصبی جیغ زدم:

-کثافت احمق

با عصبانیت به عقب برگشتم که دیدم فقط یکم مونده بهم برسه، لب زدم:

-لعنتی

مجبور شدم بازم شروع کنم به دویدن

یکم که ازش دور شدم

بازم دستم رو برای تاکسی بلند کردم که این بار خوشبختانه وایساد

در ماشین رو باز کردم و برگشتم وبه ماشین مشکی خیره شدم که دیدم کمی دور تر متوقف شده.

معلوم بود نمی‌خوان بگیرنم چون اگه می خواستن منو بگیرن صدر در صد تا حالا گرفته بودنم پس اگه نخوان من رو بگیرن

فقط یه چیز می مونه

اونم این که دارن سعی می کنن من رو بترسونن؛

نگاهم رو از ماشین گرفتم و داخل تاکسی نشستم.

یه پنج دقیقه ای می شه که داخل ماشین نشستم و تمام این مدت اون ماشین مشکی دنبالمه؛

به عقب برگشتم و بهشون خیره شدم

اگه این ها می خواستن تا رسیدن به مقصد دنبالم بیان که کارم تموم

آشغال ها بی خیال هم نمی شدند

الان چند باره که دارم اشتباهی راه رو به راننده می گم تا دست از سرم بردارن

اما متأسفانه

انگار اونا نمی خواستند حتی یکم از ماشینی که من توش بودم دور بشن؛

دیگه صدای اعتراض راننده تاکسی بلند شده بود

کلافه سرم رو بین دست هام گرفتم، با پاهام به زمینه ی ماشین ضربه زدم و آروم زمزمه کردم:

-فکر کن صحرا، زود باش، باید از این مخمصه نجات پیدا کنی

موندم چطور می تونم ماشینشون رو بپیچونم و به مخفی گاه برم

دیگه کم کم حس می کنم مغزم داره ارور میده؛

با فکری که به سرم زد

لبخند محوی رو لبم نشست؛

برگشتم و یه نگاه دیگه به ماشین مشکی انداختم

لبخندم عمیق تر شد

مطمئنم اون می تونه کمکم کنه؛

گوشی رو از جیب ژاکتم بیرون آوردم

شمارش رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم، بعد از سه تا بوق صدای بم دنیل داخل گوشی پیچید

-مشترک مورد نظر، در حال حاضر کار دارن، لطفاً بعداً مزاحم شوید

پوف کلافه ای کشیدم، من رو باش از کی کمک می خوام، جدی گفتم:

-بس کن دنیل، باهات کار واجبی دارم

تک خنده ای کرد و با صدای شوخی گفت:

-جانم، چه کار واجبی؟

عصبی گفتم:

-من کاملاً جدیم، میفهمی

با شنیدن این حرفم لحنش جدی شد:

-باز تو چه دردسری افتادی، صحرا؟

نگاهی به راننده تاکسی انداختم که دیدم تمام مدت از آینه ی ماشین من رو زیر نظر گرفته

بهش اخمی کردم که سریع نگاهش رو گرفت

آروم طوری که راننده صدام رو نشنوه گفتم:

-یه ماشین مشکی داره تعقیبم می کنه، می تونی شرش رو کم کنی؟

اول کمی صدای خش خش اومد بعد انگار داره از یه فضای شلوغ می گذره، کمی صداش رو بلند کرد:

-آدرس رو برام اس کن، الان می یام

زود سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه، باشه الام برات می فرستم

تماس رو قطع کردم و آدرس رو براش فرستادم، با عجله رو به راننده گفتم:

-همین جا وایسا آقا

راننده ماشین رو نگه داشت

پول رو پرداخت کردم

گوشیم رو تو کوله پشتی انداختم و از ماشین پیاده شدم

به سمت یکی از نیمکت ها رفتم روش نشستم

پیرمرد اخموی کنارم نشسته بود و روزنامه می خوند

وقتی من رو متوجه خودش دید از

گوشه ی چشم نگاهی با اخم بهم انداخت؛ با بی حوصلگی نگاهم رو ازش گرفتم، آرنجم رو به دسته ی نیمکت تکیه دادم و پیشونیم رو با دستم ماساژ دادم

اون حس سرگیجه و بی حالی، الان به یه سردرد شدید تبدیل شده بود

از گوشه ی چشم نگاهی به ماشین مشکی انداختم که دیدم اون ور خیابون پارک کرده؛

با دیدن موتور مشکی دنیل از جام بلند شدم

کوله ام رو پشتم انداختم و سمتش به راه افتاد

از موتور پیاده شد و بهش تکیه داد یه نخ سیگار بیرون کشید و آتیشش زد، همون طور که منتظر من بود پک محکمی به سیگار زد و دود غلیظش رو از بینی بیرون داد

بهش که رسیدم باهاش دست دادم، به آرومی لب زد:

-کدومشون؟

بدون این که جلب توجه کنم، لبخند زدم و گفتم:

-همون مشکیه، اون ور خیابون پارک کرده

بدون این که برگرده و نگاهی به ماشین بندازه، ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند کجی زد

-نکنه دوست پسرته؟ شاید می خواد بدزدتت.

اخمی کردم و زدم به بازوش و گفتم:

-واقعاً که، الان وقت شوخی کردنه!

دستش رو داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-خوب الان وظیفه ی من چیه؟ تا جای که معلومه این ها قسط دزدیدن تو رو ندارن

سرم رو تکون دادم

-آره، نمی خوان بدزدنم، انگار فقط می خوان من رو بترسونن

زبونم رو روی لبم کشیدم و بند کولم رو تو دستم فشردم

-ازت می خوام من رو به مخفی گاه، پیش لوئیس ببری، می تونی این ها رو بپیچونی؟

سرش رو به آرومی تکون داد و سیگارش رو زیر پاهاش لح کرد، همون طور که سوار موتورش می شد گفت:

-بپر بالا

در حالی که سوار می شدم پرسیدم:

-کلاه کاسکت نداره موتورت؟

دنیل-چیه، می ترسی؟

من-کلا به موتور روندنت، هیچ اعتمادی نیست، معلوم نیست تا چند دقیقه دیگه سالم برسم مقصد یا نه.

کلاه کاسکت رو بهم داد و لبخند مرموزی زد

-بزار سرت، معلوم نیست چی بشه

کلاه رو ازش گرفتم و سرم کردم

موتور رو روشن کرد و با سرعت به راه افتاد

از آینه ی موتور به عقب نگاهی انداختم که دیدم، ماشین مشکی داره با سرعت دنبالمون می یاد؛ برگشتم و به جلوم خیره شدم نفسم رو با شدت بیرون دادم

خدا به دادم برسه

معلوم نیست چی بشه؛

نزدیک پنج دقیقه ای می شد که دنبالمون بودن؛

بعضی وقت ها دنیل ازبین ماشین ها لای می کشید و از لابلای ماشین ها ویراژ می رفت؛ یکم که رفتیم چراغ قرمز شد، اما دنیل بدون توجه به این موضوع سرعت موتور رو بیشتر کرد، ترسیده به لباسش چنگ زدم سرم رو بلند کردم و به جلو نگاه کردم که با دیدن کامیونی که داشت از خیابون جلومون رد می شد چشمام با وحشت گرد شد.

اما موتور متوقف نشد که هیچ، سرعتش بیشتر هم شد

این درست یه خودکشی بود

درست تو دو متری کامیون دنیل یهویی فرمون موتور رو چرخوند که صدای کشیده شدن لاستیک های موتور روی آسفالت خیابون تو فضا اکو شد

با تمام توانم جیغ بلندی می کشم

که دنیل موتور رو تو پیاده رو میرونه، بعضی از مردم که تو پیاده رو درحال رفت آمدن با داد و فریاد خودشون رو عقب می کشن و من دنیل رو به باد فحش میگیرن.

بعد از دقایقی که دنیل از بین آدم لای می کشه موتور رو وارد خیابون میکنه.

بازم موتور رو با سرعت میرونه

همون طور که اضطراب و ترس زیاد نفس نفس می زنم به اطراف نگاهی می ندازم که متوجه می شم

اثری از اون ماشین نیست

همون طور که هنوزم نگاهم به پشت سرمون، با صدای بلندی که دنیل بشنوه گفتم:

-نیستن، یعنی گم کردن ما رو؟!

دنیل بدون این که نگاهش رو از جلو بگیره، گفت:

-فک نکنم

با شنیدن این حرفش با تعجب برگشتم که دیدم ماشین مشکی داره از جلو با سرعت بهمون نزدیک می شه، با حیرت گفتم:

-این ها چرا ول کن نیستن آخه؟!

دنیل بدون این که جواب بده به جلوش خیره شد

موتور رو گاز داد و درست وقتی فقط چندمتر باهامون فاصله داره

دنیل به طور خیلی ناگهانی، برای دومین بار فرمون موتور رو برمی گردونه که موتور یه دور دور خودش می چرخه

که صدای لاستیک های موتور روی آسفالت خیابون بلند شد؛

موتور رو به سمت چپ روند

وارد یه کوچه ی تنگ شدیم تو فاصله ی نه چندان دور از ما یه در توری که میله های فلزی داره هست

ازش که می گذریم

دنیل، یه دفعه ای موتور رو خاموش کرد، و ازش پیاده شد

با تعجب بهش خیره شدم که با عجله به سمت در رفت و بست در رو

تازه دوزاریم می افته پس بگو، می خواد در رو ببنده تا نتونن ازش رد بشن؛

نگاهم رو از دنیل گرفتم و به ماشین دوختم که تازه داخل کوچه شده بود

دنیل هنوز داشت با قفل در کلنجار می رفت، ترسیده گفتم:

-زود باش دنیل، دارن میرسن

دنیل همون طور که داشت با قفل در ور می رفت، گفت:

-گیر کرده، الان درستش می کنم

با استرس نگاهم رو از دنیل گرفتم و به ماشین دوختم که کم مونده بود بهمون برسه؛ بانزدیک شدن دنیل با خوشحالی پرسیدم:

-تموم شد، تونستی قفلش کنی؟

سرش رو تکون داد و همون طور که سوار موتور می شد، گفت:

-قفلش کردم، ولی امیدوارم از اون کله خَراش نباشه

با تعجب به این حرف عجیبش فکر کردم ، که با حرکت کردن موتور به خودم اومدم؛

کل بدنم عرق کرده و این باعث کلافگیم می شه

به عقب برمی گردم که می بینم ماشین بدون توقف به سمت در میرونه

خدای من!

می خوان چی کار کنن؟!

با حیرت هنوزم نگاهم میخ ماشین که به شدت به در برخورد می کنه و چون در چندان مقاومی نیست، با همون ضربه ی اول شکسته شد؛ با استرس برگشتم و دنیل رو مخاطب قرار میدم:

-دنیل در رو شکستن!

سرش رو تکون داد و گفت:

-منظورم از کله خر همین بود

موتور رو از کوچه ی تنگ بیرون روند و این بار وارد یه کوچه ی بزرگتر شدیم که کم و بیش آدم ها توش رفت وآمد می کردن از لابلای آدم ها لای می کشه، هنوزم ماشین دنبالمون و دست بردار نیست؛

یکم که از کوچه رو می ریم جلومون یه خیابون هست؛ وقتی متوجه شدم دنیل بازم داره موتور رو گاز میده، بدون توجه به نگاهای متعجب آدم های که اطرافمون هستن جیغ می کشم:

-دنیل، حتی فکرشم نکن که بزارم منو مثل چند دقیقه پیش سکته بدی

دنیل به تبعید از من با صدای بلندی گفت:

-قسم می خورم، که این بار شرشون رو کم می کنم، بهم اعتماد کن

مشت محکمی به بازوش زدم

-من دیگه غلط بکنم بهت اعتماد داشته باشم موتور رو نگه دار، نمی خواد کمک کنی

از تو آینه لبخند خبیثی رو لب هاش دیدم، که رسماً فاتحه ام رو خوندم، حرصی جیغ زدم:

-خدا لعنتت کنه دنیل

با شنیدن این حرفم

خنده ی بلندی سر داد و سرعت موتور رو بیشتر کرد؛

این بار هم یه اتوبوس درست مثل چند دقیقه پیش می خواست از جلومون بگذره که دنیل این بار ویراژ روند

و قبل از این که اتوبوس از خیابون بگذره موتور رو از جلوش روند؛ با وحشت جیغ بلندی کشیدن و هر لحظه منتظر لح شدنمون زیر اتوبوس که هی بوق میزد بودم

کلاً امروز روز وحشتناک و نحسی بود، چشم هام هنوز بسته بود که حس کردم به اون ور خیابون رسیدیم

آروم لای چشم هام رو باز کردم

که دیدم درست حدس زده بودم

به پشت سرم نگاه کردم که متوجه شدم ماشین اون ور اتوبوس گیر افتاده؛

نفس آسودی کشیدم و سرم رو روی کتف دنیل گذاشتم و حرصی لب زدم:

-خیلی خری

پیچید توی کوچه ی بن بستی تا نتونن پیدامون کنن، با شیطنت گفت:

-الان من بهت کمک کردم، به جای تشکر داری فحش می دی؟!

از موتور پیاده شدم

بدون توجه به لباس هام روی زمین نشستم

سرم رو به دیوار مرطوب کوچه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم؛

دنیل اومد کنارم نشست و درست مثل من به دیوار تکیه داد و گفت:

-هی هی، صحرا، تو الان باید خوشحال باشی که تونستی از دست اون آدما نجات پیدا کنی

انقدر سخت نگیر دختر

بهش چشم غره ای رفتم

که نگاهش رو ازم گرفت و به جلوش خیره شد

درسته که کمکم کرده بود باید ازش تشکر می کردم

اما امروز روز خیلی سخت و عجیبی برام بود

بعضی از اتفاقاتش هنوزم برام باور نکردنی

مثلاً اگه بخوام یه گزینه رو بگم اون ایمیل، اون نوشته هم عجیب من رو می ترسند؛

ناخواسته گوشیم رو از کولم بیرون آوردم

نمی دونم اما، منتظر بودم تا برام از طرف اون آدما پیامی فرستاده بشه؛

گوشیم رو بین هردو دستم گرفتم و بهش خیره شدم و هی ناخواسته لب هام رو گاز می گرفتم؛ دنیل ساکت کنارم نشسته بود و حرفی نمیزد

دست هام لرزش نامحسوسی داشت

و این اذیتم می‌کرد

من دختری نبودم که با یکی دوتا تهدید بترسم، اما اصلاً حس خوبی نسبت به این مسئله نداشتم؛

با لرزیدن گوشی تو دستم، شوکه شده از جا پریدم

که دنیل به سمتم برگشت و پرسید:

-صحرا، چیزی شده؟!

بدون این که جوابش رو بدم، هنوزم نگاهم میخ گوشی بود

با دست های لرزونم روی صندوق پیام ها ضربه زدم

که متوجه شدم از همون شماره ی ناشناس پیامی با این مضمون فرستاده شد

-(یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک)

دنیل با تعجب پرسید:

-معنی این پیام یعنی چی؟!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-دارن تهدیدم می کنن

دنیل-کیا؟!

سرم رو به سمتش برمی گردانم و با ناله گفتم:

-نمی دونم

****

خسته به سمت در آسانسور رفتم، امروز روز خیلی سختی بود، عجیب می خواستم جای برم که کسی نباشه و تو سکوتش آرامش بگیرم؛ کولم رو از سرشونم برداشتم و تو دستم گرفتم، دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم که با صدا کردن اسمم توسط کسی به عقب برگشتم، با دیدن لوسی دختر۱۲ساله ی زن بیوه ی که تو طبقه ی سوم زندگی

می کرد، لبخند محوی زدم

-جانم، کاری داشتی

لبخندی زد که تمام دندون های کرم خوردش نمایان شد

عینکش رو روی چشم هاش جابجا کرد و بهم نزدیک شد با نزدیک شدنش لکه های روی صورتش واضح تر دیده شد

لوسی-سلام خاله ماریا، شما می تونین به مامانم زنگ بزنید، آخه هرچقدر در می زنم باز نمی کنه، منم کلیدها رو خونه جا گذاشتم.

سرم رو تکون دادم و گوشیم رو از کوله پشتیم بیرون آوردم

همه من رو به اسم ماریا می شناختن، مجبور شدم بعد از اون اتفاق حویتم رو عوض کنم

تنها کسی که من رو به اسم صحرا می شناخت همون جان بود که اونم به طور خیلی اتفاقی اسمم رو از زبون سارا شنید

که سارا هم واسه ماست مالی کردن گندش گفت که صحرا یه جورای فقط اسم دوم منه

نفسم رو به شدت بیرون دادم و گوشی رو به سمتش گرفتم

-بیا خودت زنگ بزن، من شماره ی مامانت رو ندارم

گوشی رو ازم گرفت و باهاش مشغول شماره گیری شد، با باز شدن در آسانسور بهش اشاره کردم که باهام داخل شه دنبالم اومد و داخل شد؛

هنوزم گوشی کنار گوشش بود و معلوم بود هنوز تماس برقرار نشده

به دیوار آسانسور تکیه دادم و رو بهش گفتم:

-جواب نداد؟

سرش رو با ناراحتی به چپ و راست تکون داد و گوشی رو به سمتم گرفت، ازش گرفتم و بالحن ملایمی گفتم:

-اشکال ندارمی تونی بیای خونه ی ما تا مامانت اومد

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

-راست می گین، می تونم تا وقتی مامانم بیاد، بیام خونه ی شما؟!

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم؛ بالرزیدن گوشی تو دستم

رنگم پرید، ناخواسته هر اس ام اسی که برای گوشیم می یومد، حس بدی رو بهم منتقل می کرد

چون از صبح هرچی برام فرستاده شده بود از اون شماره ی ناشناس بود و همش هم تهدید بود، آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی بهش انداختم که دیدم از شماره ی لوئیسِ، نفس آسودی کشیدم و بازش کردم

-همه ی مطالب مربوط به اون شخص رو برات ایمیل کردم

منظورش قاتل اصلی عمه بود، براش فرستادم

-ممنونم، اگه شماها نبودین معلوم نبود بتونم پیداش کنم یا نه

دستی به موهام کشیدم و بدون توجه به وجود لوسی تو آسانسور، چشم هام رو بستم

سرم رو به دیوار آسانسور تکیه دادم؛ امروز بعد از رفتن پیش لوئیس و بچه ها، ایمیل رو بهشون نشون دادم

جک گفت که تمام سعیش رو می کنه که رد تلفنشون رو بزنه

بعدم که باید ازشون خداحافظی می کردم چون وقت نداشتم و باید هرچه زودتر به ایران برم؛

از همشون خداحافظی کردم

ابیگل که راضی به رفتنم به ایران

نمی شد

و می گفت حس خوبی نداره

بقیه هم با این که چندان راضی نبودن ولی بازم بهم قوت قلب دادن؛

نمی دونم شاید داشتم ریسک می کردم که می خواستم به ایران جای که قاتل اصلی عمه اون جاست برم

معلوم نیست شاید کسی که ایمیل رو برام فرستاده بود یا تعقیبم می کرد ایران باشه و هر لحظه منتظر باشه تا به ایران برگردم و تهدیدهاش رو عملی کنه

کلا به این نتیجه رسیدم که تو زندگی من همه چیز ممکنه؛

-خاله ماریا، نمی خواین بیاین؟!

باشنیدن این حرف از لوسی، پلک هام رو به آرومی باز کردم

نگاهم تو فضای سفید رنگ آسانسور به گردش در اومد

تا این که روی لوسی که جلوی در آسانسور منتظر من بود متوقف شد؛

سرم رو تکون دادم و دنبالش از آسانسور خارج شدم

و به سمت خونمون رفتم

کلید رو تو قفل در چرخوندم که در باز شد در رو هل دادم

چراغ های خونه خاموش بود تاریکی بر کل فضای خونه حکم فرما بود

هیچ صدای نمی اومد

سکوت هم به تاریکی خونه اضافه شده بود

یکم نگران شدم یعنی سارا خونه نیست؛ اخم کوچیکی بین ابروهام نشست وقتی از خونه خارج شدم اصلاً حال خوبی نداشت؛

از جلوی در کنار رفتم و به لوسی اشاره کردم که داخل بشه

سعی کردم خوش بین باشم و به این فکر کنم که سارا حتماً برای هوا خوری از خونه خارج شده

اون بیست و نه سالشه

بچه که نیست بخواد بلای سرش بیاد؛

بعد از لوسی داخل شدم چراغ رو روشن کردم و ژاکتم رو از تنم در آوردم، لوسی به سمتم اومد و پرسید:

-دست شوی کجاست؟

به راه رو اشاره کردم و گفتم:

-تو راه رو، در سمت چپ

سرش رو تکون داد و به سمت راه رو به راه افتاد

کش موهام رو باز کردم و چنگی بهش زدم تا از هم باز بشه

همون طور که هنوز دستم تو موهام بود به سمت آشپزخونه رفتم

بدون این که به اطراف نگاهی بندازم یک راست به سمت یخچال رفتم و بطری آب رو بیرون کشیدم

-به به، صحرا خانم، بلاخره قدم رنج کردی و به خونه برگشتی

فکر می کردم دیگه نمی خوای برگردی

با شنیدن صدای دو رگه و گرفته ی سارا، سریع به عقب برگشتم

تو تاریکی آشپزخونه روی صندلی میز غذا خوری نشسته بود

روی میز یه بطری نوشیدنی بود که تقریباً تموم شده بود

دستش رو به آرومی دور بطری می چرخوند و معلوم بود بدمست کرده.

هی لبخند های بی معنی میزد

و انگار نمی تونست روی حرکاتش کنترل داشته باشه

تعادل هم نداشت

مثل این بود که هر لحظه ممکنه از روی صندلی بیفته؛

بطری رو بلند کرد و باصدای دو رگه ای که هر کلمه اش رو کشدار بیان می کرد گفت:

-دارم به سلامتی آبادی زندگی تو می خورم، زودباش، زودباش بیا باهم بخوریم

سعی کرد از جاش بلند بشه

ولی هنوز خوب نیمخیز نشده بود که تعادلش رو از دست داد و بازم روی صندلی نشست

با لحنی که سرزنش داشت گفتم:

-این چه کاری سارا، تو که اهل مشروب نبودی

به طور خیلی ناگهانی شروع کرد به خندیدن و بین خنده های بلندش گفت:

-می دونی صحرا، الان که فکر می کنم به این نتیجه می رسم که تو زندگی هر آدمی هرچیزی از یه جای شروع می شه، مثلاً اگه بخوام مثال بزنم، یه گزینه اش تو...

خنده اش یه دفعه ای قطع شد و چشم هاش پر اشک می شه

-توهم دوسالی می شه، رفتی تو کار آدم کشی، دوسال پیش یه راننده ی بی گناه رو به قتل رسوندی، امسال هم یه پیرمرد رو کشتی

لبخند تلخی زد سرش رو بلند کرد و به چشم هام خیره شد

-منم می خوام یه مشروب خور قهار بشم، چطوره؟ فکر خوبی، نه؟

با ناراحتی بهش خیره شدم و بطری آب رو بازم داخل یخچال برگردوندم

سعی کردم بغضم رو پنهون کنم

هنوزم فکر می کنه من اون راننده رو کشتم

مثل تمام این دوسال

باورم نمی کنه

ولی مهم نیست

من عادت کردم به بی اعتمادی اطرافیانم عادت کردم به بی اعتمادی سارا

به بی اعتمادی تنها کسی که برام مونده؛ چشم هام رو روی هم فشردم و به سمتش رفتم

صندلی رو بیرون کشیدم و مقابلش نشستم و به چشم های که سفیدیش به سرخی میزد، خیره شدم و به آرومی لب زدم:

-به دنیل سپردم که برات تو مرکز شهر یه خونه بخره، بهتر این جا رو هم بفروشی

این خونه اصلاً امن نیست، س...

بین حرفم می پره، وبدون توجه به

حرف هام، انگار اصلاً توجهی به

گفته هام نداشته گفت:

-پیش اون روانشناس نمیری، نه؟

کلافه چنگی به موهام زدم و حرصی گفتم:

-من خیلی وقته که پیش اون مرتیکه ی کچل نمی رم، یه جوری رفتار می کنه که انگار من یه دیونه ام

همون طور که به چشم هام خیرست، پوزخندی زد و گفت:

-مگه نیستی؟

با این حرفش برای یه لحظه خشکم زد، مثل آدمی که یه دفعه بهش شوک وارد می شه حتی پلک هم نزدم.

نه

نه امکان نداره

سارا هر چقدر از دستم ناراحت باشه بازم این حرف رو نمی زنه؛

بدون توجه به نگاه محزون من پشت سرهم به قلب زخمی من خنجر میزنه

چرا نمی فهمه این قلب روخیلی وقت پیش نابودش کردن

خیلی وقت پیش آتیشش زدن و جز خاکستر، دیگه چیزی ازش نمونده

سارا-می دونی تو چجور دختری هستی؟

یه کم از مشروب رو خورد وبعد محکم بطری مشروب رو روی میز کوبید

سارا-دختری که تمام سیزده سال عمرش رو با کینه بزرگ شده، دختری که تو سن ۱۸سالگی آدم بکشه، دختری که برخلاف همه ی دخترها هیچ لطافت نداره و یه روحیه ی خشن داره، یه دختر بی رحم و بی وجدان تو همچین دختری هستی، خودتم هم خوب این رو می دونی که چجور آدمی هستی

با صدای لرزون و ناباوری گفتم:

-سارا!

این بار صداش رو بلندتر می کنه

-دختری که بخواد تو سن بیست سالگی، سربره، انسان نیست

عصبی گفتم:

-بس کن، سارا

دستش رو محکم روی میز کوبید

-دیونه هم نیست

این بار جیغ زدم:

-خفه شو

بدون توجه به حرفم تو صورتم داد زد:

-یه شیطانِ،تو یه ابلیسی

بدون این که کنترلی روی رفتارم داشته باشم بطری مشروب رو با شدت به سمت دیوار پرت می کنم

تو اون لحظه هیچ کدوممون حواسمون به دختر بچه ی دوازده ساله ای نیست که با وحشت به ما خیره شده

سارا به چشم هام خیره شد و نیشخندی زد؛

برای آروم کردن خودش داره من رو نابود می کنه

تو بگو

یه آدم مگه باید تحملش چقدر باشه باید چقدر تحمل کنه و دم نزنه؛

من چند بار باید تکه های قلبم رو کنار هم بزارم تا مثل اولش بشه اما نمی شه، این قلب دیگه درست بشو نیست؛

جیغ می کشم، داد می زنم، گریه می کنم اما می گم، بزار بدونه

-فردا میرم، میرم تا یه ابلیس تو خونت نباشه، تا مجبور به تحمل یه دیونه نباشی

صدام کم کم تحلیل رفت

-برای همیشه میرم اما تو سارا، هیچ وقت بهم اعتماد نداشتی، همیشه فکر می کنی که بی رحمم و گرفتن جون آدم ها برام فرقی نمی کنه، اما من همچین آدم پستی نیستم

دوسال پیش کسی رو نکشتم که بخوام الان براش عذاب وجدان بگیرم و اما، اون پیر خرفت

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و به خودم اشاره کردم

-من کشتمش، می فهمی من کشتمش، تو هیچ وقت جای من نبودی، تو اون دختر هفت ساله ی بی گناه نبودی، تا درک کنی، بفهمی که چه حسی داره عزیزت رو جلو چشم هات آتیش بزنن

با ناراحتی بهم خیره شد و حتی از جاش تکونم نخورد

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در آشپز خونه رفتم

بدون توجه به لوسی که جلوی در آشپز خونه خشکش زده از اون فضای خفه خارج شدم

می دونم لوسی حتی یک کلمه از حرف هامون رو متوجه نشده

چون فارسی حرف زده بودیم؛

دیگه هیچ وقت من رو نمی بینه

دیگه منم اون رو نمی بینم؛

دیگه تو زندگی من هیچ سارایی وجود نداره

آره صحرا

بفهم تو تنهایی

همیشه‌هم تنها میمونی؛

در اتاقم رو پشت سرم محکم بستم

به در تکیه دادم و آروم سُر خوردم و روی زمین نشستم

چشم هام رو بستم، قطره های اشک به آرومی از چشم هام سرازیر شد.

باز ناخواسته به یاد اون روز کذایی افتادم

« همون طور که نگاهش به من بود مرد غول پیکر رو مخاطب قرار داد

-این دختر رو از اینجا ببر بیرون، هر وقت کارتون با جسد تموم شد، همین جا ولش کنین، صدای جیغ نشنوم نباید کسی خبردار بشه که این جا چه خبره

مرد سرش رو تکون داد

-چشم، قربان

به آرومی بهم نزدیک شد

با هر قدمی که بهم نزدیک می شد هراسیده خودم رو عقب می کشیدم

با دیدن این واکنش من پوزخندی روی لب هاش نشست؛

جلوم زانو زد با ترس بهش نگاه کردم

که با بلند شدن دستش، با وحشت خودم رو عقب کشیدم

و با دست هام صورتم رو پنهان کردم

و هر لحظه منتظر سیلی از جانب اون مرد ترسناک بودم، فکر می کردم می خواست به جرم گناه نکرده بزنتم

نمی دونم اما حسی که اون موقع داشتم توصیف ناپذیر بود

وحشت

نگران

ضعف هرچی که بگی، چندین حس بد و آزار دهنده رو من اون روز باهم تجربه کردم؛

هرچقدر منتظر سیلی موندم

سیلی نخوردم

می دونم خیلی مسخرست که بخوای بدون دلیل از کسی انتظار سیلی

کتک یا هرچیز دیگه ای داشته باشی

اما هیچ کس جای من نبود که حس اون لحظه ی من رو تجربه کنه؛

دست هام رو آروم و با ترس از جلوی صورتم برداشتم

مردمک چشم هام به آرومی بالا رفت تا روی چشم های ترسناک جمیز متوقف شد.

پوزخندش عمیق تر شد

با چونه ی لرزون و چشم های اشکی بهش خیره شدم

براش مهم نبود دختری که داره با ترس بهش نگاه می کنه

فقط ۷سالشه؛

براش مهم نیست که اون دختر، سنی نداره و از همه مهم تر این که گناهی نداره؛

به کدامین گناه نکرده داره مجازاتش می کنه

همیشه که نباید برخورد فیزیکی باشه، همیشه که نباید با کتک یا آسیب رسوندن به جسم، کسی رو مجازات کرد؛

اون روز تعصیر بدی روی روحیاتم گذاشت

به طوری که کلا از یه دختر شاد و شیطون به یه دختر افسرده و گوشه گیر تبدیل شدم؛

دستش رو به آرومی روی موهای بافته شدم کشید و با لحن آروم و ترسناکی گفت:

-تو هیچی ندیدی، هیچی نشنیدی، حتی من و این آدم ها رو هم ندیدی

اخم کوچیکی بین ابروهاش نشست و گفت:

-فهمیدی، چی گفتم؟

با پشت دستم تند تند اشک هام رو پاک کردم

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم، اخمش غلیظ تر شد

-نشنیدم، چی گفتی؟

با ترس کمی خودم رو عقب کشیدم و باصدای لرزونی گفتم:

-من چیزی نشنیدم، چیزی ندیدم

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت

جمیز-آفرین، همیشه سکوت کن

سرش رو به صورتم نزدیک کرد که ترسیده چشم هام رو بستم

جمیز-نباید حرفی بزنی، وگرنه بد می شه

سرم رو تکون دادم

جمیز-خوبه، دختر فهمیده ای هستی

منم از همون روز به بعد سکوت کردم، به حدی که تا یه سال حتی یک کلمه هم باکسی حرف نزدم

هر روز کابوس اون مرد چشم آبی رو می دیدم با جیغ از خواب می پریدم؛

حتی تحت نظر یه روانشناس خوب بودم، همه فکر می کردند از ترس و شوک زیاد سکوت کردم و قدرت تکلمم رو از دست دادم

اما، سکوت من نشانه ی ترس نبود، نشانه ی کینه بود، با کینه بزرگ شدم با کینه رشت کردم؛

چرا باید تو اون سن یه دختر به فکر انتقام باشه؛

همه نفرت رو تو چشم هام می دیدند، ولی تضاهر به ندیدن می کردند؛

درسته اون روز خیلی ترسیدم، اما با بزرگ شدنم اون ترس به یه کینه تبدیل شد که آخرم خود جمیز رو نابود کرد؛

از جاش بلند شد به مرد غول پیکر اشاره کرد

-ببرش

و خودش از اتاق خارج شد

با نزدیک شدن مرد ترسیده جیغ بلندی کشیدم

مرد بدون توچه به جیغ من چنگی به بازوم زد و من رو مثل پرکاه بلند کرد و دنبال خودش کشید؛

تقلا می کردم که از دستش نجات پیدا کنم ولی، ول کن نبود و باهر بار تکون خوردنم فشار دست هاش بیشتر می شد.

از اتاق که خارج شدیم، با ترس نگاهم رو تو نشیمن چرخوندم و دنبال عمه گشتم، اما با چیزی که دیدم چشم هام گرد شد، به راحتی می تونستم لرزش بدنم رو حس کنم به طور خیلی عجیبی بدنم گر گرفت

هیستریکی شروع کردم به جیغ های بلند و پی در پی کشیدن

جسد خون آلود و بدون سر وسط نشیمن بود

با دیدن این صحنه جیغ های بلندتری کشیدم که حس کردم گلوم زخم شد؛

دو مرد غول پیکر با سرتراشیده شده مسلح کنار جسد وایساده بودن و دبه ی بنزین رو روی جسد می ریختند

یکی از اون ها کبریتی روشن کرد

و انداخت روی جسد

که در صدم ثانیه جسد به آتیش کشیده شد وحشت زده جیغ های بلندتری کشیدم

و تقلا می کردم تا مرد ولم کنه

با ناخون هام چنگی به صورت مرد زدم که دست هاش شل شد

و من روی زمین افتادم

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و بین جیغ های دل خراشم هق هق می کردم

این صحنه خیلی وحشتناک بود این که ببینی یه جسد سر بریده رو آتیشش بزنن، یه کابوس بود

یه کابوس وحشتناک؛

می ترسیدم

می ترسیدم که نکنه اون جسد عمه باشه؛

با حس بوی سوختگی شدیدی

سرگیجه گرفتم؛

مرد عصبی با پشت دستش محکم زد تو دهنم، ترسیده خودم رو عقب کشیدم و تو کنج اتاق خودم رو جنین وار جمع کردم

دستم رو برای محافظت از خودم روی سرم گذاشتم؛

دیگه خبری از اون جیغ های بلند نبود فقط ناله های خفیفی بود که شنیده می شد؛ مرد خشمگین غرید:

-ببند دهنتو

با نزدیک شدنش بیشتر تو خودم جمع شدم، انگار دلش به حالم سوخت که گفت:

-آروم باش بچه، باهات کاری ندارم

من رو روی کولش انداخت

بخاطر ضعف زیاد همه چیز رو محو می دیدم، بعد از اون هم از هوش رفتم»

از خاطرات شوم اون روز فاصله گرفتم و آهی کشیدم.

اون روز بعد از بهوش اومدنم با هیچ کس حرفی نزدم، پلیس ها خیلی دنبال جسد عمه گشتن ولی هیچی پیدا نکردن؛

از اون به بعد اومدم لس آنجلس پیش سارا زندگی کردم

سارا پیش زن دایی پیرش زندگی می کرد؛ اون موقعه اصلاً حال خوبی نداشتم، همیشه ساکت بودم تنها چیزی که عایدشون می شد جیغ ها و پرخاشگری هام بود؛

هفت سال تحت نظر یه روانشناس خوب بودم، حتی بعضی وقت ها قرص می خوردم تا برای یه بارم که شده بدون کابوس بخوابم

از جام بلند شدم

به سمت تخت رفتم و خودم رو روی تخت انداختم؛

وقتی هفده سالم شد از طریق ابیگل تو یه کلوپ شبانه با لوئیس آشنا شد

تو دبیرستان با ابیگل دوست شدم

بخاطر این که زیادی ساکت بودم کسی سمتم نمی یومد

هرچند خودم هم علاقه ای به دوستی با کسی نداشتم

اما، ابیگل با همه فرق داشت

برخلاف روحیه ی شادش، خودش رو بهم نزدیک کرد

اواخر بهش بی محلی می‌کردم

حتی چند باری پیشنهاد دوستیش رو رد کردم؛

تا این که خودمم نفهمیدم کی دوستم شد کی همرازم شد، در حدی بهم نزدیک شد که از تمام اتفاقات زندگیم با خبر شد

اونم منی که کل حرف زدنم در روز فقط چند جمله بود باهاش می نشستم کلی حرف می زدیم؛

اون موقع ها ابیگل و لوئیس مدت کمی از آشنایشون می گذشت؛

یه گروه بودن، لوئیس، جک، دنیل و ابیگل باهم کار می کردند

هکر بودن، اگه بخوام دقیق تر بگم، هکرهای کلاه خاکستری یا همون whacker، البته برای خودشون کار می کردند و کارشون هم دزدی اطلاعات از رایانه ها بود و هر بار برای کسی هک می کردند و پول زیادی هم می گرفتند؛

وقتی وارد گروهشون شدم

چون تازه کار بودم و تازه سعی می کردم هک کردن رو یاد بگیرم

همه تو گروه بهم می گفتن کلاه سبز، یعنی یه هکر تازه کار؛

بیشتر با لوئیس که همه یه جورای رئیس می دونستنش، برای معاملات می رفتم؛

بعد از یه سال تحقیق تونستم به کمک جک، قاتل عمه رو پیدا کنم؛

وقتی فهمیدم جمیز یه تاجر بزرگ و سرشناس

خیلی تعجب کردم

برام عجیب بود که یه همچین آدمی بخواد عمه رو بکشه؛

این که ما زندگی خیلی معمولی داشتیم شوهر عمه رو خوب یادم نیست فقط یه تصویر محو از یه مرد قد بلند و چهار شونه یادم هست

این که بخواد یه آدمی مثل جمیز باهامون دشمنی داشته باشه خیلی عجیب بود؛

از جک خواهش کردم که به کسی نگه، قبول نمی کرد با کلی خواهش تونستم متقاعدش کنم

از نظر اون من داشتم ریسک بزرگی می کردم و این کار خیلی خطرناکی بود؛ قسط کشتن جمیز رو نداشتم

فقط می خواستم مجازاتش کنم؛

تا این که تونستم تو یه خیابون خلوت گیرش بیارم و باز هم پر کشیدم به گذشته ها

« با کفش هام روی زمین ضربه می زدم، استرس بدی گرفته بودم

و تاریکی اونجا حس ترس رو هم به استرسم اضافه کرده بود؛

درخت های سر به فلک کشیده و بزرگی دو طرف جاده رو احاطه کرده بود و صدای خش خش درخت ها می اومد و فضای اون جا رو ترسناک تر می کرد، سایه ی درخت ها این حس رو بهم می داد که کسی داره از پشت درخت ها من رو نگاه می کنه

انگار از هر طرف زیر نظر بودم

خودم خوب می دونستم این ها همش توهمات منه

اما دست خودم نبود

استرس داشت از پا می نداخت من رو. بجز صدای باد صدای جغدی می اومد همیشه از صدای جغد متنفر بودم

یا بخوام بهتر بگم می ترسیدم

صدای جغد جوری بود که دلشوره ی عجیبی به دلم می انداخت

کلافه دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو به شدت بیرون دادم

هر بار گوشی رو از جیبم بیرون

می کشیدم و منتظر تک زنگ جک بودم، ازش خواسته بودم زمان دقیقی که ماشین جمیز می خواد از این جا بگذره، یه تک زنگ بزنه تا خبر دار بشم؛

نزدیک نیم ساعتی منتظر موندم

دیگه صبرم تموم شده بود

با پاهام سنگ جلو پاهام رو پرت کردم؛ به صفحه ی گوشی خیره شدم و عصبی لب زدم:

-زنگ بزن دیگه

ناامید از زنگ زدن

خواستم گوشی رو داخل جیبم برگردونم که گوشی تو دستم لرزید جک بود

لبخندی رو لبم نشست

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم؛

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی کارام مسلّط باشم

تا یه وقت گند نزنم؛

به راه افتادم و درست وسط جاده روی شکم دراز کشیدم؛

چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم ترس رو به دلم راه ندم

شاید همه بگن دارم حماقت می کنم

بزار همه فکر کنن یه دیونه ام چون مطمئنن برای یه دختر هیجده ساله این یه کابوسِ، یه کابوس وحشتناک؛

با شنیدن صدای ماشین

تمام اون فکر ها رو به عقب ذهنم روندم و سعی کردم تو نقشم فرو برم

با شنیدن صدای ترمز ماشین

چشم هام رو بیشتر روی هم فشردم؛ صدای در ماشین و بعد قدم های تندی که به سمت من می یومد و صدای که من رو مخاطب قرار داد:

-خانم، خانم، حالتون خوبه؟

صدا، صدای راننده بود، معلوم بود خودش از ماشین پیاده نشده و راننده رو فرستاده؛ راننده جمیز رو مخاطب قرار داد:

-آقا، فک کنم بی هوشه

وبعد صدای جمیز که معلوم بود تو فاصله ی زیادی از منِ، به گوشم رسید

-مطمئنی که بی هوشه؟

راننده-بله آقا، هیچ حرکتی نمی کنه، حتماً با ماشین زدنش و در رفتن

جمیز جدی گفت:

-برو ببین، نبضش می زنه

دست هام به آرومی مشت شد

صدای قدم های راننده که بهم نزدیک می شد رو به خوبی می شنیدم

حس کردم جلوم زانو زد

همین که خواست دستش رو روی نبض گردنم بزاره

تو یه حرکت ناگهانی نشستم و با دستم ضربه ی محکمی به گردنش زدم

ناله ای کرد وروی زمین افتاد؛

سریع از جام بلند شدم کالیبر زنونه ی کوچیکم رو از پشت لباسم بیرون کشیدم، و باقدم های بلند به سمت ماشین میلیاردی جمیز رفتم

در رو به شدت باز کردم، که باحس جنبش ریزی نگاهم رو تو اطراف چرخوندم، اما صدای جمیز مانع از این شد که بیشتر نگاه کنم

جمیز-تو کی هستی؟

نگاهی بهش انداختم، داشت با اخم نگاهم می‌کرد، پوزخندی بهش زدم و بدون توجه به حرفش جدی گفتم:

-بیا پایین

نگاه مرددی بهم انداخت و وقتی نگاه جدی من رو دید، به آرومی از ماشین پیاده شد، اشاره‌ی بهش کردم و گفتم:

-زانو بزن

اخمی کرد و یه قدم بهم نزدیک شد و پرسید:

-جوابم رو ندادی، تو کی هستی؟

دندون هام رو روی هم ساییدم وعصبی با تاکید گفتم:

-زانو، بزن

همون طور که، نگاهش به چشم هام بود، زانو زد

من-دست هات رو روی سرت بزار

کاری که گفتم رو انجام داد، بازم جنبش ریزی رو پشت ماشین حس کردم؛

اخمی کردم و به عقب برگشتم

با ندیدن چیزی خواستم به سمت پشت ماشین برم و نگاهی به اون جا بندازم، که جمیز سریع پرسید:

-چی می خوای؟

نگاهی بهش انداختم و پوزخندی زدم:

-تو نمی پرسی،فهمیدی، فقط من حق دارم بپرسم

سرم رو به صورتش نزدیک کردم و به چشم های آبی رنگش خیره شدم، و پرسیدم:

-منو نمی شناسی؟

با دقت به صورتم خیره شد تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-شناخت که بماند، من حتی تو رو تا حالا ندیدم

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

-بایدم نشناسی، یازده سال از اولین دیدارمون می گذره

ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید:

-منظورت چیه؟

با نفرت نگاهش کردم، با کالیبر سرش رو به عقب هل دادم و گفتم:

-آآآآ، قرار بود فقط من سوال بپرسم

سرم رو به صورتش نزدیک کردم و زمزمه کردم:

-تو دقیقاً سال۲۰۰۶ به ایران رفتی، یادته؟

اول با تعجب نگاهم کرد، بعد سعی کرد به روی خودش نیاره، واخمش رو غلیظ تر کرد

-تو این رو از کجا می دونی؟!

با کالیبر چند بار به پیشونیش ضربه زدم

-تو برای چی به ایران رفتی؟ برای نابود کردن زندگی کی به ایران رفتی؟

این بار به خوبی حیرت رو تو چشم هاش می بینم، اما بازم پنهانش می‌کنه

جمیز-چه نابود کردنی؟ چه زندگی؟ منظورت چیه؟!

با خشم و نفرت داد زدم:

من-زندگی من رو نابود کردی، زندگی من

خشکش میزنه و برای یه لحظه حتی پلک هم نمی زنه

دهنش رو باز و بسته می کنه تا چیزی بگه

اما انگار هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کنه

بهت و ناباوری رو می تونم به خوبی تو نگاهش ببینم؛ سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-امکان نداره، تو اون دختر نیستی

با نفرت لب زدم:

-خودشم، و اومدم ازت انتقام بگیرم

بعد از گفتن این حرف ازش فاصله می گیرم و اسلحه رو به سمت پاهاش نشونه گرفتم، پوزخندم عمیق تر شد

-من که نمی خوام دست هام رو به خون آدم کثیفی مثل تو آلوده کنم، اما می تونم با شلیک یه گلوله به پاهات، ناقصت کنم، جوری که دیگه نتونی راه بری

همون طور که نگاهش به گلوله بود جدی گفت:

-اگه شلیک کنی، خیلی برات بد می شه، به نفعته شلیک نکنی

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-واقعا فک کردی به حرف تو گوش میدم، سخت در اشتباهی

خواستم گلوله رو شلیک کنم که با شنیدن صدای شخصی، که پشت سرم وایساده بود، خشکم زد

-اسلحتو بنداز زمین

بدون توجه به حرفش به عقب برگشتم، که نگاهم به مرد قدبلند و لاغری افتاد، بدون هیچ حرکتی بهش خیره شدم؛

پس اون جنبش ریز این بود

دندون هام رو روی هم ساییدم

لعنتی نباید انقدر بی دقتی می کردم

پس اون روباه پیر برای این من رو به حرف گرفته بود؛

با اسلحه ای که تو دستاش بود به کالیبرم اشاره کرد و گفت:

-زود باش بندازش

کالیبر رو نینداختم و منم به سمتش اسلحمو نشونه گرفتم، هر دومون اسلحه هامون رو سمت هم دیگه نشونه گرفته بودیم؛ به چشم هاش خیره شدم و پوزخندی زدم

-حتی فکرشم نکن که من اسلحه رو بندازم، نمی ندازمش

با قرار گرفتن شئ سردی روی

شونه هام

ساکت می شم

محکم لب هام رو گاز می گیرم

لعنتی گیر افتادم

سرم رو به عقب برگردوندم که دیدم یه اسلحه تو دست جمیزِ

من بین هردو شون گیر افتاده بودم

از هردو طرف اسلحه به سمتم نشونه گرفته شده بود

اسلحه رو بیشتر روی سرشونه ام فشار داد

-بندازش پایین

چشم هام رو روی هم فشردم و قاطع گفتم:

-نمی ندازمش

هنوز خوب حرفم تموم نشده بود که با ضربه ی محکمی که به زانوهام وارد شد به شدت روی زمین افتادم

صورتم روی آسفالت کشیده شد که سوزش وحشتناکی تو قسمت چپ صورتم حس کردم

ناله ای از سر درد کردم

راننده که اون ور از هوش رفته بود آروم ازجاش بلند شد

دستش رو روی سرش گذاشت و با گیجی به اطراف خیره شد؛

چون هنوز ماشین روشن بود نور چراغ ماشین سمت ما رو روشن کرده بود؛ مرد با دیدن ما با ترس پرسید:

-آقا چی شده؟

جمیز نگاهی به مرد انداخت

برای چند لحظه نگاهش روی راننده خیره موند

و کم کم لبخند شیطانی روی لب هاش شکل گرفت؛

با تعجب به لبخند روی لبش خیره شدم، از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و به اون مرد لاغر و بور اشاره کرد نگاهم رو از جمیز گرفتم

و به مرد دوختم که دیدم نیشخند زد

و به سمت راننده رفت؛

و اسلحه رو به سمت راننده نشونه گرفت، با حیرت به اون مرد خیره شدم

خواستم پاشم

که جمیز به سمتم اومد و پاش رو روی کتفم گذاشت

و فشار داد که صورتم بیشتر روی آسفالت کشیده شد

جیغ بلندای کشیدم

و سعی کردم با تکیه به دستم بلند شم

با این کارم فشار پاهای جمیز بیشتر شد؛ سرش رو به سمتم خم کرد و گفت:

-می دونی در موردت چی میگن؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-یه دختر جوون، تو سن کم قاتل می شه، و قانون چه مجازاتی براش انتخاب می کنه، اممم، کم کمش، حبس ابد

راننده با التماس خودش رو عقب می کشه

-خواهش می کنم، من زن و بچه دارم

نگاهم رو با ترس از مرد می گیرم و رو به جمیز گفتم:

-می خوای چیکار کنی، اون بی گناه

نگاه بی تفاوتی به مرد انداخت و گفت:

-اون باید قربانی بشه

جیغ می کشم:

-کثافت آشغال، چطور می تونی انقدر بی رحم باشی

با شلیک شدن گلوله، نفسم قطع می شه؛

لب هام رو روی هم فشار دادم آروم نگاهم بالا میره تا روی جسد راننده متوقف می شه؛

خدای من!

کشتنش!!!

بی وجدانا کشتنش!!!

اون بی گناه بود، تقصیریی نداشت؛

من

من باعث مرگشم

اگه به فکر انتقام نبودم اون هیچ وقت نمی میرد؛

چونه ام به آرومی شروع می کنه به لرزیدن

جیغ بلندی می کشم و با کف دستم چند بار به زمین میکوبم و با گریه داد می زنم:

-خدا لعنتت کنه، تو یه شیطانی

خنده ی بلند و شیطانی سر داد

اون وجدان نداره

اون رحم نداره، اون یه آشغال.

نگاه کردن به جنازه ی مرد عذابم می داد، چشم هام رو ببست

تا نبینم

تا بازم بی رحمی این دنیا رو ننبینم

نبینم که چطور آدم های بی گناه رو

بی دلیل می کشن»

اشک هام رو پاک کردم و از اون روز فاصله می گیرم الان که فکر می کنم می بینم زندگیم پر شده از روزهای کذایی، پر شده از روزهای وحشتناک.

همون صفتی که اون روز داد زدم و به جمیز نسبتش دادم

امروز سارا تو صورتم جیغ زد و گفت،

گفت که من یه شیطانم

چشم هام رو روی هم فشردم

تموم طول زندگیم با غم یا همین اتفاقات گذشت

به آرومی به بدن خشک شدم حرکت دادم و از جام بلند شدم؛

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم

دیگه باید با این اتاق هم خداحافظی می کردم

باید با تمام خاطراتم خداحافظی می کردم، حتی از این شهر هم باید خداحافظی می کردم؛

خم شدم و از زیر تخت خوابم ساکم رو بیرون کشیدم

پا شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم

درش رو باز کردم و یکی یکی لباس هام رو داخلش چیدم

کارم که تموم شد

خواستم ساک رو ببندم که نگاهم به عکس سارا روی عسلی کنار تخت افتاد؛

به سمتش رفتم و برش داشتم

صورتش آغشته به کلی کیک بود، لبخند محوی رو لبم نشست

روز تولد بیست پنج سالگیش بود اون کیک های روی صورتش هم شاهکار ابی بود که مثلا می خواست شوخی کنه

لبخندم عمیق تر شد

عکس رو از قالبش بیرون کشیدم و داخل ساک گذاشتم؛

با دلتنگی تمام وسایل داخل اتاق رو یکی یکی از نظر گذروندم

قطره ی اشکی از چشم هام چکید

حتی دلم واسه وسایل اتاق هم تنگ می شه؛

نمی دونم

من دختر احساساتی نبودم که بخوام هنوز نرفته، دلتنگ بشم

اما یه حسی از اعماق وجودم فریاد میزد که این رفتن، برگشتی نداره******

لوکیشن دوم:ایران

دانای کل:

آرام دستی به موهای بیرون زده از شالش کشید، دسته ی ساکش را در دست گرفت و با قدم های آرام از فرودگاه خارج می شود

نفس عمیقی می کشد و بوی وطنش را که

سیزده سال از آن دور بوده را غریبانه، می بوید؛

هیچ وقت در باورش نمی گنجید که چنین دلتنگ کشوره اش باشد؛

همه جا بوی تازگی می‌داد

بوی عید را می‌داد؛

این جنب و جوش مردم خبر از بهار می داد

زمستان کوله بارش را بسته بود و بهار با تمام زیبای و تازگی هایش می آمد

عجیب این فصل را دوست داشت

لبخند به آرامی روی لبان خوش فرمش می نشیند

قبل از آمدن انتظار داشت حالش به خاطر اتفاقاتی که در گذشته پیش آمده بود، بد شود

ولی برخلاف انتظارش عجیب آرام بود، نگاهش به زن چادری افتاد که دست کودکی را گرفته و با عجله از خیابان می گذرد

کودک با مشت های کوچکش چشم هایش را مالش می داد و هی با پاهایش به زمین می کوبید و سعی داشت نارضایتی خود را به زن بفهماند؛

نگاهش را از زن چادری گرفت و به جلویش خیره شد

با حس سنگینی نگاهی

نگاهش را در اطراف چرخاند

ولی کسی را خیره به خود نیافت؛

آن نگاه مرموز حس بدی را در وجودش انداخت

و تمام آن حس های خوب را از بین برد؛ ابروهای خوش حالتش در هم تنیده شد، سعی کرد توجهی نکند

اما آن نگاه مرموز دلشوره‌ی عجیبی در دلش انداخت؛

با شنیدن صدای به عقب برگشت

نگاهش به مرد تپل و کم مویی افتاد که با لبخند بزرگی به او خیره شده بود

مرد-بفرمایید خانم، من تاکسی هستم، می رسونمتون

نگاهی به لباس ها و موهای بیرون زده ی دخترک انداخت و گفت:

-معلوم خیلی وقت اون ور آب هستین، من مثل کف دست این شهر رو می شناسم، بیاین سوار ماشین بشین، اگه جای مد نظرتون هست بگین تا ببرمتون همون جا

مرد خیلی چرب زبانی بود

و معلوم بود خوب با این اخلاقش مشتری جذب می کند؛

سرش را تکان داد

مرد به محض دیدن واکنش او، سریع ساک را از دستش گرفت و در صندوق عقب ماشین گذاشت؛

صحرا نگاه دیگری به اطراف انداخت و به سمت ماشین رفت و در صندلی عقب جای گرفت؛

با انگشتان باریک و کشیده اش به آرامی شقیقه هایش را ماساژ داد

تا کمی از آن سردردی که از وقتی آن نگاه عجیب و مرموز را حس کرده بود به سراغش آمده بود کم شود

حتی برای آخرین بار هم موفق به دیدن سارا نشد

هیچ کدام شان پا روی غرورشان نگذاشتن و برای آخرین بار هم که شده حاضر به دیدن هم نشدند*******

صحرا:

با گرفتن کلید اتاقم به سمت آسانسور رفتم بعد از زدن دکمه ی طبقه ی مورد نظر، چند ثانیه منتظر موندم تا آسانسور درش باز شد

مردی از آسانسور خارج شد

دسته ی ساکم رو گرفتم و داخل آسانسور شدم؛

و دکمه ی طبقه ی ده رو زدم

صدای ملایمی داخل آسانسور پیچید؛ گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و به ابی خبر دادم که رسیدم و الان تو هتل هستم. بعد از فرستادن، گوشی رو دوباره داخل کیف برگردوندم

نگاهی به آینه ی آسانسور کردم که دیدم بازم بدون این که متوجه بشم، شال از سرم سر خورده.

کلافه دوباره روی سرم کشیدم که با صدای زنی، که رسیدن به طبقه ی مورد نظر رو اعلام کرد

از آسانسور خارج شدم

با دقت شماره ی اتاق ها رو از نظر گذروندم

که نگاهم به اتاق شماره ی پنجاه و دو افتاد

به سمتش رفتم و با کلیدی که بهم داده بودن درش رو باز کردم؛

بی حوصله ساک رو جلوی در ول کردم و با پاهام در رو بستم؛

بدون این که نگاهی به اتاق بندازم به سمت حموم رفتم تا با یه دوش آب گرم حالم جا بیاد

بعد از دوش گرفتن

لباس راحتی پوشیدم و پشت پنجره وایسادم

نگاهی به شهر بزرگ تهران انداختم

از همین جا هم می تونستم برج میلاد رو ببینم؛

چراغ های شهر تو تاریکی شب به زیبای می درخشید

تهران نسبت به قبل، خیلی فرق کرده بود. همه چیز عوض شده، همه چیز نسبت به سیزده سال پیش تغییر کرده بود

حتی من

من دیگه اون دختر پاک و معصوم قبل نبودم

قلبم پر از لکه های سیاه بود، پر از کینه، پر از نفرت، دیگه اون قلب پاک و آریی از تمام بدی ها نبود؛

دیگه اون دختر هفت ساله ی ترسیده یی نبودم که خودش رو زیر تخت قایم کرده بود

من همون دختر هستم که، اسلحه به دست گرفتم و باعث و بانی، سیاهی های قلبم رو کشتم؛

نگاهم رو از پنجره گرفتم و خودم رو روی تخت انداختم، بخاطر خستگی های زیاد، خیلی زود به خواب رفتم؛

صبح بعد از خوردن صبحونه ی مفصلی به اتاقم برگشتم

نزدیک سه ساعتی تو اتاق بودم، سعی

می کردم با گوشی خودم رو سرگرم کنم، چند تقه ای به در خورد، بی حوصله بدون این که از جام تکون بخورم گفتم:

-بفرمایید

صدای بم و مردونه ای اومد:

-خانم، براتون غذا آوردم

ابروهام بالا پرید، چقدر زود گذشت چرا متوجه نشدم؛ از جام بلند شدم و شالم رو روی سرم کشیدم و در رو باز کردم که نگاهم به پسر خوش قیافه ای افتاد که برام غذا آورده بود، چشم هام رو ریز کردم؛ لبخند عجیبی زد و گفت:

-می تونم غذاتون رو ، تو اتاق بزارم؟

سرم رو تکون دادم، و در رو بیشتر باز کردم.

پشتم رو بهش کردم و به سمت میز طوالت رفتم و روی صندلی اش نشستم؛ سرم تو گوشی بود که حس کردم کارش طول کشید، اخمی بین ابروهام نشست، از آینه نگاهی بهش انداختم، با چیزی که دیدم، اخمم غلیظ تر شد؛

سرم رو بیشتر رو گوشی خم کردم تا شک نکنه که دیدمش؛

قدم های آروم برمی داشت تا من متوجه نزدیک شدنش نشم

همین که پشت سرم وایساد

دستش رو دراز کرد و خواست دستمال رو روی بینیم بزاره

که مچ دستش رو گرفتم و چون انتظار نداشت با کشیدنش به سمتم متمایل شد، سریع دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به شدت با سر به آینه کوبیدمش

که همین که خواست از درد داد بزنه، زود دستمالی که چند ثانیه قبل دستش بود رو چپوندم تو دهنش

که فقط صدای ناله ی ضعیفی به گوشم رسید؛

غافلگیرانه با پاهاش زد به زانوم که با ضرب روی زمین افتادم؛

با عصبانیت دستمال رو از دهنش بیرون کشید و به سمتی پرت کرد سرش بخاطر اصابت به آینه خونی شده بود

رو زمین تف کرد و با پشت دستش دهنش رو تمیز کرد

هنوزم بخاطر دردی که تو کمرم بود نتونسته بودم از جام بلندشم به سمتم اومد و خواست ضربه ی محکمی به سرم وارد کنه که سریع روی زمین قل خوردم، همون طور که دوباره به سمتم می اومد گفت:

-فک کردی، می تونی فرار کنی، مارمولک؟

به من که رسید ضربه ی محکمی به شکمم وارد کرد

که از درد زیاد به خودم پیچیدم؛

خواست بازم ضربه بزنه که سریع از جام بلند شدم و تو یه حرکت خیلی سریع، مشت محکمی به صورتش کوبیدم

یه قدم عقب رفت و با انگشت شستش خون کنار لبش رو پاک کرد

نگاه عصبی بهم انداخت

و دادی زد و به سمتم اومد

هر ضربه ی که میزد زود جا خالی

می دادم و این همین طوری ادامه داشت تا این که هردومون به نفس نفس افتاده بودیم

عرق پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم، همون طور که نفس نفس می زدم، گفتم:

-ک... کی تو رو فر... فرستاده، سگ کدوم بی پدری هستی تو؟

با شنیدن این حرفم، ضربه ی محکمی به کمرم زد، که عقب عقب رفتم و به زور تونستم تعادلم رو حفظ کنم، پوزخندی زد و گفت:

-مهم نیست سگ کیم، مهم این که هدفم چی؟

از میزی که پشت سرم بود گلدون کوچیکی رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که سریع جاخالی داد

و گلدون به دیوار پشت سرش برخورد کرد

این بار من، پوزخند زدم:

-خوبه خودتم، می دونی که یه سگی

سرم رو تکون دادم و همون طور که خیره به نگاهش بودم، پوزخندم عمیق تر شد

-یه سگ ولگرد

این بار از عصبانیت صورتش به کبودی زد

به طور خیلی ناگهانی به سمتم دوید که ترسیده خودم رو عقب کشیدم

پاهاش رو بلند کرد و خواست ضربه ی محکمی بزنه

که دیدم اگه این بار هم ضربه نوش جان کنم صد در صد ناقص می شم

خیلی ناگهانی پاهاش رو تو هوا سفت با دوتا دستم گرفتم، با حرص چند بار خواست، پاهاش رو از دستم بکشه که محکم تر گرفتم، عصبی غرید:

-پاهام رو ول کن، عجوزه

همون طور که تمام سعیم رو می کردم که پاهاش رو ول نکنم، لبخند ریلکسی زدم

-ولش نمی کنم، شرک جون

خشمگین نگاهم کرد و این بار بیشتر کشید که تقریباً باهاش پرت شدم ولی باز سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم؛

با فکری که به سرم زد

لبخند مرموزی رو لبم شکل گرفت

با تعجب اول به لبخندم و بعد به چشم هام نگاه کرد

لبخندم عمیق تر شد و تو یه حرکت ناگهانی با پاهام زدم روی زانوهاش، داد بلندی زد که فکر کنم کل هتل شنیدن، برای این که صداش رو قطع کنم، یه چرخش زدم و با پاهام محکم کوبیدم تو فکش که روی زمین افتاد؛ سریع خودم رو به ساکم رسوندم و کلتم رو ازش بیرون کشیدم، بالای سرش وایسادم و اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

-سریع، بگو کی فرستادتت؟

پوزخندی روی لب های خونیش نشست، خواست حرفی بزنه که صدای در زدن متوالی کسی مانع از گفتن حرفش شد، با ترس به سمت در نگاهی انداختم، اگه پلیس باشه چی

نگاهم هنوزم میخ در بود،صدای پسر اومد که با تمسخر گفت:

-اخی ترسیدی؟

نگاهم رو از در گرفتم و عصبی با پاهام کوبیدم به شکمش که صدای نالش بلند شد، حرصی گفتم:

-دیگه داری، بیشتر از کوپنت حرف می زنی

بلاتکلیف مونده بودم، و نمی دونستم چطوری باید از اون مخمصه نجات پیدا کنم، با درد تک خنده ای کرد و گفت:

-خانم کوچولو، بهت پیشنهاد می کنم، دمت رو بزاری رو کولت و در ریی

لب هام رو گاز گرفتم و نگاهی به پسره که روی زمین از درد دراز کشیده بود انداختم و نیشخندی زدم و گفتم:

-بهتر این پیشنهادهای تو خالیت رو برای خودت نگه داری، خرفهم شد؟

این بار خنده ی بلندتری سر داد و با دستش خون روی لب هاش رو پاک کرد و به انگشتای، آغشته به خونش خیره شد و گفت:

-تو بدون این که بدونی، پا تو بازی خیلی بدی گذاشتی، اون پیدات می کنه و تو رو به بدترین شکل عذاب میده، فقط واسه این که به خواستش برسه.

اخمی کردم و گفتم:

-واضح حرفتو بزن

سرش رو برگردوند سمتم و با حالت عجیبی گفت:

-فقط این رو می تونم بهت بگم که تو بد دردسری افتادی، و راه فراری هم نداری

گیج از حرف های بی سر و تهش، بهش خیره شدم، منظورش از اون حرف هاش رو نمی فهمیدم و عجیب اون لحظه سردرگم شده بودم؛ این بار در رو با مشت کوبیدن، که سریع با کلتم زدم تو گردن پسره که از هوش رفت، زیر بازوهاش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم، به قدری سنگین بود که حس می کردم کمرم داره می شکنه، نصف راه ولش کردم و کمرم رو گرفتم:

-آخ، کمرم خورد شد

با دستم کوبیدم تو سرش و حرصی گفتم:

-آه تو چی می خوری مگه، مرتیکه ی گودزیلا

بازم زیر بازوهاش رو گرفتم و کشیدم، به در حموم که رسیدم، با پاهام در حموم رو باز کردم و داخل حموم هلش دادم. با دستم کمرم رو ماساژ دادم و نفسم رو فوت کردم، در حموم رو خواستم ببندم، که دیدم بسته نمی شه، چند بار در رو باز و بسته کردم ولی بسته نشد، با گیجی این بار در حموم رو محکم تر بستم که تازه متوجه شدم، گیر کرده؛ نگاهی به پایین انداختم که دیدم پای پسره گیر کرده به در، با پاهام کنارش زدم و سریع در رو بستم، زود به سمت شالم رفتم و سرم کردم، به طرف در رفتم، به در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم، لبخندی رو لبم نشوندم و در رو باز کردم، مردی با یونیفورم مشکی جلوی در وایساده بود، فکر کنم از کارکنان هتل بود، نگاه دقیقی بهم انداخت و پرسید:

-ببخشید خانم، بهمون اطلاع دادن، که صدای داد فریاد از اتاقتون شنیدن، اتفاقی افتاده

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لبخند مصنوعی زدم

-نه اتفاقی نیفتاده، حتماً صدای تلویزیون بوده

نگاهی بااخم بهم انداخت، انگار باورش نشده بود، اما بازم گفت:

-عذر می خوام، قصد مزاحمت نداشتیم

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-اشکالی نداره

پشتش رو بهم کرد و خواست بره، که سریع پرسیدم:

-امممم، می شه بهم بگین وقت غذا کی هست؟

مرد-یک ساعت دیگه

سرم رو تکون دادم که مرد ازم دور شد، در رو بستم، پس از کارکنان هتل نیست. لعنتی

این دیگه کیه؟

هنوز مسئله ی اون تعقیب و تهدید تو لس آنجلس تموم نشده، این پیش اومد؛

به سمت حموم رفتم، درش

رو باز کردم که نگاهم، بهش افتاد که بی هوش، وسط حموم افتاده بود.

به سمتش رفتم و دستم رو روی جیبش کشیدم تا مطمئن بشم، که چیزی همراش نیست

با ندیدن چیزی تو جیب هاش، ازش فاصله گرفتم و روی زمین نشستم و به دیوار تکیه کردم و بهش خیره شدم، بیچاره اگه من به جاش بودم حتماً با اون همه درد میمردم، اما انگار این سگ جون تر از این حرف هاست؛

همین طوری بهش خیره بودم که نگاهم به خالکوبی پشت گردنش افتاد

خودم رو به سمتش کشیدم و یقه ی لباسش رو پایین کشیدم و با کنجکاوی به خالکوبی مار نگاه کردم، آخه کی خالکوبی اونم با طرح مار می زنه، چه بد سلیقه؛

آروم با سر انگشتم لمسش کردم درسته دارم مسخرش می کنم، ولی نمی تونم منکر این بشم که اون خالکوبی ترسناک نبود؛ ازش فاصله گرفتن و سر جام نشستم، نزدیک نیم ساعتی منتظر موندم، ولی انگار این خرس نمی خواست به هوش بیاد.

خسته از جام بلند شدم و با پاهام لگدی به شکمش زدم، اما حرکتی نکرد؛ کلافه پوفی کشیدم و گوش هاش رو گرفتم و کنارش لب زدم:

-زود بیدار شو لندهور، باید بهم بگی کی فرستادتت

از حموم خارج شدم و در رو قفل کردم، خسته به سمت آینه ی شکسته رفتم و جمعشون کردم، کارم که تموم شد روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم؛

با شنیدن صدای آلارم گوشیم، از خواب بیدار شدم

خمیازه ی کشیدم و تکونی به تن خشک شدم دادم، سرم رو که بلند کردم با دیدن در باز حموم

خشکم زد

امکان نداشت من دیروز قفلش کردم، سریع از تخت پریدم پایین

به سمت حموم رفتم و داخلش رو از نظر گذروندم

نبود!!!

لعنتی

چطور تونست در رو باز کنه؟!

با دیدن قفل شکسته ی در، فهمیدم خیلی دست کم گرفته بودمش

عصبی مشت محکمی به در حموم زدم و به سمت در رفتم

و بدون توجه به لباس هام، در رو باز کردم و تو راهرو رو نگاه کردم؛

پسری که تازه از اتاق روبروی خارج شده بود، با چشم های گرد به لباس هام خیره شد

عصبی، چشم‌غره ای بهش رفتم و در رو محکم کوبیدم؛

موهام رو چنگ زدم

می تونستم بفهمم کی دنبالم

می تونستم معنی تمام حرف های بی سر و ته دیروزش رو بفهمم؛

پس چرا من بیدار نشدم؟

اصلاً وقتی می تونست تو خواب من رو به راحتی بدزده، پس چرا کاری نکرده؟ نگاهم به کاغذی افتاد که به در حموم چسبونده بودنش؛

حرصی به سمتش رفتم و چنگی به کاغذ زدم

نگاهم که به نوشته های کاغذ افتاد، لرز بدی گرفتم

"مواظب خودت باش خانم کوچلو، بخاطر گستاخی دیروزت، یه هدیه ی خوب در پیش داری"

کاغذ رو تو دستم مچاله کردم و چشم هام رو روی هم فشردم

****

دانای کل:

آرام و با ترس دستانش را بلند کرد و دو تقه به در زد

بزاق دهنش را به زور قورت داد

عجیب طعم دهنش تلخ بود درست مانند طعم قهوه ای که صبح خورده بود؛ می دانست، خوب این را می دانست که داخل آن اتاق هیچ چیز خوبی در انتظارش نیست؛

حاظر بود همان جا، جان دهد ولی دیگر با آن مرد مرموز و ترسناک روبرو نشود

-برو تو، معتل چی هستی

با شنیدن صدای زمخت مرد غول پیکر کنارش، دستگیره ی در را به دست گرفت و آرام فشار داد که در باز شد؛

حس کرد چیزی درون قلبش فرو ریخت، به آسانی می توانست لرزش دست هایش را احساس کند؛

از بار آخری که وارد آن اتاق تاریک و خوف انگیز شده بود، خاطره ی خوبی نداشت؛

وارد اتاق که شد، با دیدن تاریکی اتاق بیشتر ترسید؛

با شنیدن صدای بسته شدن در از جا پرید، انگار که مرد غول پیکر بیرون از اتاق در را بسته بود؛

نگاهش را از در گرفت و به دکوراسیون خاکستری و سیاه اتاق انداخت، حال که خوب فکر می کرد به این نتیجه می رسید که این اتاق برازنده ی همین مرد هست، به همان ترسناکی، مانند صاحبش ترس را به دل هر بیننده ای می انداخت؛

بوی ودکا و پیپ تمام فضای داخل اتاق را پر کرده بود؛

نگاهش را از وسایل گران قیمت اتاق گرفت و روی مردی ثابت ماند که جلوی پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود.

پیپی در دست داشت و مشغول کشیدن بود و دست دیگرش داخل شلوار طوسی خوش دوختش بود؛

مردی قدبلند و چهارشانه

نمی توانست منکر این بشود که این مرد مرموز، ابهت خواصی دارد که هر بیننده ای را به وجد می آورد

و باعث می شود، چه خواسته و چه ناخواسته، از دستوراتش پیروی کنی؛

با برگشتن ناگهانی مرد

پلک چپش پرید و ترسیده به مرد خیره شد

مرد با قدم های آرام به او نزدیک شد، با هر قدمی که نزدیک می شد، پسرک حس می کرد که ضربان قلبش بیشتر می شود؛ روبرویش که ایستاد، حس کرد که دیگر تاب دیدن آن دو تیله ی آبی رنگ را ندارد

سرش را زیر انداخت و به فرش مشکی رنگ خیره شد؛ صدای بی حس و گرفته ی مرد او را به خود آورد

-دختره کجاست؟

دست هایش به آرامی کنار پاهایش مشت شد و سعی کرد نگذارد صدایش به لرزد

-همه چیز خوب پیش رفته بود، ولی...

نمی دانست چگونه خود را تبرئه کند، نمی دانست چه حرفی بگوید تا بتواند، حداقل جانش را نجات دهد؛ مردمک لرزان چشم هایش به آرامی بالا آمد و روی صورت خنثی و بی حس مرد ثابت ماند، می دانست سکوت مرد نشانه ی این است که منتظر مابقی حرفش هست؛ با استرس، زبانش را روی لب هایش کشید و گفت:

-خیلی دست کم گرفته بودیمش ، اصلا فکر نمی کردم، انقدر زرنگ باشه؛ وقتی باهم درگیر شدیم

مجبور ماند بخاطر این که بیشتر از این از چشم مرد نیفتد، دروغ بگوید

-اون از اول اسلحه داشت و من بیشتر از این نتونستم، کاری از پیش ببرم

برای بار دوم، بزاق دهنش را به زور قورت داد و به چشمان مرد خیره شد، نگاه ناخوانای داشت و او هرچقدر دنبال چیزی در نگاه مرد گشت پیدا نکرد؛

آریی از هیچ حسی؛ مرد با لحن صدای بی تفاوت همیشگی اش که عجیب این بار ترسناک هم بود گفت:

-پس که مسلح بود

با ترسی که واضح در نگاهش بیداد می کرد به مرد خیره شد، می ترسید که نکند این مرد، فهمیده باشد دروغ گفته است و بفهمد که در لحظات آخر دخترک توانست اسلحه به دست بگیرد؛ مرد دود پیپش را بیرون فوت کرد و همان طور که نگاهش را از پسرک ترسیده

می گرفت گفت:

-هیچ وقت سعی نکن به من دروغ بگی

رنگش پرید، با ترس بدون این که روی حرکاتش کنترلی داشته باشد، یک قدم عقب رفت؛ مرد بدون توجه به او باز به سمت پنجره رفت و گفت:

-به نفعته دیگه این دور ور پیدات نشه، دفعه ی بعد ببینمت، زنده زنده آتیشت می زنم

خشکش زد و به جلو خیره شد، می دانست او چیزی بگوید حتما عملیش می کند، خود با چشمانش بی رحمی این مرد را بارها دیده بود.

شکنجه های که او برای دشمنانش انتخاب می کرد، به قدری وحشتناک بود که خود او بارها در خواب کابوسش را دیده بود، صدای مرد او را به خود آورد

-برو بیرون

به سمت در رفت، نتوانست بگوید، یا بهتر بگویم جرات نکرد بگوید، برای رسیدن به آن جا چه کارها که نکرده، از تمام خط قرمزهای زندگیش گذشته بود، فقط برای این که یکی از افراد، یغما باشد، کلی تلاش کرده بود؛ و حال برای یک دختر، تمام تلاش هایش بر باد رفت، از اتاق خارج شد؛ بعد از خروج امیر از اتاق، معین داخل شد و همان طور که روی مبل تک نفره ای می نشست از یغما پرسید:

-می خوای چیکار کنی؟ نظرت چیه این بار خودم برم؟

یغما پیپ را روی میز رها کرد، هردو دستش را داخل جیبش کرد و گفت:

-این بار خودم میرم

معین لحظه ی از این حرف، یغما شوکه شد و با چشمان گرد به یغما خیره شد

-واقعا می خوای خودت بیای؟!

یغما بدون این که به او جواب دهد به بیرون از پنجره خیره شد؛چیزی که خیلی معین را متعجب می کرد این بود که یغما تا به حال هیچ یک از این کارها رو خودش انجام نداده بود و این به شدت متعجبش می کرد؛ پوزخندی زد، خدا به داد آن دخترک گستاخ برسد، معلوم نیست چه به سرش می آید*******

صحرا:

امروز قراره با صاحب آپارتمانی که می خوام تو این مدت که ایران هستم توش زندگی کنم ملاقات کنم؛ قبلاً فقط تونسته بودم تلفنی، یه صحبتی باهاش داشته باشم؛ الان نیم ساعتی می شه که تو کافی شاپ منتظرم تا وقتی اومد باهام صحبت های اولیه رو بکنیم

و بعد باید آپارتمان رو ببینم و اگه ازش راضی بودم

پیش مشاور املاک بریم و کارهای قانونی رو انجام بدیم؛

با قرار گرفتن، اسپرسو روی میز توسط گارسون، از فکر بیرون اومدم، سن پسرک گارسون هفده سال می خورد، چون بهش خیره شده بودم، هی دست و پاهاش رو گم می کرد، لبخند کجی رو لبم نشست، برام جالب بود که ببینم یه پسر خجالت می کشه، چون همیشه فکر می کردم غیر ممکنه یه پسر خجالت بکشه؛

-صحرا خانم

با شنیدن اسمم توسط کسی برگشتم، که نگاهم به مرد چشم ابرو مشکی افتاد که فکر کنم چهل سالش می شد؛ همون طور که هنوز نشسته بودم سرم رو به نشونه ی تأیید، تکون دادم

من-بله، خودم هستم

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-مهرداد اردشیری هستم؛ صاحب همون آپارتمانی که شما می خواید بخریدش

از جام بلند شدم و گفتم:

-اوه ببخشید، نشناختم

باهاش دست دادم و گفتم:

-سلام

سرش رو تکون دادو گفت:

-علیک سلام، بفرمایید بشینید

دوباره سرجام نشستم، اونم جلوم نشست؛ خیلی مرد متین و با مؤدبی بود، تو همون گفت و گوی اول به توافق رسیدیم؛ نزدیک نیم ساعتی گذشت که پیشنهاد داد تا با ماشین اون برای دیدن آپارتمان بریم، و چون من ماشینی نداشتم و باید تاکسی می گرفتم، سریع قبول کردم؛ کلاً اهل تعارف نبودم و اینم یکی از تاثیرات بزرگ شدن تو خارج بود، تو جای که من زندگی می کردم کسی تعارف بلد نبود، بخاطر همین به این نوع اخلاق خو گرفته بودم؛ الان نزدیک دو سه دقیقه ای هست که تو ماشینش نشستم

بینمون سکوت بود و هیچ کدوم از ما اون سکوت رو نمی شکست؛

وارد یه خیابون فرعی شدیم، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به منظره ی بیرون خیره شدم؛

با شنیدن صدای شلیک، وحشت زده از جام پریدم که فقط یک دقیقه از صدای شلیک نگذشته بود که ماشین با صدای بدی چپه شد، حتی با بستن کمر بند هم، سینم به شدت به داشبرت خورد که از درد زیاد تیر کشید؛

سرم رو بین دست هام گرفتم تا آسیب جدی نبینم، اما بازم پیشونیم به شدت می سوخت و این نشانگر این بود که حتی با گذاشتن دستم روی سرم بازم آسیب دیدم؛

تمام شیشه های ماشین شکسته بود؛

سرم به شدت گیج می رفت

دستم رو روی سر خونیم گذاشتم و به اطراف خیره شدم، چشم هام بخاطر گیجی زیاد تار می دید و خوب نمی تونستم فکر کنم که چطور می تونم خودم رو نجات بدم

تازه نگاهم متوجه مرد شد که قسمتی از صورتش خونی بود

با ترس خودم رو سمتش کشیدم و دستم رو روی نبض گردنش گذاشتم

تا مطمئن بشم که هنوز زندست، وقتی دیدم نبضش می زنه، ازش فاصله گرفتم، همون طور که نفس نفس می زدم سعی کردم برای بار دوم نگاهی به دور ور بندازم تا اگه کسی رو دیدم ازش کمک بخوام

با ناامیدی از پیدا کردن کسی نگاهم رو از بیرون گرفتم

چون ماشین چپه شده بود حس می کردم، الان که بالا بیارم؛

سعی کردم از ماشین بیرون بکشم خودم رو، اما پاهام گیر کرده بود

سعی کردم پاهام رو آزاد کنم و نشد که نشد؛

خسته از تقلاهای زیاد سرم رو با کلافگی به صندلی کوبیدم؛

نگاهم تو یه لحظه به پورشه ی مشکی رنگی افتاد که چند متر دورتر از ما پارک کرده بود؛ با خوشحالی داد زدم که بیان کمک

-هی، کمک کنید، من این جا گیر افتادم، لط...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در ماشین باز شد و مرد سیاه پوشی از ماشین خارج شد؛

حرف تو دهنم موند، یا بهتر بگم لال شدم

اصلا و ابداً حس خوبی به اون مرد سیاه پوش نداشتم و هیچ وقت حس شیشمم بهم دروغ نمی گفت؛

با کلافگی سعی کردم پاهام رو آزاد کنم، دوست داشتم قبل از رسیدنش از اون ماشین لعنتی بیرون برم و باتمام نیروی که برام مونده شروع کنم به دویدن، فقط اون مرد بهم نرسه؛

دیگه گریه ام گرفته بود، مشت محکمی به زانوهام زدم و با درموندگی گفتم:

-آزاد شو دیگه، لعنتی آزاد شو

با وحشت سرم رو بلند کردم تا ببینم اون مرد بهم رسیده یا نه، ناخوداگاه ترس بدی نسبت به اون مرد تو وجودم شکل گرفت، ترسی که تاحالا تجربش نکرده بودم؛ دستم رو لبه ی پنچره ی ماشین گذاشتم و بدون توجه به سوزش شدید دستم، سعی کردم با تکیه بهش پاهام رو آزاد کنم، عرق همون طور از سرو صورتم پایین می ریخت، سرم رو که بلند کردم با دیدن این که تو چند متری از منه، دیگه واقعا از درموندگی به گریه افتادم با هر قدمی که نزدیک می شد حس دلهوره و ترس تو وجودم بیشتر می شد؛ به ماشین که رسید، در ماشین رو تو یه حرکت باز کرد، هراسیده خودم رو جمع کردم و جیغ زدم:

-نزدیک نشو، نمی خواد، اصلاً کمک نکن

بدون توجه به حرفم لباسم رو چنگ زد و کشید که باعث شد، شیشه های که ریخته بودن پشتم، کتفم رو ببره و سوزش وحشتناکی تو اون ناحیه حس کنم، از درد زیاد به خودم پیچیدم؛ بدون توجه به جیغ و دادم من رو روی زمین انداخت، که بدون این که متوجه بشم، اون حرف از دهنم پرید:

-مرتیکه، گفتم نمی خواد کمک کن....

هنوز حرفم تموم نشده بود که محکم زد تو دهنم، شدت ضربه به حدی بود که حس کردم سرم گیج رفت

دستش سنگین بود

حتی از شکنجه هایی که تو زندان برای به حرف اومدنم می کردن

حتی کتک هایی که به دست اون

زن های وحشی زندان تو اون دوماه می خوردم هم به این شدت درد نداشت؛ من رو روی کولش انداخت و به سمت ماشین رفت

همین که تو ماشین انداختم، یکی از پوشت دستمالی روی بینیم گذاشت، با هر نفسی که می کشیدم حس سرگیجه بیشتر و بیشتر می شد و در آخر از هوش رفتم*******

با پاشیده شدن مایع سردی روی صورتم، وحشت زده چشم هام رو باز کردم؛ آب به قدری سرد بود که برای یه لحظه نفسم قطع شد و بعد که تونستم اکسیژن رو دوباره تو ریه هام حس کنم نفس های کشدار کشیدم، بخاطر سردی آب بدنم لرز کرده بود؛ با تیر کشیدن گردنم آخی گفتم خواستم با دست هام ماساژش بدم که، دیدم نمی تونم دست هام رو تکون بدم؛ اخمی بین ابروهام نشست، سعی کردم پلک های خستم رو بیشتر باز کنم؛ به سختی سرم رو بلند کردم و نگاهم تو اتاق تاریک و کوچیکی افتاد نگاهم رو از فضای تاریک اتاق گرفتم و به خودم خیره شدم، که دیدم دست و پاهام رو بستن به صندلی چوبی، با دیدن این صحنه چشم هام گرد شد سرم رو بلند کردم که نگاهم به مرد چهار شونه و قد بلندی افتاد که یه سطل تو دست هاش بود و به

من خیره شده بود؛ این دیگه کی؟ من این جا چیکار می کنم؟ با بهت بهش خیره شده بودم که لبخند کجی زد و سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با تمسخر گفت:

-صبح بخیر مارمولک

با حیرت بهش خیره شدم، خدای من، چرا همیشه این اتفاقات برای من پیش میاید، سعی کردم ترس رو تو نگاهم نبینه، نباید بهشون نقطه ضعفم رو نشون می دادم، زبونم رو روی لبم کشیدم و با ضعف گفتم:

-عمه ی خودت مارمولک یابو

خیلی ناگهانی، با پشت دستش کوبید تو دهنم، که پارگی لبم بیشتر سوخت

قطرات خون به آرومی از چونم سر خورد روی مانتوی کرمیم، صورتم از درد جمع شد و به خون روی لباسم خیره شدم؛

واقعاً این چه شانسی که من دارم، الان من نباید این جا باشم اونم با دست و پای بسته و هر بار ناز شست هر کسو ناکسی رو بچشم؛ دزدیده شدنم خط بطلانی می کشه روی تمام نقشه هام؛با نزدیک شدن صورت اون مردک دلقک، اخم هام غلیظ تر شد، همون طور خیره بهم گفت:

-چیه، لال شدی، کم آوردی؟

با خشم بهش خیره شدم و بهش توپیدم:

-بکش کنار ببینم، دارم به این فکر می کنم، ببینم من با توی میمون چه خصومتی دارم که الان باید این جا باشم و توی الدنگ رو تحمل کنم

چنگی تو موهام زد که جیغ بلندی کشیدم که بخاطر سوزش شدید لب هام اشک تو چشم هام جمع شد؛ از اون دسته از آدم ها بودم که به شدت روی موهاشون تعصب داشتن، ناخودآگاه اگه کسی، موهام رو می کشید به طرز باور نکردنی عصبی می شدم؛ مطمئنم اگه دست هام بسته نبود بدون توجه به زمان مکان این مرتیکه رو لح می کردم؛ عصبی کنار گوشم غرید:

-منو سگ نکن، کاری نکن جسد آش لاشت از این اتاق بره بیرون، من عصاب مصاب ندارم هاا!.

دیگه اشک هام بدون اجازه رو گونه هام می ریخت، دیگه نمی تونستم تحمل کنم حس می کردم الان که موهام از ریشه کنده بشه، جیغ زدم:

-آی، وحشی دستتو بکش، کثافت

انگار خیلی از گریه و جیغ هام لذت می برد و فهمیده بود که رو موهام حساسم؛ بازم موهام رو بیشتر کشید، که جیغی از سر درد کشیدم؛ با حالت تمسخرآمیزی گفت:

-تو خیلی گستاخی، من خوب بلدم دخترای وحشی مثل تو رو رام کنم

همون طور که نفس نفس می زدم، با حرص تمام خون تو دهنم رو تف کردم تو صورتش و باعصبانیت گفتم:

-تو خیلی بیجا می کنی، بخوای منو رام کنی

از زور عصبانیت صورتش به کبودی می زد، چشم هاش رو عصبی بست و صدای ساییده شدن دندون هاش رو به خوبی شنیدم؛

برای یه لحظه ترسیدم، وای صحرا دهنت رو گِل بگیرن که یه لحظه زبون به دهن نمی گیری؛

خدایش خیلی ترسیدم که همین جا لحم بکنه

دستش رفت بالا و سیلی محکمی زد تو صورتم، که این بار مایه ی گرمی رو زیر بینیم حس کردم، کل صورتم از درد می سوخت، ناله ای از سردرد کردم؛ دستش بالا رفت که باز بزنه که در آهنی اتاق با صدای قیژی باز شد؛

چون کل اتاق تاریک بود هیچ پنجره ای نداشت، نوری که یه دفعه وارد اتاق شد چشم هام رو زد و چشم هام رو بستم، دهنم طعم خیلی تلخی داشت حس

می کردم دهنم پر خون شده؛

آروم لای چشم های خسته ام رو باز کردم، یه مرد قدبلند و چهارشونه جلوی در وایساده بود، چون اتاق تاریک بود و اون مرد هم پشتش به نور بود هیچی جز یه سایه ازش دیده نمی شد

چون سرم گیج می رفت، حس می کردم همه چیز رو دوتا دوتا می بینم، چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا واضح بتونم اون مرد رو ببینم اما سرگیجم بیشتر می شد، کم تر نمی شد؛

لامپ بالای سرم رو روشن کردن و در اتاق بسته شد؛ الان به جز اون دلقک اون مرد هم تو اتاق بود؛

مرد به سمتم اومد، ترسیده سعی کردم دستم رو از بین اون طناب بکشم بیرون، ولی طناب رو خیلی سفت بسته بودن و باز نمی شد، خودم رو جمع کردم؛

دست های مرد روی دسته ی صندلی قرار گرفت و سرش رو خم کرد تو صورتم، نگاهم که به صورتش افتاد هراسیده سعی کردم، خودم رو عقب بکشم، با ترس نفس های بلند کشیدم و بهش خیره نگاه کردم؛

چشم هاش

خیلی عجیب بود، نگاهش هیچ حسی نداشت حتی سرد هم نبود؛

اگه بخوام تو یک جمله توصیفش کنم می شه، یک نگاه خنثی، تو چشم هاش هیچ احساسی نبود، خالی از هر حسی؛

نگاهش ناخودآگاه ترس بدی به دلم انداخت به قدری نگاه و حرکاتش آریی از احساس بود که آدم رو به شدت می ترسوند؛

اگه حرکتی نمی کرد، صد در صد فکر می کردم انسان نیست و یه ربات؛

برخلاف رنگ چشم های آبیش که خیلی ها اعتقاد دارن آرام بخشه، این هیچ آرامشی نداشت؛ دست هام لرزش نامحسوسی داشت و عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست، حس می کردم دیگه توان نگاه کردن به اون مرد رو ندارم، باید اعتراف کنم که از این مرد به شدت می ترسیدم، یه حسی بهم می گفت این مرد، همون مرد سیاه پوشه چون به همان میزان که از اون ترس داشتم از این هم دارم:

-یه سؤال ازت می پرسم، به نفعته درست جواب بدی.

با شنیدن صدای دورگه و گرفته اش، وحشت زده از جام پریدم و با چشم های گرد نگاهش کردم، کل صورتم از عرق زیاد خیس شده بود، آب دهنم رو به زور قورت دادم و برای دیدن کورسویی امید که بتونه من رو نجات بده، نگاهم رو تو اتاق چرخوندم که نگاهم به اون مردتیکه ی وحشی افتاد که به دیوار تکیه داده بود و ریلکس سیگار می‌کشید؛

با التماس نگاهش کردم، تا بیاد و منو از دست این مرد نجات بده، حاضر بودم زیر دست پاهاش خون بالا بیارم، ولی یه لحظه هم به چشم های اون مرد عجیب و مرموز نگاه نکنم؛ با دیدن التماس نگاهم، لبخند شرورانه ای زد، که رسماً نفسم قطع شد، تا حالا هیچ و وقت انقدر حس درموندگی نکرده بودم؛ بازم صدای گرفته اش، ترس رو به دلم سرازیر کرد

-خوب به مغزت فشار بیار، و بگو مدارک کجاست؟

با گیجی بهش نگاه کردم، حس می کردم مغزم قفل شده و خوب نمی تونم فکر کنم؛ اصلاً تو اون لحظه نمی تونستم متوجه حرف هاش بشم؛ با صدای لرزونی که هیچ کنترلی روش نداشتم، پرسیدم:

-کدوم مدارک؟!

صدای اون مرتیکه من رو متوجه خودش کرد، تکیه اش رو از دیوار گرفت و با صدایی که تمسخر باهاش همراه بود گفت:

-می‌خوای من بهت بگم، کدوم مدارک

یه جورای داشت می گفت، اگه یادت نیاد، تیکه بزرگت گوشته

-بسه معین

با شنیدن این حرف از زبون اون مرد مرموز، عقب کشید و چیزیی نگفت؛ معلوم بود خیلی ازش حساب می بره؛ با برگشتن مرد به سمتم، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین نمناک اتاق خیره شدم

-خوشم نمیاد حرفم رو چندبار تکرار کنم، برای آخرین بار می پرسم، مدارکی که از جمیز دزدیدی،کجاست؟

با حیرت نگاهش کردم، مطمئنم که امروز من سکته رو می زنم

این ها از کجا جمیز رو می شناسن؟!

یا اصلاً این ها از کجا می دونن من مدارک رو دزدیدم؟!

یعنی می دونن من جمیز رو کشتم؟ دست هام بین طناب مشت شد، از همین جا هم می تونم، دست های سرخ و کبودم رو حس کنم؛

این ها چه احتیاجی به اون مدارک دارن. حرف جمیز هی تو مغزم اکو شد"اون مدارک، مدارک خیلی مهمی، بخاطرش دردسرهای زیادی کشیدم اگه ببریش تو هم بدتر از من مجبور به تحمل دردسرها باید باشی" تا جای که من می دونم، اون مدارک درمورده، یه باند خیلی بزرگ که توش هرنوع قاچاقی می شه هست، نزدیک بیست و پنج سال از تشکیل این باند

می گذره ولی تا حالا کاراشون لونرفته، چون کارهاشون رو خیلی دقیق انجام میدن و هیچ سرنخی از خودشون به جا نمیزارن؛

رئیس این باند خسرو جهانگیر، آدم ثروتمندی، خیلی ها ازش حساب میبرن؛ تو اون مدارک تمام کارهای غیرقانونی اون باند تو طول سال های که تازه تشکیل شده بود هست و اگه اون مدارک به دست، پلیس بیفته، نابودی اون باند حتمی؛ ممکن این ها از افراد همون باند باشن، یا چه می دونم، دشمنی باهاش دارن که می خوان با به دست آوردن مدارک، باند رو نابود کنند، نمی دونم، اما این رو خوب می دونم که به هیچ وجه نباید جای مدارک رو بهشون بگم، لوئیس اون همه کمک بهم کرد و در قبال، فقط اون مدارک رو خواست، نمی تونم، اصلاً تو مرام و معرفتم نبود که بدون توجه به لوئیس جای مدارک رو بهشون بگم، اون مدارک برای لوئیس خیلی مهم بود؛ سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم و جدی باشم

-اون همه تلاش نکردم که، همین طوری، مفتی مفتی به شماها بدمش

با شنیدن پوزخند صدا دار معین، سرم رو به سمتش برگردوندم؛ نمایشی دوتا انگشتش رو زیر گلوش کشید، از شرارت تو نگاهش ترسیدم، از چیزی که در انتظارم بود ترسیدم؛ لب هام رو گاز گرفتم، جرأت نمی کردم به اون مرد نگاه کنم، با صداش که معین رو مخاطب قرار داد، یکم نگاهم رو بالا بردم و یه جای بین چونه و گردنش رو نگاه کردم

-معین، بگو بیارن

با ترس به در خیره شدم

منظورش چیه؟

چی رو بیارن؟

معین بلافاصله با شنیدن این حرف، از اتاق خارج شد؛ این بار به خودم جرأت دادم و بهش نگاه کردم، باخونسردی به من زل زده بود؛ دوباره لبم رو گاز گرفتم و با صدای مرتعشی گفتم:

-می خواین چی کار کنین، م... من با هیچ شکنجه ای به حرف نمی یام.

هنوزم بدون هیچ حرفی از بالا بهم نگاه می کرد؛ تو دلم اعتراف می کنم که ابهت و اقتدار خاصی داره که آدم رو ناخواسته مجبور به اطاعت از دستوراتش می‌کنه، به معین حق میدم که این طوری از دستوراتش پیروی کنه؛ هنوزم با اون نگاه بی حسش بهم خیره بود، انگار اصلاً من هیچ حرفی نزدم، یا اگه بخوام بهتر بگم، من رو آدم هم حساب نمی کنه؛ روش رو با بی تفاوتی ازم گرفت، نفسم رو با شدت دادم بیرون، حس می کردم تا الان زیر سنگینی نگاهش اصلاً نتونستم نفس بکشم؛ روی صندلی چوبی گوشه ی اتاق نشست و با آرامش سیگاری گوشه ی لبش گذاشت، فندک طلایی رنگ زیپویی که معلوم بود قیمت هنگفتی هم داره از جیبش بیرون کشید و باهاش سیگارش رو آتیش زد

پک محکمی به سیگار زد و سرش رو به دیوار تکیه داد و دود سیگار رو حلقه حلقه بیرون داد، با بهت و ناباوری به شاهکارش خیره شدم، معلوم بود خیلی وقت از این که سیگار می کشه می گذره چون حتی گرفتن سیگار بین انگشت هاش هم حرفه ای بود؛

همین طوری تموم کارهاش رو زیر نظر داشتم، اونم خیلی بی خیال چشم هاش بسته بود و سیگار می کشید؛ چند تکه از موهای مشکیش روی پیشونیش ریخته بود، از حق نگذریم خیلی جذاب بود، تو همین بین یدفعه ای چشم هاش رو باز کرد و از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت، که حس کردم قبض روح شدم، وای خدا این چرا همچین؛

یه تار موی مزاحمی که اذیتم می کرد رو سعی کردم با تکون دادن سرم کنار بزنم که در باز شد و دو مرد غول پیکر که هرکدوم گوشه ی از یه تخت رو گرفته بودن وارد اتاق شدن، با تعجب از کارهای عجیبشون، نگاهم رو بهش انداختم که دیدم، بدون این که تغییری تو نشستنش ایجاد بشه همون طوری از گوشه ی چشم به من خیره شده؛ چونه ام از سر درموندگی شروع کرد به لرزیدن، حس می کردم خیلی ضعیف شدن

حس می کردم دیگه اون دختر شجاع و قوی قبل نیستم

همون دختر نترس

چرا انقدر ضعیف شدم من که تو موقعیت های بدتر از این هم قرار گرفته بودم، مگه این بار چه فرقی با دفعه ای قبل داره، نه فرق داره صحرا

فرق داره

فرقش این که قبلاً نگاه عجیب هیچ مردی نبود که من شجاع رو بترسونه؛

اون دو مرد، تخت رو وسط اتاق گذاشتن، نگاهم به معین افتاد که تازه وارد اتاق شد و به من خیره شد؛ اون دو مرد به سمتم اومدن، همین طوری مثل مسخ شدها بهشون خیره بودم که بهم رسیدن

و طناب های دست و پاهام رو باز کردن؛ بازوم رو گرفتن و سعی کردن بلندم کنن که دستشون رو با تموم زورم پس زدم و جیغ کشیدم:

-ولم کنین کثافت ها، بهم دست نزنید.

تو یه حرکت ناگهانی با پام محکم کوبیدن تو صورت یکی از اون مردها که جلوم زانو زده بود و چند ثانیه پیش طناب بسته شده به پاهام رو باز کرده بود، مرد دادی زد و دستش رو روی صورتش گذاشت، سریع با آرنجم زدم تو شکم مرد کنارم، که از درد دولا شد خواستم حرکت

دیگه ای انجام بدم که با چنگ شدن دست هام معین تو موهام، جیغ بلندی کشیدم، با عصبانیت گفت:

-تو که بازهار شدی هان، انگار نباید باتو مثل آدم رفتار کرد

بعد از گفتن این حرف، موهام رو بیشتر کشید که و وادارم کرد دنبالش برم، جیغ بلندتری کشیدم و دست های کبودم رو روی دستش گذاشتم، تا کمی از فشار دست هاش کم بشه؛ دست هام رو پس زد و خیلی یهویی با شدت کشید که با زانو زمین خوردم، که درد شدیدی تو زانوهام حس کردم؛ قطرات اشک بی محابا روی صورتم سر خورد، با دستم چنگی به زانوهام زدم؛ کل بدنم درد می کرد و حس می کردم کوفته شده، دردش به حدی بود که حس می کردم گلوله خوردم؛ چنگی به لباس هام زد و من رو روی تخت انداخت و به سمت اون دو مرد برگشت و عصبی غرید:

-ببندینش ابله ها، از پس یه کارم بر نمیاین

اون دوتا مرد به سمتم اومدن و دست هام رو گرفتن، تقلا کردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-ولم کنین، پدر سگا، ولم کنین

بدون توجه به فحش ها و حرف هام به تخت بستنم؛ سرم رو برگردوندم و دیدم از حالت چند دقیقه پیشش بیرون اومده و هر دوتا ارنجش رو به زانوهاش تکیه داده و با خونسردی به بیچارگی من نگاه می کنه

-مانتوش رو در بیارین.

با وحشت به سمت معین برگشتم که اون حرف رو زد، یکی از مردها به سمتم اومد، با هراس بهشون نگاه کردم، این ها میخوان چی کار کنن؟!

با وحشت جیغ زدم:

-نیا نزدیک، کثافت نیا نزدیک

مرد بدون توجه به حرفم، به سمتم خم شد و یقه ی مانتوم رو گرفت و پاره کرد که تمام دکمه های مانتوم کنده شد؛ با تموم قدرتی که برام مونده بود سعی کردم، دستم رو از بین طناب ها بیرون بکشم، حتی راضی بودم تو اون لحظه دست هام رو قطع کنم ولی بتونم، از خودم در برابر اون آدم های بی وجدان محافظت کنم؛ ناامید از این که نمی تونم کاری کنم، جیغ بلندی زدم، تا بفهمن، تا بدونن، تحملم تموم شده تا بفهمن نباید با روح روان آدم شکست خورده ای مثل من بازی کنن؛ لب های لرزونم رو روی هم فشار دادم، با درد چشم هام رو بستم، با تمام خود داریم برای این که گریه نکنم، قطره‌ی اشک سمجی از کنار چشمم سر خورد؛ خسته از تقلاها و جیغ هام با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-دستتو بکش جون هر کی دوست داری، ولم کن

مرد نگاه کوتاهی بهم انداخت و ازم دور شد، مرد کناری کمربندیی رو دور دستش پیچید و نگاهی بااخم بهم انداخت؛

چشم هام رو بستم، از چیزی که در انتظارم بود واهمه داشتم؛ از روی صندلی بلند شد و فیلتر سیگارش رو زیر پاهاش لح کرد و به سمت معین رفت، به معین که رسید به اون دو مرد اشاره کرد و بدون حتی نیم نگاهی به من گفت:

-صداش در نیاد

هردو مرد هم زمان گفتن:

-چشم آقا

با تعجب به اون دو مرد خیره شدم، که یکیشون به سمتم اومد و با پارچه ی سفت دهنم رو بست؛ سعی کردم اعتراض کنم اما جز چندتا صدای نامفهوم از گلوم بیرون نرفت، کلافه سرم رو به تخت کوبیدم و چشم هام رو روی هم فشردم؛ با شنیدن صداش که معین رو مخاطب قرار داد، چشم هام اتوماتیک وار باز شد و سعی کردم خوب به حرف هاشون گوش بدم تا حداقل چیزی دست گیرم بشه

-دو روز نیستم، تا وقتی میام به حرفش بیار، زیاده روی نکنین زنده می خوامش

سرم رو کمی به سمت شون متمایل کردم تا ببینمشون، نگاهم به معین افتاد که برخلاف تصوری که از رفتارش داشتم، خیلی بااحترام سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه، خیالت راحت، حواسم هست

با خروجش از اتاق، معین نیم نگاهی بهم انداخت و به اون دو مرد دستور داد:

-شروع کنین

هنوز خوب نتونسته بودم، حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم که با ضربه ی محکمی که به شکمم خورد، نفسم از درد قطع شد، با درد جیغ کشیدم اما بخاطر بسته بودن دهنم بازم صدای نامفهومی از گلوم بیرون رفت؛ تاب خیلی نازکی تنم بود بخاطر همین درد رو بیشتر حس کردم؛ ضربه ی دیگه ای زد که هق زدم، از درد، از سوزشی که تمام وجودم رو در برگرفته بود؛

یه ضربه ی دیگه، اما این بار شدتش خیلی زیاد بود، پارچه رو بین دندونام فشار دادم و دست هام مشت شد؛ این بار بدون هیچ مکثی با سگک کمربند زدنم، دردش خیلی وحشتناک بود به حدی که اون لحظه می خواستم بمیرم تا دیگه مجبور به تحمل اون درد طاقت فرسا نباشم؛ تا حالا شده جای من باشی، یه دختر بین چند آدم بی رحم و بی انصاف، می دونی چقدر بده حس بی کسی کنی، این حس حتی از اون درد هم بدتر بود من خیلی تنهام، خیلی؛ اگه سرنوشتم این نبود که فقط تو زندگیم با همچین چیزهای روبرو بشم، خیلی خوش شانس بودم؛ من فقط بیست سالم، چرا باید تو این سن مجبور به تحمل این همه بی کسی، این همه تنهای باشم؛ به حدی زدن که دیگه درد رو حس نمی کردم؛ با حس نزدیک شدن کسی بهم، پلک های خیسم رو به آرومی باز کردم، مردمک چشم هام آروم حرکت کرد و روی معین که سرش تو فاصله ی کمی از من بود متوقف شد؛ به حدی اون ضربه ها ضعیفم کرده بود که حتی نمی تونستم سرم رو برگردونم تا معین رو خوب ببینم؛ همون طور که به چشم هام خیره بود گفت:

-مدارک کجاست؟

با چشم های بی حالم بهش خیره شدم و به سختی سرم رو لجوجانه به چپ و راست تکون دادم؛ اخمی کرد و ازم دور شد به یکی از مردها اشاره کرد، مرد به سمتی رفت، حتی قدرت نداشتم تا کمی سرم رو خم کنم تا ببینم می خوان چی کار کنن؛ با نزدیک شدن مرد بهم، نگاهم به سطل آب دستش افتاد؛ با حیرت فقط یک کلمه از گلوم خارج شد:

-نه

تمام آب رو روم ریخت، از سردی آب بدنم لرز کرد، با چشم های گرد نفس های بلند و پی در پی کشیدم؛ با حس درد بدی تو رون پاهام، ناله ای کردم و با درد دست هام رو مشت کردم؛ آشغالا، می خواستن با این کار نزارن بدنم بی حس بشه، الان با ریختن آب رو بدنم، درد رو خیلی بدتر از قبل حس می کردم؛ بازم مثل چند دقیقه قبل ضربه هاشون رو پی در پی می زدند؛ دردش طاقت فرسا بود؛ از درد زیاد دیگه نمی تونستم چشم هام رو باز کنم؛ هر از گاهی آب روم

می ریختن و باز با کمربند می زدندم؛ با تمام درد های که تو اون لحظه کشیدم، بازم جای مدارک رو نگفتم و هربار با پرسیدنشون، از دادن جواب ممانعت می کردم؛ می تونستم حیرت و ناباوری رو تو نگاه اون دو مرد ببینم، انگار براشون حیرت انگیز بود که یه دختر با این که داره تا سر حد مرگ شکنجه می شه، سکوت کنه و لام تا کام حرفی نزنه؛ به خوبی می تونستم کلافگی رو تو صورت معین ببینم؛ اما درد بهم فرصت نداد تا بیشتر فکر کنم

و بعد از درد و ضعف زیاد از هوش رفتم. **********

با حس کشیده شدن دستی روی صورتم، پلک های خستم رو به آرومی باز کردم؛ حس می کردم کل بدنم از درد زیاد داره منفجر می شه؛ همه چیز برام گنگ بود، حس می کردم درست نمی تونم ببینم، سرگیجه، سردرد، حس بی حالی همه ی این ها دست به دست هم داده بودن که حالم رو بدتر کنن؛ با قرار گرفتن دو کله بالای سرم، که هردو هم دختر بودن، صورتم از تعجب تو هم رفت؛ یکی شون سرش رو بیشتر تو صورتم خم کرد و انگار که داره با یه موجود فضای حرف میزنه، گفت:

-پیشت، با توام، زنده ای، می تونی منو ببینی؟

کلافه از این که سوال های بی سر و

ته اش رو جواب ندادم، گفت:

-اصلاً می شنوی چی می گم؟

لب هاش رو جمع کرد و نگاهش رو ازم گرفت و اون یکی دختره رو مخاطب قرار داد:

-فک کنم، کل سیستم میستم بدنش رو از کار انداختن، این حتی نمی تونه پلک بز...

هنوز خوب حرفش تموم نشده بود که به شدت کنار رفت و کله ی اون یکی دختره اومد جلو، با حرص گفت:

-آه، برو کنار، این بیچاره سالم بمونه، با دیدن قیافه ی تو حتماً قبض روح می شه

با صدای نسبتاً بلندی حرف می زدن که باعث می شد سردردم بیشتر بشه، اخمی بین ابروهام نشست؛ به ثانیه نکشید که صدای اعتراض اون یکی اومد

-هوی شاسگول، واسه چی هول میدی؟ کمرم خورد شد

بدون توجه به حرف دختره، روبه من با ملایمت گفت:

-عزیزم، می تونی تکون بخوری؟

می خوام کمکت کنم تا بشینی

صورتم رو از درد جمع کردم و سرم رو به علامت تأیید تکون دادم؛ سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

-باشه، باشه فقط سعی کن به من تکیه بدی

دستش رو از زیر شونه هام رد کرد، بهش تکیه دادم به آرومی خودم رو بالا کشیدم که با درد ناگهانی که تو ناحیه ی کتفم حس کردم، جیغ بلندی کشیدم؛ که با ترس و وحشت گفت:

-وای بمیرم، چشید؟

با درد سرم رو به دیوار تکیه دادم و همون طور که چشم هام رو از درد بسته بودم به سختی گفتم:

-کتفم

خودش رو کمی بیشتر بهم نزدیک کرد و لباسم رو به آرومی بالا کشید؛ بعد از چند دقیقه صداش رو شنیدم که با ناراحتی گفت:

-وای خدای من، کتفت خیلی بد بریده، این که هنوز خون ریزی داره

لبش رو گاز گرفت و همون طور که ازم فاصله می گرفت با صدای تأسف باری گفت:

-معلوم نیست چه بلای سرت اوردن

با گفتن این حرفش، تازه یادم اومد که اون بریدگی بخاطر شیشه های توی ماشین به وجود اومده؛ پس چرا تا الان متوجه نشدم؟ کلاً از وقتی دزدیده شدم انقدر شکنجه ام کردن که از خودم هم غافل شدم؛ نگاهش رو با ناراحتی ازم گرفت و به اون دختره گفت:

-طوبا، زخمش حتماً باید پانسمان بشه وگرنه عفونت می کنه

طوبا همون طور که روی زمین دراز کشیده بود با بی خیالی گفت:

-این که کل بدنش زخمی، باید کل بدنش رو پانسمان کنی، که اون وقت با یه مومیایی طرفی

دختره با حرص بهش توپید:

-اه، لالشی طوبا، تو باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن، پاشو ببین می تونی از اون یارو جعبه ای کمک های اولیه رو بگیری

طوبا-اَاَاَاَا، به من چه آخه

کمی خودش رو بالا کشید و نشست، نگاهی بهم انداخت و متفکر سرش رو تکون داد

-اگه نظر منو بخوای، از نظر من این سگ جون تر از این حرف هاست، مگه نمی بینی اونجا نشسته داره بروبر من تو رو نگاه می کنه؛ اگه من جای این بودم، تو تا الان باید برای اموات داشته و نداشتم فاتحه می خوندی عزیز من

با شنیدن حرفش، نگاهی با خشم بهش کردم که، با چشم های گرد شده خودش رو عقب کشید و باترس گفت:

-هیییع، جلل خالق چه چشمای هم داره

همون طور که هنوزم به چشم هام خیره بود، دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بلند کرد و گفت:

-به خاک ننه بابام، فقط دارم سربه سرت میزارم

تو همین بین، دختره از کنارم بلند شد و به سمت در رفت، طوبا نگاهش رو ازم گرفت و با تعجب به دختره دوخت و با تردید پرسید:

-کجا داری میری ماندانا؟

ماندانا-دارم میرم یه چیزی برای پانسمان ازشون بگیرم

طوبا همون طور که نیمخیز شد گفت:

-بیا بشین ماندانا، میزنن لحت می کنن، این‌ها با کسی شوخی ندارن

ماندانا-هیچ غلطی نمی تونن بکنن

به در که رسید، چندبار مشت به در کوبید و با صدای بلند گفت:

-هی، مرتیکه این در رو باز کن، هی با توام

طوبا از جاش بلند شد و به در خیره شد، بهش نگاهی انداختم معلوم اون ها هم مثل من گروگان گرفتن یا دزدیدن، چون غیر از این نمی تونه باشه؛ الان تو یه اتاق خالی، منظورم از خالی یعنی هیچی توش پیدا نمی شد بودیم، حتی یه فرشم رو زمین پیدا نمی شد و عجیب آدم از زمین نمناک و کثیف اتاق حالش بهم میخورد؛ با صدای باز شدن ناگهانی در به خودم اومدم و نگاهم رو از دیوار روبروی که لکه های بزرگ و سیاه رنگی روش دیده می شد گرفتم و مرد خشن و اخموی دوختم که فکر کنم همون مرده بود که دخترها ازش حرف میزدن، روی صورتش جای زخم عمیقی بود که معلوم بود خیلی وقت یکی از اجزای صورتش شده؛ زخم به قدری منذجر کننده بود که صورتم رو جمع کردم، اما دخترها انگار به این موضوع عادت کرده بودن که خیلی عادی بهش خیره بودن؛ مرد عصبی غرید:

-واسه چی باز جفتگ می ندازین، چه خبرتونه؟

صدای آروم طوبا که کنارم وایساده بود رو شنیدم

-عمه ات جفتگ می ندازه یالغوز

لبخندی که می داومد رو لبم شکل بگیره رو به زور کنترل کردم؛ ماندانا با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

-خون ریزی داره، باید جعبه ای

کمک های اولیه رو برام بیاری و گرنه زخمش عفونت می کنه

مرد از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و با اخم های غلیظ تری رو به ماندانا گفت:

-این زخمیه، دَخلش به تو چیه؟

ماندانا با حرص دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-آخه بدبخت، اگه این بمیره کارت که تموم

مرد عصبی شد و به سمتش رفت، با وحشت به این صحنه خیره بودم که طوبا خودش رو وسط انداخت، اما مرد بازم به ماندانا توپید:

-درست صحبت کن وگرنه می زنم همین جا شقط می کنم ها

طوبا دستش رو بلند کرد که مثلاً آرومش کنه

-آروم، ریلکس باش برادر من، تو هنوز جوونی، واسه چی به خودت فشار میاری

مرد با خشم طوبا رو هل داد که کم مونده بود زمین بخوره ولی تعادلش رو به زور حفظ کرد، طوبا همون طور که پشتش به مرد بود لبخند دندون نمایی زد، با چشم های گرد نگاهش کردم واقعاً من چرا با هرکی آشنا می شم حتماً باید یه تختش کم باشه؛ مرد سعی کرد خودش رو کنترل کنه، نگاهی با تردید بهم انداخت و به ماندانا گفت:

-می فرستم برات وسایلش رو بیارن

بعد از گفتن این حرف نگاه غضبناک دیگه ای نصار ماندانا کرد و از اتاق خارج شد؛ یه ربعی منتظر موندیم که جعبه ی کمک های اولیه رو به ماندانا دادن، ماندانا ازم خواست که به شکم بخوام، به سختی به کمکش به شکم خوابیدم؛ لباسم رو داد بالا، اول خونش رو تمیز کرد بعدش پماد زد و بانداژ رو بست و با چسب مخصوص کارش تموم کرد؛ تمام مدت از درد زیاد دندون هام رو روی هم ساییدم*******

دانای کل:

با باز شدن در ماشین توسط راننده از ماشین پیاده شد، دستی به پالتوی بلند و مشکیش کشید و به سمت عمارت بزرگ و باشکوه روبرویش به راه افتاد؛ مردمیانسال با لباس فرم مشکی و سفیدی که به تن داشت از عمارت خارج شد و با عجله به سمت او پا تند کرد، به او که رسید سرش را بااحترام خم کرد و گفت:

-خیلی خوش آمدین، من شما رو پیششون می برم

هر کسی لحجه ی مرد را در به زبان آوردن کلمات می شنید، به این نتیجه

می رسید که آن مرد یک ایرانی نیست، او یک روسی بود؛ این چیز عجیبی نبود چون بیشتر افراد یا خدمتکارهایشان از کشورهای مختلف بود؛ بدون توجه به این که خدمتکار منتظر جوابی از اوست، به راهش ادامه داد؛ مرد با تعجب به راه رفته ی او خیره شد، زود به خود آمد و قبل از آن که او به در برسد خدمتکار در را برایش باز کرد، بدون حتی نیم نگاهی به مرد میانسال، وارد عمارت شد، با خونسردی از فضای زیبا و باشکوه عمارت که بی شباهت به یک قصر نبود گذشت، از پله های مارپیچی بالا رفت، تمام مدت خدمتکار به دنبالش بود تا مثلاً راه را نشانش دهد، ولی گویی خود مرد راه مقصدش را میدانست؛ بی توجه به حضور خدمتکار در بزرگ سفید رنگ را گشود و وارد شد؛ مرد کت شلوار پوشیده ای که موهای جوگندمی داشت با لبخند به پیشوازش آمد، دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-سلام یغما، خوش آمدی

با او دست داد و بدون دادن جواب سلام به او روی مبل داخل اتاق نشست و به پشتی مبل تکیه داد و منتظر به مرد خیره شد؛ مرد دندان هایش را روی هم ساید، تا کنون کسی چنین بی احترامی به او نکرده بود، ناسلامتی دست راست خسرو جهانگیر بزرگ بود، اما در برابر این پسر که حتی خسرو هم از او ترس داشت، نمیتوانست کاری از پیش ببرد؛ یغما بی رحم بود خود در طول این چندسال خوب به این که این کلمه بسیار برازنده یغما است پی برده بود؛ تا کنون کسی نتوانسته بود کارهایش را از قبل حدس بزند اگر در کارهایش دخالت

می کرد به بدترین شکل ممکن مجازاتش می کرد، هنوز هم که هنوز هست، وقتی مرگ سهراب، یکی از دوستان نزدیکش که بخاطر خصومتی که با یغما داشت، یکی از افراد مهم یغما را لو داده بود را از یاد نبرده بود، به قدری وحشتناک به قتل رسیده بود که به زور شناسایی شد؛ سعی کرد برخود مسلّط باشد، به سمت میز کارش رفت و روی صندلی چرم مشکیش نشست و روبه یغما باچاپلوسی گفت:

-تو راه که اذیت نشدی

با بی حس ترین لحن ممکن گفت:

-تهران تا اصفهان راهی نداره که بخواد اذیت بشم.

لبخند را زور روی لبش نشاند و مسیر صحبت را تغییر داد

-مدارک رو تونستی به دست بیاری؟

پا روی پا انداخت و بی اهمیت به سؤالش گفت:

-من در ازای اون مدارک، سه محموله به همراه اون گردنبند الماس رو می خوام

مرد مبهوت به یغما خیره شد فقط در آن لحظه هزاران بار از خدا خواست تا منظور یغما آن گردنبندی که او فکر می کند نباشد با رنگ و روی پریده پرسید:

-کدوم گردنبند؟!

یغما با نگاه ترسناک و عجیبش به او در سکوت خیره شد، با دیدن این نگاه یغما، عرق سردی روی تیره ای کمرش نشست، دست هایش به آرومی مشت شد؛ یغما بعد از دقایقی، سکوتش را شکست و گفت:

-همون گردنبند الماسی که بعنوان هدیه از یه تاجر فرانسوی گرفته بودین

بزاق دهنش را به سختی قورت داد، اصلاً انتظار نداشت که یغما از آن گردنبند با خبر باشد، آن گردنبند به شدت برای خسرو باارزش بود و حال اگر خسرو می فهمید که برای بی دقتی او یغما از گردنبند باخبر شده است، خیلی برایش بد می شد خود هم می دانست که کارش ساخته است

اما متاسفانه مدارک، بعنوان یه برگ برنده در دست یغما بود و او می توانست با داشتن آن مدارک خوب از موقعیت استفاده کند؛ یاد حرف خسرو افتاد که با تأکید گفته بود که نباید یغما از هیچ چیزی بو ببرد، باز هم نادانی کرده بود و به خیال خود فکر می کرد موفق شده است، اما انگار یغما خیلی زیرک تر از این حرف ها بود، همیشه یه قدم از آن ها جلو بود؛ با درماندگی گفت:

-اما یغما، تو که می دونی اون گردنبند یه عتیقه است، الماسش اصل حتی از اون سه تا محموله هم باارزش تره.

یغما بدون توجه به درماندگی او گفت:

-اون گردنبند باید به دستم برسه، و گرنه چه با مدارک، چه بدون مدارک، نابودی باند رو حتمی بدون.

مرد دستی به محاسنش کشید و گفت:

-باشه، با خسرو صحبت می کنم

بعد از گفتن این حرف، نگاه دیگری به یغما انداخت و گفت:

-راستی جواب ندادی، تونستی مدارک رو پیدا کنی؟

یغما همان طور که از جایش بلند می شد، با خونسردی گفت:

-تو بهتر به فکر گردنبند باشی، مدارک رو حاضر بدون

****

صحرا:

پشتم رو به دیوار سرد اتاق تکیه دادم، نگاهم به ماندانا افتاد که اون ور اتاق مثل من، تکیه به دیوار خوابیده بود؛ طوبا هم کنارم نشسته بود از این سکوتش در تعجب بودم چون اصلاً آدم آرومی به نظر نمی رسید؛ سنگینی نگاهش رو که حس کردم به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

خودش رو به سمتم کشید و با کنجکاوی پرسید:

-تو رو واسه چی دزدیدن؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم و مغموم گفتم:

-اونا دنبال یه چیز خیلی مهم هستن که من جاش رو می دونم

لبخندی رو لبش نشست و باهیجان پرسید:

-مثلاً چه چیز مهمی؟

جواب بهش ندادم، چون احتیاجی

نمی دیدم که به اون چیزی بگم؛ وقتی دید جوابی نمی دم، اخم هاش رو تو هم کشید و با دستش یکی زد به بازم:

-باشه بابا، اصلاً نگو

با دستم بازوم رو ماساژ دادم و چپ چپ نگاهش کردم، سعی کردم بحث رو عوض کنم

-راستی، تو رو واسه چی گرفتن؟

طوبا-بخاطر این که تو باند رقیب کار می کردم، کارمم یه جور پخش مواد بین جوونای بدبخت مردم بود

با چشم های ریز نگاهش کردم

-همون ساقی دیگه

نیمچه لبخندی زد و چیزی نگفت؛ دقیق زیر نظر گرفتمش و گفتم:

-چی شد که رفتی تو کار خلاف؟

پوزخندی زد و گفت:

-داستان داره

من-خوب بگو می خوام بدونم

حس کردم چشم هاش رو حاله ای از غم گرفت، شقیقه هاش رو با دستش ماساژ داد و گفت:

-بی خیال، من چندان زندگی جالبی ندارم

عجیب دلم می خواست بدونم تو زندگی این دختر چه ها گذشته، بازم گفتم:

-اشکال نداره، بگو

سرش رو به دیوار تکیه داد، چشم هاش رو بست و انگار که تمام سعیش رو می کنه که گریه نکنه چشم هاش رو روی هم فشار داد و با صدای محزونی گفت:

-وقتی پنج سالم شد، پدر و مادرم رو تو یه صانحه ی رانندگی از دست دادم، یه برادر بزرگ تر از خودم داشتم که بیست سالش بود و توی خونه ی پدریم زندگی می کردیم؛ برادرم آدم خشک و مذهبی بود و هیچ وقت سعی نمی کرد باهام ارتباط نزدیکی داشته باشه؛ هنوزم وقتی یاد تنهایی هام می افتم، قلبم به درد می یاد، خیلی بده تو اون سن پدر و مادرت رو از دست بدی، کسی نباشه بهت توجهی کنه، درکت کنه، کمبودهات رو برطرف کنه، خیلی تنها بودم، خیلی؛

ده سالم شد که برادرم با یکی از دخترهای فامیلمون ازدواج کرد؛ زنش سمیه، زن خیلی بداخلاقی بود، همیشه سعی

می کردم باهاش کنار بیام، اما وقتی دیدم داره از من پیش برادرم بد می گه و سعی می کنه من رو از چشم برادرم بندازه، کلاً منم ازش ناامید شدم و ازش دوری کردم.

درست برادرم آدم خشک و جدی بود اما هیچ وقت باهام بدرفتاری نمی کرد و به حرف های زنش هم توجهی نمی کرد، ولی کاش یکم به فکر کمبودهای منم بود، اگه کمی از نظر عاطفی به نیازهام توجه می کرد، من هیچ وقت به راه نادرست کشیده نمی شدم؛ از چهارده سالگیم بود که حماقت هام شروع شد، هربار با یه پسر دوست می شدم انقدر این کارام ادامه داشت که دیگه مدرسه رو می پیچوندم و باهاشون قرار میزاشتم؛ من یه دختر احمق عقده ای بودم، بشدت تمایل داشتم مورد توجه دیگران قرار بگیرم، احساسات و رفتارهای اغراق شده از خودم نشون می دادم ولی خودم هم خوب می دونستم تو رفتارهام هیچ صمیمیتی نیست؛ بیش از حد به ظاهرم اهمیت

می دادم و مدام دنبال تایید دیگران بودم؛ تا حدی که تمام دوستام چندتا دختر پرافاده و بدتر از خودم بودن؛ به راحتی تحت تأثیر حرف های دیگران قرار می گرفتم و زود گول می خوردم؛ مثل کبک سرم رو زیر برف کرده بودم و به حرف های اطرافیانم توجهی نمی کردم؛ همیشه از مدرسه اخطار می گرفتم و هربار برادرم وقتی می فهمید عصبانی می شد یه تو دهنی مهمونم می کرد، انقدر این صحنه برام تکراری شده بود که دیگه می دونستم، اول سیلی می خورم، بعد چندتا داد سرم میزنه و بعدشم تو اتاق حبسم می کنه، اون زن داداش مارمولکم هم خوب از فرصت سوءاستفاده می کرد؛ هیجده سالم که شد با یه پسره به اسم امین آشنا شدم، بیشتر دوستام می گفتن آدم درستی نیست، ولی توجهی نکردم، انگار کور شده بودم؛ امین با پسرهای دیگه فرق داشت، مهربون بود باهام خوب رفتار می‌کرد و همین نوع رفتارش باعث شد ازش یه فرشته پیش خودم بسازم، به حدی بهش وابسته شده بودم که نمی تونستم حتی یه روزم بدون دیدنش صبح کنم؛ دوستام بهم می گفتن مشروب می خوره، پارتی های جور واجور میره و حتی می گفتن با چند تا دختر دیگه هم دوسته، ولی باور نمی کردم به خیال خودم می گفتم دارن حسودی

می کنن؛ ولی بعد دوماه رفتاراش عوض شد، جواب گوشیم رو نمی داد، حتی چند بار که پیشش بودم تماس های گاه و بی گاه داشت، دیگه مثل قبل چندان بهم توجه نمی کرد و حتی چند بار حرف های زننده ای بهم زد که باورم نشد اون گفته، هربار خودش کار رو به قهر کردن می کشوند و بعد منم مثل احمق ها بهش التماس می کردم که برگرده و این که من بدون اون نمی تونم زندگی کنم؛ سرت رو درد نیارم، یه بار که از سرقرار دیر برگشتم خونه، متوجه شدم صدای داد از خونه می یاد، اون روز خوب فهمیدم که این بار با دفعه ی قبل فرق داره و این که این بار از یه سیلی هم بیشتر در انتظارم؛ وقتی ترسیده خودم رو تو خونه انداختم، برادرم مثل یه شیر زخمی بهم حمله کرد، درست حدس زده بودم، این بار بد زدم، انگار این بار دست هاش هم از دفعه های قبل سنگین تر بود؛ بهتر نگم اون روز زیر دستش چی کشیدم، وقتی تو اتاق زندانی کرد، به خیال خودم خواستم از تنها حامیم کمک بگیرم، با تن بدن زخمی، خودم رو به سمت کیفم کشوندم و با گوشیم به امین زنگ زدم، با گریه همه ی ماجرارو براش گفتم؛ اون خیلی زرنگ بود نقطه ضعفم رو خیلی وقت پیش می دونست و با سوء استفاده از همین موضوع به اهداف شومش رسید؛

طوبا سرش رو به طرفم برگردوند و یه قطره اشک از چشم هاش چکید، با غمی که به خوبی تو صداش مشهود بود گفت:

-گرگ در لباس میش

قطره های دیگه بدون اجازه ازش، از چشم هاش می چکید، انگار باهم مسابقه گذاشته بودن، با ناراحتی بهش خیره شدم

آروم به حرف اومد:

-بهم گفت بیا باهم فرار کنیم، قبول نکردم، گفتم نمی یارم، چون می دونست خیلی بهش وابسته شدم از همینم سواستفاده کرد، مجبور شدم فکر می کردم نمی تونم بدونش زندگی کنم؛ صبح باهاش قرار گذاشتم و نزدیکای ساعت سه صبح از خونه زدم بیرون و باهاش فرار کردم؛ تو ماشین که بودیم هرچقدر ازش

می پرسیدم، کجا میریم، یا قراره کجا بمونیم جواب نمیداد ؛ حس می کردم عوض شده انگار اصلاً نمی شناختمش، دیگه اون آدم مهربون قبل نبود؛ وقتی جلوی یه انبار متروکه ماشین رو متوقف کرد، تازه فهمیدم چه غلطی کردم، به خودم گفتم آخه وقتی

فقط سه ماه که با یه پسر آشنا شدی با کدوم عقل پاشدی بخاطر حرفاش فرار کردی، اصلاً شاید دروغ گفته اما، خیلی دیر به خودم اومدم، وقتی به خودم اومدم که فقط یه قدم با بدبختی فاصله داشتم، فقط یه قدم به نابودی زندگیم باقی مونده بود؛ آشغال بی ناموس، با سه تا از دوستاش قرار گذاشته بود که منو نابود کنه

با گفتن این حرف، صدای هق هقش بلند شد با ناراحتی بهش نگاه کردم، خیلی ناراحت شدم برای دختری که تمام زندگیش رو بخاطر سادگیش از دست داده بود سرش رو روی سینم گذاشتم و سعی کردم کمی هم که شده آرومش کنم

-آروم باش طوبا

بین هق هق هاش با درد گفت:

-من مردم صحرا، منو نابود کردن، مجبور شدم خلاف کنم مجبور شدم روزی چندین جوون مردم رو بدبخت کنم، چون دیگه نمی تونستم با اون لکه ی ننگ پیش برادرم برگردم

سرش رو بلند کرد اشک هاش رو پاک کرد و ازم فاصله گرفت، فقط تونستم این رو بگم:

-متأسفم

همون طور که به جلوش خیره بود گفت:

-تو چرا متأسفی؟ من باید بخاطر حماقت هام متاسف باشم، برادرم باید متأسف باشه که به قدری منو تشنه ی محبت کرد که از دیگران مهربونی و کمی توجه گدایی

می کردم، تو متاسف نباش صحرا

نگاهش رو از جلو گرفت و با لبخند محوی نگاهم کرد

-کلاً بلد نیستی دلداری بدی نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-من کلا خیلی بخوام به کسی دلداری بدم، همون متاسفمی بود که به تو گفتم

تک خنده ای کرد، ناخودآگاه منم بدون این که بخوام شروع کردم به خندیدن، برخلاف چند دقیقه پیش که هردومون به شدت بخاطر گذشته ای دردناکش ناراحت بودیم، الا بدون این که بخوایم داشتیم می خندیدیم؛ با شنیدن صدای دورگه ی ماندانا به سمتش برگشتیم

-دارید چی کار می کنین؟

طوبا با شیطنت گفت:

-داریم باهم اختلاط می کنیم

ماندانا دستی به موهاش کشید و خمیازه ی بلندی کشید و گفت:

-آهاننن

به سمت طوبا برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

-راستی واسه چی ماندانا رو گروگان گرفتن

طوبا-درست نمی دونم، فک کنم بابای سرهنگش یه دخالت های تو کار این ها کرده که اینام این بدبخت رو گرگان گرفتن

صدای اعتراض ماندانا بلند شد

-بدبخت عمه ات

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

-چه گوشای تیزی! ما که داشتیم آروم حرف میزدیم

طوبا لبخند کجی زد و نگاه عجیبی به ماندانا انداخت

-از اثرات بابای سرهنگشه

ماندانا عصبی نیمخیز شد حرصی غرید:

-یه بار دیگه به بابام تیکه بندازی، همون جا لحت می کنم

طوبا با مسخرگی، مثلاً که ترسیده خودش رو عقب کشید و گفت:

-وای ننم ترسیدم، برو بابا، تو برو کشک بساب، از تو این کارا بر نمی یاد

ماندانا - نه انگار تو تنت میخاره، الان بهت نشون میدم

این حرف رو که گفت وایساد، طوبا با خونسردی روی زمین لم داد و گفت:

-ولم کن بابا

ماندانا همین که خواست به سمتش بیاد، صدای در ما رو متوجه مردی کرد که معلوم بود وظیفه اش این بود که پشت در اتاقمون کشیک بده و یا غذا برامون بیاره، ماندانا همون جا متوقف شد؛ مرد به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

-یالا پاشو

سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم

-ولم کن مرتیکه، چی کار می کنی؟!

مرد با حالت خشنی من دنبال خودش کشید و گفت:

-کم حرف بزن، راه بیفت

انگار دخترها تازه به خودشون اومده بودن که صدای اعتراضشون بلند شد

-هوی مرتیکه ولش کن، کجا می بریش؟

مرد خشمگین گفت:

-کم زر بزنید، برین بشینین سرجاتون ببینم

صدای نچندان آروم طوبا رو شنیدم

-شیطونه میگه یه کفگرگی مهمون اون دهن گشادش کنماا

مرد به سمت طوبا برگشت و با عصبانیت بهش توپید:

-من برگردم، حساب تو زبون نفهم رو میرسم

طوبا معلوم بود که ترسیده، یه قدم عقب رفت و اخم کرد؛ مرد با خشونت من رو از اتاق بیرون برد و در رو محکم بست؛ انگار طوبا بی خیال نشده بود که بازم صداش از پشت در بسته اتاق، اومد

-برو بابا دلت خوشه، من از هیچ خری نمی ترسم

مرد بدون توجه به حرفش من رو دنبال خودش کشید، از یه راهرو گذشتیم که تمام دیوارهاش رو با کاشی های سفید و

ساده ای درست کرده بودن، راهرو حس عجیبی رو به دلم سرازیر کرد، زیادی ساکت بود، آریی از هر آدمی؛ صدای قدم های من و اون مرد بود که سکوت راهرو رو شکسته بود؛ جلوی یه در آهنی که وایسادیم، مرد در رو باز کرد و من رو داخل هل داد و قبل از این که بخوام برگردم، صدای بسته شدن در مانند ناقوسی تو گوشم پژواک کرد

حس ترس و وحشت به دلم سرازیر شد؛ سکوت بغرنجی بر کل اتاق حاکم بود، تاریک بود، زیادی تاریک بود، به قدری که نمی تونستم حتی تو یه متریم رو ببینم؛ به عقب برگشتم و دستم رو تو هوا چرخوندم تا بتونم در رو پیدا کنم، با حس برخورد دستم با شئ سردی، دستم رو روش کشیدم که متوجه شدم دره، با مشتم کوبیدم به در و داد زدم:

-در رو باز کن، بازش کن لعنتی

خسته از مشت زدن های پی در پی، سر خوردم و روی زمین نشستم؛ بزاق دهنم رو به زور قورت دادم، با حس خفگی دستم رو روی گلوم گذاشتم و نفس های کشدار کشیدم؛ یکم که چشم هام به تاریکی عادت کرد، دستم رو به زمین تکیه دادم تا بلند

بشم، که با حس مایه ی چسبناکی که به دستم چسپیده بود، دستم رو بلند کردم که دیدم، اون مایه ی چسپناک با حالت چندش آوری کش اومد؛ حس کردم که الان تمام محتویات معدم رو بالا بیارم، صورتم رو جمع کردم و دستم رو به آرومی به بینیم نزدیک کردم، که با حس بوی که زیر بینیم پیچید، هراسیده به دستم خیره شدم؛ بوی خون می داد، چرا اصلاً متوجه نشده بودم که کل اتاق بوی خون میده، مثل این بود که کل فضای اتاق رو بوی مرگ گرفته باشه؛ دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و تمام محتویات معدم رو بالا آوردم، عق زدم، چند قطره اشک از چشم هام چکید، چرا حس می کنم زندگیم حتی از کابوس هایی که می دیدم هم ترسناکتر شده، این سرنوشت کی

می خواد دست از نوشتن زندگی کذایی من برداره

واقعاً من باید تا چه حد تحمل کنم؛

بازم عق زدم، بی حال به در زنگ زده و سرد اتاق تکیه دادم؛ دستی به صورتم کشیدم، سعی کردم به خودم مسلّط باشم و فکری به حال خودم بکنم، که با حس جنبش ریزی تو فاصله ی نه چندان دور از خودم، ترسیده خودم رو جمع کردم؛ با صدای لرزونی گفتم:

-کی اونجاست؟

هیچ صدای نیومد، سکوت بود و سکوت؛ اما بازم یه جنبش ریز دیگه حس کردم، نفس های کشدارتر از قبل کشیدم

دونه های عرقی که از شقیقم سر

می خورد رو به خوبی حس می کردم، بازم با وحشت گفتم:

-جواب بده، خواهش می کنم

باهر بار جنبش ترس بیشتری به دلم سرازیر می شد، حالم خیلی بد بود و اون بوی عجیب بیشتر می ترسوندم؛

یه چراغ کوچیک بالای سرم روشن شد، که چشم هام رو اذیت کرد، دستم رو جلوی چشم هام گذاشتم، همین که دستم رو برداشتم با چیزی که دیدم؛ نفسم رفت

حس کردم دیگه چیزی به اسم اکسیژن تو ریه هام احساس نخواهم کرد، دهنم رو مثل ماهی که از آب بیرونش کشیدن باز و بسته کردم، فقط برای کمی اکسیژن؛

آروم روی زمین خزید و سرش رو بلند کرد جوری نگاهم می کرد انگار داره به غذاش نگاه می کنه؛

خدای من

یه مار این جا چیکار می کنه؟!!!

اصلاً من رو واسه چی این جا آوردن؟ طولش به یه متر و شصت سانتی متر

می رسید؛

از دیوار گرفتم تا بتونم بلندشم، با این کارم خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد، با ترس تو جام متوقف شدم و نفس عمیقی کشیدم و این بار آرومتر بلند شدم؛ همین که تونستم وایسم نفسم رو به شدت بیرون دادم که با پخش شدن صدای معین تو اتاق، شوکه زده نگاهی به اتاق انداختم، ولی ندیدمش، مثل این بود که صداش تو اتاق باشه ولی خودش نه

معین-آخی ترسیدی؟ من که بهت گفته بودم بهتر باهامون راه بیای، خودت خواستی

نگاهی به مار انداختم که دیدم خودش رو کمی به سمتم کشوند، با ترس دیوار رو چنگ زدم و خودم رو چسبوندم بهش، با ترس نگاهم رو از مار گرفتم و به دوربین که تو کنج اتاق نصب شده بود دوختم؛ حس می کردم کل بدنم داره از ترس می لرزه، با پشت دستم عرق پیشونیم رو پاک کردم که بازم صدای منفورش تو اتاق پیچید:

-تو که نمی خوای خوراک مار بشی هممم؟

بیا اصلاً با هم یه معامله ای کنیم، من نمیزارم تو خوراک مار بشی، توهم در عوض جای مدارک رو می گی

تازه دوزاریم افتاد، پس بگو بخاطر مدارک دارن این بلاها رو سر من بخت برگشته میارن؛ باورم نمی شد بخاطر اون مدارک تا سرحد سکته رفتم، حالا که این طوری امکان نداره جاش رو بگم، سعی کردم صدام نلرزه و جدی گفتم:

-کور خوندی، من نمیزارم دستت به اون مدارک برسه

تک خنده ای بلندی کرد و گفت:

-أحسنت، باید اعتراف کنم که دختر شجاعی هستی، ولی حیف که زندگیت انقدر حقارت آمیز به پایان میرسه، حیف

با حس نزدیک شدن مار، وحشت زده چند قدم از کنار دیوار، ازش دور شدم، این بار با سرعت بیشتری بهم نزدیک شد که ترسیده خواستم بازم عقب برم که با شدت زمین خوردم که حس کردم استخونام خورد شد، کل صورتم از عرق خیس شده بود، برگشتم دیدم تو یه متری منه، سعی کردم از جام بلندشم که دیدم همون مایع کثیف چند دقیقه قبل، کل لباسم رو به گند کشیده، صورتم رو جمع کردم، خیلی چندش آور بود به زور خودم رو بلند کردم و به دیوار پشتم تکیه دادم و با درموندگی به مار خیره شدم، حس می کردم به آخر راه رسیدم، چند قطره اشک از چشم هام چکید، معین راست می گه، چه مرگی بدتر از این که غذای یه مار بشی، هیچ وقت حتی تصورشم

نمی کردم که بخوام این جوری بمیرم؛ تو خودم بیشتر جمع شدم که مار درست روبروم رسید چشم هام رو بستم و هر لحظه منتظر مرگ بودم که در با صدای بدی باز شد؛ چشم هام رو باز کردم و به در خیره شدم معین به همراه دومرد غول پیکر جلوی در وایساده بودن؛ مار بدون این که واکنشی انجام بده به آرومی ازم دور شد و تو کنج دیوار خزید؛ به صورت معین نگاه کردم که دیدم، تمام حالاتش عصبی، و این اصلاً بیانگر چیز خوبی برای من نبود؛ به سمتم اومد و سرش رو تو صورتم خم کرد، بدون این که تغییری تو نشستم ایجاد کنم بهش خیره شدم، عصبی غرید:

-حیف، حیف که یغما گفته هنوز زنده می خوادت، وگرنه بلای سرت می آوردم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن

چنگی به لباسم زد و من رو پرت کرد رو زمین و عصبی گفت:

-بدبخت، تو که نمی دونی با این لجبازیات فقط داری کار رو برای خودت سخت تر می کنه، مطمئن باش اگه یغما بفهمه که جای مدارک رو نگفتی زنده زنده آتیشت می زنه

به اون دو مرد دستور داد:

-اینو از جلو چشمام دورش کنین

خدایش یکم ترسیدم، که از اینی که هست وضعیت برام بدتر بشه، اما بازم به خودم دلداری دادم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست؛

همین که تو اتاق انداختن، سؤالات دخترا شروع شد

هی می گفتن چرا رنگت پریده؟

چرا بردنت؟

و از قبیل این حرف‌ها؛

اما من بدون توجه به سؤالاتشون به فکر این بودم که باید هرچه زودتر فرار کنم، هر لحظه احتمال این که به دست این آدما کشته بشم هست، باید یه راهی باشه؛ به دخترا خیره شدم نمی تونستم فرار کنم و اونارو این جا بین این آدمای بی رحم تنها بزارم، باید اونارم با خودم می بردم؛ با صدای جدی، بین حرف هاشون پریدم و گفتم:

-بس کنین

هر دوتاشون با تعجب نگاهم کردن، طوبا خودش رو به سمتم کشید و دستش رو سرم کشید و گفت:

-ببینم تو رو بردن اونجا، کاریت که نکردن؟ کلاً حس می کنم عوض شدی

دستش رو پس زدن و گفتم:

-یه لحظه برو سرجات بشین، می خوام باهاتون حرف بزنم

هردوتا شون سر جاشون برگشتن و ساکت بهم خیره شدن، بدون هیچ مقدمه ای رفتم سر اصل مطلب

-من می خوام فرار کنم، اگه دوست دارین می تونم شما رو هم با خودم فراری بدم

طوبا با حالت مسخره‌ای گفت:

الان مطمئن شدم سیستم بدنت رو دست کاری کردن

عصبی بهش توپیدم:

-چند دقیقه زبون به دهن بگیر، من کاملاً جدیم و اگه این جا بمونم کشته شدنم حتمی، من یه نقشه دارم اگه بخواین می تونم شمارو هم با خودم فراری بدم و گرنه من خودم تنهای فرار می کنم

هردوشون مردد نگاهم کردن، ماندانا گفت:

-اگه گرفتنمون چی؟

من-خوبیش این که، بعداً پیش خودتون شرمنده نیستین که کاری برای نجات نکردین

به هردوشون نگاهی انداختم و دستم رو بردم جلو

-هستین

دستاشون رو گذاشتن تو دستم، دیگه از اون دو دلی قبل خبری نبود

-هستیم

****

دانای کل:

با عصبانیت تمام وسایل میز را روی زمین انداخت، حس می کرد در کوره ی آتش است و هر لحظه التهاب وجودش بیشتر و بیشتر می شود؛

دادی زد و انگشتانش را روی

شقیقه هایش فشار داد، صورتش از عصبانیت زیاد به کبودی میزد؛ باز هم تهدیدهای یغما شروع شده بود، گردنبند را خواسته بود؛ باورش نمی شد که یغما باز هم از کارهایش سردر آورده، باز هم یغما یک پله از او جلوتر بود و این به شدت اذیتش می‌کرد؛

اما این بار به هیچ وجه نمی خواست کم بیاورد، نمی خواست باز هم خود را پیش دیگران تحقیر کند، این گردنبند به شدت برایش عزیز بود؛ نباید گردنبند با آن ارزش زیاد را به همین آسانی از دست می داد، باید نقشه ی حساب شده ای

می کشید؛ می دانست ریسکش زیاد است، می دانست با این کار ممکن است باندی که سال ها برایش زحمت کشیده است نابود شود، اما او تصمیمش را گرفته بود و

می خواست برای یک بار هم که شده ریسک کند؛ نگاهش به مشفقی افتاد که نگران به او چشم دوخته بود، دندان هایش را روی هم ساییدند، حتی حس می کرد دست راستش هم یک ابله است و اطرافش پر شده از آدم های احمق و بی فکر؛ عصبی به مشفقی غرید:

-برو بگو ارسین بیاد

مشفقی سعی کرد آرامش کند

-باشه، تو فقط آروم باش خسرو

خسرو بدون توجه به حرفش داد زد:

-برو بیرون

مشفقی کلافه سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد؛ روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید، تنها فردی که به او در زرنگی و شجاعت ایمان داشت، همان ارسین بود، فرد زیرک و باهوشی بود و بیشتر عملیاتی که به او واگزار می شد را با موفقیت به اتمام می رساند؛ درست است که چندان به ارسین اعتمادی نداشت، چون انسان قابل اعتمادی نبود و هرچه باشد او پسر فرهاد مهراد بود؛ زمانی او و فرهاد باهم دوستان صمیمی بودن، اما فرهاد از پشت به او خنجر زد، هنوز هم وقتی یاد آن زمان می افتد تا سرحد مرگ عصبانی می شد؛ اما او خوب می دانست که ارسین با پدرش مشکل دارد و از همین هم سوء استفاده کرد و ارسین را به سمت خود کشاند؛ شاید با آوردن ارسین به این مسئله می توانست در یک حرکت یغما را کیش و مات کند، هرچند خوب می دانست کار آسانی نیست، یا بهتر بگوید جزوه محالات بود؛ با خوردن چند تقه به در به خود آمد و به در خیره شد،در باز شد که نگاهش به قامت بلند و استوار ارسین افتاد، لبخندی روی لبش شکل گرفت؛ ارسین با قدم های بلند به سمت مبل چرم مشکی اتاق رفت و رویش نشست و به خسرو خیره شد؛ خسرو از پشت میزش بلند شد و روی مبل رو به روی ارسین نشست و به چشمان خوش رنگش خیره شد

-چطوری پسر، مدتی خبری ازت نبود؟

ارسین به آرامی سرش را تکان داد و لب زد:

-اِیییی، بدک نیستم، تو این مدتم درگیر کارا بودم

خسرو سرش را تکان داد و جدی گفت:

-خوبه، بدون مقدمه میرم سراصل مطلب، یا شایدم خواسته ی من از تو

ارنجش را به پاهایش تکیه داد و با نگاه نافذش به خسرو خیره شد، خسرو بعد از مکث کوتاهی به حرف آمد:

-باید بری یه چیز خیلی مهم برام بدزدی

ارسین ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد

-حالا گیریم من دزدیدم

چشمکی زد و سرش را تکان کوچکی داد

-چی به من میرسه؟

خسرو شرورانه نگاهش کرد و لبخند کجی زد

-یه چیز خیلی خوب

****

صحرا:

با شنیدن صدای در نگاهی به دخترا انداختم، که متوجه نگاه اوناهم به خودم شدم

سه ساعت قبل:

"من-درست نزدیک سه ساعت دیگه، یعنی نزدیکای ساعت هشت برامون غذا میارن، تو ماندانا، باید خودت رو به بی هوشی بزنی

طوبا-همون موش مردگی

من-منظورم این که ما بهش می گیم تو نفس نمی کشی

با تأکید گفتم:

-ببین ماندانا، تمام سعیت رو بکن که نفهمه داری نفس می کشی، یا اگه بهتر بگم نفس نکش

ماندانا سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد

من-وقتی خواست نبضت رو بگیره خودم دخلش رو میارم"

ماندانا قبل از این که در باز بشه خودش رو انداخت رو زمین و چشم هاش رو بست، طوبا چشمکی زد و به سمت ماندانا رفت و سر ماندانا رو روی پاهاش گذاشت؛ سعی کردم قیافم رو ترسیده و آشفته نشون بدم، در باز شد و همون مرد همیشگی با سینی غذا وارد اتاق شد؛ به سمتش قدم برداشتم و با صدای که از قسط لرزونش کرده بودم گفتم:

-م... ماندانا نفس نمی کشه، خواهش می کنم کمک کن

و به ماندانا اشاره کردم، همچین تو نقشم فرو رفته بودم که یه لحظه باورم شد که ماندانا نمی تونه نفس بکشه؛ مرد با تعجب نگاهم کرد بعد نگاهش رو به ماندانا دوخت، اخمی بین ابروهای کلفت و پُرش نشست، با جدیت سینی رو روی زمین گذاشت و با قدم های بلند به سمت دخترا رفت؛ لبخند کجی روی لبم نشست، به آرومی روی زمین نشستم و همه ی محتویات سینی رو که شامل چند تکه نون می شد رو روی زمین گذاشتم؛ نگاهم به مرد افتاد که طوبا رو کنار زد و به سمت ماندانا خم شد، طوبا زیر چشمی نگاهم کرد، سینی رو تو دستم محکم گرفتم و با قدم های آروم به سمتشون رفتم؛ پشت مرد که وایسادم آب دهنم رو قورت دادم و با استرس چشم هام رو بستم و با سینی محکم کوبیدم تو سرش که آخ مرد بلند شد، طوبا با عجله بلند شد و در رو بست تا اگه کسی رد شد متوجه نشه؛ مرد دستش رو روی سرش گذاشت، دیدم نه این گنده بک با این ضربه از هوش نمیره، پس از همون تکنیک همیشگی باید استفاده کنم، مرد بخاطر ضربه ای محکمی که زده بودم معلوم بود سرش گیج میره، چون تو همون حالت نشسته بود و هیچ دفاعی از خودش نمی کرد؛ با دستم محکم زدم تو گردنش که این بار از هوش رفت؛ بخاطر این که محکم زده بودم حس می کردم تموم استخوانی دستم شکسته، صورتم از درد جمع شد و دستم رو صفت گرفتم؛ ماندانا از جاش بلند شد و با نگرانی بهم نزدیک شد و پرسید:

-چی شد؟ خوبی؟

دستم رو تو هوا تکون دادم تا دردش

کم تر بشه و سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم

-خوبم، بیاین نباید وقت و تلف کنیم

به سمت در رفتم دخترا هم دنبالم اومدن، جلوی در که وایسادم به سمتشون برگشتم و با جدیت گفتم:

-همین جا بمونید، باید مطمئن بشم اوضاع آرومه، هروقت علامت دادم بیاین

ماندانا سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد به طوبا خیره شدم تا تائید اونم ببینم، که دیدم با لبخند بزرگی بهم نگاه می کنه و با شیطنت گفت:

-دارمت برو دارمت هنو...

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که ماندانا زد به بازوش و حرصی گفت:

-بس کن طوبا، مخم دیگه تلیت کرد، تو چرا نمی فهمی ما تو چه موقعیتی هستیم، اصلاً تو چرا انقدر بی خیالی

طوبا-اوه، چقدم توپش پره، ریلکس باش عزیزم آخر آخرش، یا می میریم، یا فرار می کنیم

ماندانا-جنابعالی بهتر ساکت شی

بدون توجه به کل کل دوتاشون، آروم از راهرو گذشتم، قلبم از هیجان زیاد تند تند می تپید؛ تنها هدفم تو اون لحظه این بود که بتونیم فرار کنیم؛ لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم آروم تر قدم بردارم، تا کسی متوجه ما نشه؛ به آخر راهرو که رسیدم کنار دیوار وایسادم که متوجه شدم که سمت راستش هم یه راهروی بلند دیگه هست که شیش تا اتاق توش هست؛ سرم رو بیشتر خم کردم تا بهتر راهرو رو زیر نظر بگیرم؛ نگاهم که پسر جونی افتاد که از یکی از اتاق ها خارج شد و سوت زنون به سمت یکی دیگه از اتاق ها رفت و داخل شد؛ وقتی مطمئن شدم کسی دیگه وارد راهرو نمی شه، به سمت دخترا برگشتم که دیدم هنوزم در حال کل کل کردن هستن، تو رو خدا منو باش با کیا دارم فرار می کنم؛ حرصی آروم صداشون کردم

-پیشت، با شمام

وقتی نگاهشون رو متوجه خودم دیدم، با دستم اشاره کردم که یعنی بیاین؛ هردوشون آروم به سمتم اومدن و کنارم وایسادن، طوبا خواست حرفی بزنه که، انگشتم رو بینیم گذاشتم و آروم گفتم:

-هیس، ساکت

بازم سرم رو خم کردم و یه بار دیگه راهرو رو از نظر گذروندم، وقتی مطمئن شدم کسی نیست به دخترا اشاره کردم که دنبالم بیان؛ وارد راهرو شدیم آروم و بااحتیاط قدم برداشتم دخترا هم به تقلید از من همین کار رو انجام می دادند؛ تا وسط های سالن رسیده بودیم که باصدای ناگهانی خنده ای، از جا پریدم و لبم رو گاز گرفتم، تا از ترس جیغ نکشم

انقدر صداش یهویی بلند شد که حس کردم زلزله اومده؛ به سمت دخترا برگشتم که دیدم اوناهم با رنگ و روی پریده نگاهم می کنند، یه کم که دقت کردم دیدم صدای خنده ی دو تا دختره؛ صدای آروم طوبا رو شنیدم که با حرص گفت:

طوبا-هرهر، دخترای احمق، زهر ترک شدم

به دقیقه نرسید صدای قهقه ی مردونه ای به گوشمون رسید که با یکم دقت فهمیدم معینِ؛

آه چه چندشم قربون صدقه میره، کم مونده بود همون جا بالا بیارم؛ صدا از اتاق کناری بود. صورتم رو جمع کردم و به سمت دخترا برگشتم که، صدای طوبا که انگار یه چیز بزرگ کشف کرده من رو متوجه خودش کرد

-این اون پسره نیست که.....

بین حرفش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:

-معین

لبخند زد و گفت:

-آره آره همون

من-زود باشین بریم، دیر شد ممکن کسی ما رو ببین

طوبا با هیجان گفت:

-صحرا، بیا بریم ببینیم دارن چی کار

می کنن

با دهن باز بهش خیره شدم، خدایا این چرا انقدر خوشه

من-طوبا، تو جای مغز تو کلت چی داری؟ تو چرا انقدر بی خیالی، مثلاً داریم فرار می کنیم، خجالت بکش راه بیفت

چند قدم که رفتیم حس کردم ماندانا نیومده، برگشتم که دیدم جلوی همون دری که ازش صدا میومد، خشکش زده؛ با تعجب صداش کردم

-ماندانا!

از جا پرید و مات به من خیره شد، با حیرت گفتم:

-چته؟ چرا نمیای؟!

با صدای غریبی گفت:

-دارم میام

حس کردم بغض داره، خیره نگاهش کردم خواستم چیزی بگم که در یکی از اتاقا باز شد و همون پسر جوونی که چند دقیقه پیش تو راه رو دیده بودمش از اتاق خارج شد؛ هرسه مون خشکمون زده بود و مثل اُسکلا به پسره خیره شده بودیم؛ صورت پسره که به طرفمون چرخید با دیدنمون چشم هاش گرد شد و گفت:

-کی به شما اجازه داده از اتاقتون بیاین بیرون؟ اصلاً اون کمال دلقک کو؟!

زود به خودم اومدم و هراسیده داد زدم:

-فرار کنید

دوتاشون انگار با این دادم به خودشون اومدن شروع کردن به دویدن، با تمام سرعتی که ازمون انتظار می رفت

می دویدیم؛ صدای اون پسره که معلوم بود داره دنبالمون میدوید رو شنیدم که گفت:

-وایسین، با فرارتون فقط برای خودتون بد می شه، اونا نمیزارن فرار کنید آخرش می گیرنتون

بدون توجه به حرفش هنوزم می دویدیم، معلوم بود خیلی کم افرادشون این جا هستن چون با دادهایی که اون میزد الان باید متوجه ما می شدن؛ به آخر راهرو که رسیدیم، بازم دیدم سمت راست و چپش راهرو هست، وای خدای من این جا چرا انقدر راهرو هست؛ تو یه تصمیم آنی به سمت راهروی سمت راست دویدم، دخترا هم دنبالم بودن؛ این راهرو از قبلیه بزرگتر و طولانی تر بود دیگه حس

می کردم نفسم داره قطع می شه و پاهام دیگه جون نداره؛ با شنیدن صدای جیغ ماندانا، سریع به عقب برگشتم که دیدم اون پسره از پشت ماندانا رو گرفته و تقلاهای ماندانا هم فایده ای نداره؛ به سمتشون دویدن و با عصبانیت به پسره غریدم:

-ولش کن

پسر با صورت سرخ از عصبانیت بهم توپید:

-آخه احمقا، فک کردین به همین آسونیا می تونین از این جا فرار کنید هان؟ جزو محالاتِ

نفسش رو با شدت داد بیرون و گفت:

-ببینین، من به کسی نمی گم می خواستین فرار کنید قسم می خورم، برتون

می گردونم به همون اتاق، اگه بفهمن فرار کردین خیلی براتون بد می شه

اخمام غلیظ تر شد، امکان نداشت حالا که این همه ریسک کرده بودیم بازم برگردیم سرخونه ی اول؛ تو یه حرکت غافل گیرانه با پاهام کوبیدم تو صورتش که دادش بلند شد؛ چون شدت ضربه زیاد بود از پشت افتاد زمین؛ دستم رو به پاهام تکیه دادم و نفس نفس زدم، کل صورتم از عرق زیاد خیس شده بود و لباسم خیس به بدنم چسبیده بود؛ نباید وقت رو تلف می کردم باید هرچه زودتر فرار

می کردیم، دست ماندانا رو گرفتم و شروع کردم به دویدن، طوبا که چند دقیقه پیش اونجا خشکش زده بود، به خودش اومد و دنبالمون دوید؛ به آخر راهرو که رسیدیم، سمت چپمون یه در سفید بزرگ آهنی بود و سمت راست باز هم یه راهروی دیگه بود؛

خدایا، آخه این چرا انقدر پیچیدست!

آخه کی این جا رو ساخته؟

حس می کردم گیج شدم و نمی دونم از کدوم ور باید بریم، این راهروها یه جورای داشتن مارو به چالش می کشیدن؛ بلاتکلیف گفتم:

-خدای من، الان از کدوم طرف بریم؟

طوبا دستی به موهاش کشید و گفت:

-بیاین بازم از راهرو بریم، خدا رو چه دیدی شاید این بار یه فرجی شد

معلوم بود اوناهم کاملاً گیج شدن، سرم رو تکون دادم

-باشه بریم

وارد راهرو که شدیم، شروع کردیم به دویدن؛ حس می کردم هر لحظه ممکن از کم بود اکسیژن خفه بشم

چون مدام می دویدم نمی تونستم خوب نفس بکشم، قلبم انقدر تند تند می تپد که حس می کردم همین الان سینم رو بشکافه و بیرون بزنه؛ با دیدن چیزیی که جلوم بود، شوکه شده تو جام وایسادم و مات و متحیر زل زدم به جلوم؛ صدای حیرت زده ی ماندانا بلند شد

-وای، این که بن بسته!

طوبا چنگی به موهاش زد و درمونده گفت:

-لعنتی، لعنتی چرا تموم نمی شه، انگار هیچ راه فراری نیست

هرچقدر که میریم انگار پیچیدتر و بزرگتر می‌شه

آب دهنم رو قورت دادم و با دستم عرق پیشونیم رو گرفتم و گفتم:

-زود باشین، شاید با اون در بتونیم یه راه فرار پیدا کنیم

ماندانا نفس نفس زنون گفت:

-دیگه نمی تونم، پاهام جون نداره

جدی رو بهش گفتم:

-پاشو ماندانا، ما از قبل هم می دونستم به همین سادگی ها نمی تونیم فرار کنیم، ما تا این جا اومدیم بقیش رو هم میریم

سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه، تو راست میگی، نباید به همین سادگی تسلیم بشیم، بریم

لبخندی محوی زدم و به دوتاشون اشاره کردم که دنبالم راه بیفتن؛ وسط های راه بود که یکی از چراغای توی راهرو خاموش شد، با تعجب به چراغ خیره شدیم؛ بعد از اون چراغ های دیگه یکی پس از دیگری خاموش می شدن

به طور خیلی وحشتناکی کل راهرو رو تاریکی گرفت، با ترس به دور بر نگاه کردم ماندانا با حیرت گفت:

-چراغا چرا دارن خاموش می شن؟!

طوبا، با حرص گفت:

-اَه گند بزنن به شانسمون، حتماً الان باید برقا قطع می شد

نگاه دیگه ای به اطراف انداختم و موهام رو عقب دادم و روبه دخترا گفتم:

-نه، معلوم خودشون چراغا رو قطع کردن تا نتونیم دورتر بریم

با قدم‌های تند به راه افتادم و با جدیت، دخترا رو مخاطب قرار دادم

-زود باشین، راه بیفتین وقت داره هدر میره

ماندانا همون طور که دنبالم میومد با ترس گفت:

-همه جا تاریک، چیزی رو نمی تونم ببینم

من-یه چند دقیقه بگذره چشمامون عادت می کنه

چیزی نگفتن و دنبالم راه افتادن، وقتی حس کردم نزدیکای دریم، وایسادم و با دقت به اطراف نگاه کردم، تا بفهمم تا چه حد با در فاصله داریم؛ با دیدن دستگیری فلزی در که تو تاریکی برق کوچیکی داشت، با خوشحالی به سمتش رفتم و دستگیری در رو که فشار دادم، در با صدای تیکی باز شد نفسم رو فوت کردم و لبخند کوچیکی زدم و در رو هل دادم، که این بار وارد یه راهروی کوچیک و بن بست شدیم؛ لبخند رو لبم ماسید و با حالت زاری به دور ور نگاه کردم، انگار خیال خام بود که فکر می کردم با باز کردن این در می تونیم از این راهروهای عجیب و غریب خلاص بشیم؛ طوبا با حرص نیشخند زد

-هه، واقعاً که، مثل عروسک خیمه شب بازی دارن باهامون بازی می کنن، این جا دیگه چه جور جایی هربار به بن بست می خوریم، تمومی نداره دیگه گیج شدم

به سمت مون برگشت و به قیافه های زارمون نگاهی انداخت و دست به کمر شد و گفت:

-نظرتون چیه برگردیم پیش همون پسره تا ما رو به اتاقمون ببره، هان؟

ماندانا عاقل اندرسفیهانه نگاهش کرد و گفت:

-جون من، چقدر قشنگ، پسره هم انقدر آدم خیر خواهی که زود ما رو به اتاقمون یا بهتر بگم زندانمون می بره و به هیچ کسم چیزی نمیگه

با تموم کردن حرفش، با تأسف سرش رو تکون داد و گفت:

-آخه آی کیو، اون چرا باید بیاد و به منو تو کمک کنه، از کجا معلوم پا نشه ما رو لو بده، تو بهتر اصلاً نظر ندی

طوبا خواست جوابش رو بده که عصبی به دوتاشون توپیدم:

-بس کنید لطفاً، به جای این که باهم کل کل کنید، فکر کنید ببینید چطوری

می تونیم از این مخمصه نجات پیدا کنیم

وگرنه اونا پیدامون کنن بدبخت می شیم

حرصی نفسم رو بیرون دادم و رو زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار، پاهام رو تو شکمم جمع کردم؛ خدایا دیگه خسته شدم چرا هرکاری می کنم نمی تونم از این جا خلاص بشم، حس می کردم تو باتلاق گیر افتادم و هرچه تلاش می کنم نجات پیدا کنم،

بیشتر غرق می شم؛ چشم هام رو روی هم فشار دادم و کلافه با ارنجم کوبیدم به دیوار پشت سرم، با حس این که دیوار پشت سرم یکم عقب رفته، متعجب کمی از دیوار فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم که متوجه شدم دیوار دو سه سانتی عقب رفته، از جام بلند شدم و با کنجکاوی نگاهی به کل فرورفتگی انداختم و دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم که دیدم چند سانت دیگه هم عقب رفت؛ متوجه شدم طولش دو متر و عرضش یک متر هست؛ ماندانا پشت سرم وایساد و با تعجب پرسید:

-یعنی این یه دره؟!

سرم رو تکون دادم

-آره، فک کنم یه در مخفیه، بیاین جلو هلش بدیم

یکم که هلش دادیم خودش آروم کنار رفت، طوبا با شگفتی گفت:

-واووو، مثل این درا که ریموت داره

دیوار که کنار رفت، با خوردن هوای خنک و دل انگیز بهار لبخند رو لب هرسه تامون نشست؛ مثل این که این جا یه زیر زمین بود، سه تا پله می خورد و وارد فضای بزرگ حیاط می شد؛ همین که به بالای پله ها رسیدیم نگاهم به دو سگ دوبِرمَن افتاد که بسته بودنشون، برگشتم تا عکس‌العمل دخترا رو ببینم که دیدم هیچ کدومشون نیستن؛ وحشت زده به اطراف نگاه کردم اما اثری از دخترا نبود!!!

چنگی به موهام زدم یعنی چی؟ اونا که اینجادو بودن

-هر دو تون بشینید و دوستاتون رو روی سرتون بزارید

با شنیدن داد معین، دستم رو قلبم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم که به دیوار برخورد کردم؛ صدا از پشت دیواری که بهش تکیه کرده بودم میومد، سرم رو خم کردم تا ببینمشون که معین رو دیدم که خیلی عصبانی بالای سر دخترا وایساده بود و دوتا از اون مردها هم پشت سرش وایساده بودن؛ معین عصبی به سمت طوبا خم شد سیلی محکمی به صورتش زد و با عصبانیت موهای طوبا رو دور دستش پیچید که جیغ طوبا بلند شد؛ دندونام رو روی هم فشار دادم، لعنتی نباید ازشون غافل می شدم که الان بخوان گیر بیفتن؛ تو صورت طوبا داد زد:

-اون یکی کجاست؟

منظورش من بودم با استرس بهشون خیره شدم، طوبا با حاضر جوابی گفت:

-نمیگم، دلم می خواد نگم، مشکلیه

معین دستش رو بلند کرد و یه تو دهنی به طوبا زد و عصبی گفت:

-رو مخم اسکی نرو ها، من عصاب ندارم، بگو کجاست تا همین جا لحت نکردم

طوبا-تو انگار گوشات مشکل داره، میگم نمی گم، نمی خوام بگم

معین از حرص نفس نفس میزد، کلتش رو از پشت لباسش بیرون آورد و عصبی غرید:

-نه انگار تو تنت میخاره

با وحشت به معین خیره شدم که اسلحه رو به سمت طوبا نشونه گرفته بود

با ترس و استرس، گوشه ی لباسم رو تو دستم مچاله کردم و به طوبا خیره شدم که برای نگفتن جای من، فقط یک قدم با مرگ فاصله داشت؛ با شنیدن صدای جیغ ماندانا نگاهم رو از معین گرفتم و به ماندانا خیره شدم که با التماس گفت:

-نه، لطفاً کاریش نداشته باش خواهش می کنم

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو ریز کردم، تعجبم از این بود که معین چرا ماندانا رو شکنجه نمی کنه؟ یا چرا از اون جای من رو نمی پرسه؟

با این فکر اخمی بین ابروهام نشست و به دوتاشون خیره شدم، نمی دونم ولی حس می کنم معین کلاً نمی خواد آسیبی به ماندانا برسه، خودمم نمی دونم این فکر از کجا به مغزم خطور کرد اما قشنگ معلوم بود یه کاسه ای زیر نیم کاسه است؛ پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو تکون دادم به جای فکر کردن به این چیزا باید به فکر راه نجاتی برای طوبا باشم؛ همین که خواستم قدمی بردارم پام به سنگ گیر کرد و محکم با صورت زمین خوردم

آخ صورتم داغون شد

دستم رو زیر بینیم کشیدم که دیدم خونیه؛ با فکری که به سرم رسید

دستم تو هوا خشک شد

یه لحظه

چرا هیچ صدای از اینا نمی یاد؟!!!

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم، لعنتی نکنه متوجه من شدن؛

آروم و با ترس سرم رو برگردوندم، که دیدم معین با اغم وحشتناکی نگام می کنه نگاهم به دخترا افتاد که داشتن با ترس و نگرانی نگاهم می کردن، وای بدبخت شدم، تو یه حرکت غافلگیرانه بلند شدم و شروع کردم به دویدن، صدای پاهاشون رو می شنیدم که دنبالم دارن میدون، صدای داد معین رو شنیدم که گفت:

-وایسا، وایسا ببینم، با توام مارمولک

همین طور بدون توجه به چرندیاتش میدویدم، حس می کردم

همین الان که از ضعف زیاد از حال برم ولی اصلاً دوست نداشتم گیر بیفتم، برگشتم و با هراس به پشت سرم خیره شدم که دیدم یکم مونده بهم برسن؛ وحشت زده تندتر دویدم که محکم به چیزی برخورد کردم که حس کردم بینیم رسماً شکست و خون بیشتری ازش سرازیر شد؛ صورتم رو با درد جمع کردم و سرم رو بلند کردم که با دیدن دوتا چشم آبی

بی روح از ترس نفس کشیدن یادم رفت، قشنگ تو بغل کسی بودم که به شدت ازش می ترسیدم؛ شوکه شده بدون هیچ حرکتی بهش خیره بودم که دستش رو سینم گذاشت و هلم داد که از پشت محکم زمین خوردم، دستم رو به زمین تکیه دادم و کمی خودم رو عقب کشیدم، بزاق دهنم رو به زور قورت دادم و خودم رو جمع کردم، حسی مثل حقارت تمام وجودم رو گرفت نمی دونم بدون هیچ دلیلی این حس رو تو اون لحظه تجربه کردم، تا حالا انقدر حس حقارت نکرده بودم، یه جوری از بالا بهم نگاه می کرد که کلا اون حس تو وجودم بیشتر می شد؛ الان دیگه خوب می دونستم گیر افتادم و راه فراری نیست، هم از خودم خجالت می کشیدم هم از دخترا که بهشون امید واهی داده بودم؛ النً دیگه واقعاً باورم شد که فرار از دست این مرد کار خیلی سختی و من از پسش بر نیومدم. با شنیدن صدای قدم هایی به پشت سرم نگاه کردم که دیدم معین به همراه همون دوتا مرد و اون پسر جوونی که تا چند دقیقه پیش سعی در متقاعد کردنمون داشت افتاد؛ پسره نگاهی با اخم بهم انداخت و سرش رو با تأسف تکون داد

انگار می خواست با اون نگاهش بهم بفهمونه که احمق بودم که به حرفش گوش ندادم

نگاهم رو ازش گرفتم و به معین دوختم که بااخم غلیظی نگاهم می کرد، خدا به دادم برسه این امروز شمشیر از رو بسته میدونم کارم دیگه تموم؛ با شنیدن صدای یغما با ترس به سمتش برگشتم، خیره به معین بدون حتی نیم نگاهی به من گفت:

-این اینجا چی کار می کنه؟

با استرس به معین خیره شدم، که نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد

-می خواست فرار کنه

صدای اون پسره بلند شد که با تأکید گفت:

-می خواستن فرار کنن

بعد از گفتن این حرف نگاه بی تفاوتی به معین انداخت و ابروهاش رو بالا انداخت، معین حرصی نگاهش رو ازش گرفت و چیزی نگفت؛ تو اون لحظه انگار مغزم قفل شده بود، اصلاً به این فکر نمی کردم که معین چرا می خواست فرار دخترا رو مخفی کنه و فقط اسم من رو آورد؟

با خم شدن ناگهانی یغما به سمتم، ترسیده بیشتر خودم رو جمع کردم

به حالت نشسته یکی از پاهاش رو تکیه داد به زمین و آرنجش رو پاهای دیگه اش گذاشت و با نگاه عجیبش بهم خیره شد، از ترس به نفس نفس افتاده بودم دستام لرزش نامحسوسی داشت، اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، هرچند کار خیلی سختی بود؛ تو یه حرکت ناگهانی چنگی یقه ی لباسم زد و به سمت خودش کشید، که از ترس جیغ خفه ای کشیدم، الان لرزش دستام به خوبی حتی تو فاصله ی زیاد هم دیده می شد؛ فاصلمون به حدی کم بود که می تونستم هرم نفس هاش رو به خوبی روی صورتم حس کنم؛

دست های لرزونم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم دست هاش رو از یقه ام باز کنم، اما زور من کجا، زور اون کجا؛ با صدای لرزونی گفتم:

-ولم کن

با آرامش عجیبی که از صدای گرفته اش مشهود بود گفت:

-فک کردی به همین آسونیا می تونی فرار کنی؟ می دونی اگه کسی برخلاف میل من کاری انجام بده چی می شه؟

یقه ام رو ول کرد که از پشت زمین خوردم، همون طور که نگاهش به من بود با لحن عجیبی گفت:

-باید تاوان پس بده

از جاش بلند شد و به اون پسر جوونه، که خیره ما رو نگاه می کرد گفت:

-آدیان بیارش

به سمت معین برگشت و بهش اشاره کرد و گفت:

-اون دوتا رو هم بیار

معین کلافه و عصبی چنگی به موهاش زد و سرش رو به علامت تائید تکون داد و بعد نگاهی با خشم بهم انداخت، انگار من رو مقصر می دونست؛ حق داشت من مقصر بودم نباید این کار رو می کردم

خودم به درک الان جون دخترا تو خطره، نگاهم رو با پشیمونی از معین گرفتم و به زمین خیره شدم؛ اون پسره که تازه فهمیدم اسمش آدیان به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد و دنبال خودش کشیدم، یغما چند قدم از ما جلو بود یه پالتوی بلند و مشکی به همراه یه پلیور مشکی پوشیده بود، با سکندری که خوردم نگاهمو ازش گرفتم و چپ و چپ به پسره نگاه کردن که خیلی بی خیال به جلوش خیره شده بود، نفسم رو با شدت بیرون دادم؛ بعد از اون همه چی خیلی سریع پیش رفت، اصلاً نفهمیدم کی ما رو به یه اتاق مثل قبلیه بردن، یا کی دخترا رو با رنگ و روی پریده آوردن تو اتاق؛ از ترس اونا نتونستم حتی یه کلمه باهاشون حرف بزنم؛

آدیان به یکی از اون مردها اشاره کرد که مرد سریع رفت بیرون، چند دقیقه ای نگذشته بود که همون نگهبان اتاقمون که بی هوشش کرده بودیم رو آوردن تو اتاق، آدیان بهش اشاره کرد و گفت:

-زانو بزن

مرد آروم زانو زد و سرش رو انداخت پایین، با تعجب به این منظره خیره شدم، این رو واسه چی آوردن؟ الان انتظار داشتم ما رو شکنجه کنن نه این که این مرد رو بیارن

مرد سرش همون طوری پایین بود، به سمت دخترا برگشتم که دیدم ماندانا رنگش مثل گچ سفید شده و معلوم بد ترسیده و خودش رو باخته؛ همین که خواستم یه قدم به سمتش بردارم، یغما وارد اتاق شد و نگاهم به آرومی پایین رفت تا روی اسلحه ی توی دست هاش ثابت موند، دلشوره ی عجیبی گرفتم و آب دهنم رو به زور قورت دادم؛ به سمتم اومد و درست روبروم وایساد

خشاب اسلحه رو بیرون کشید و یه دونه گلوله داخل خشاب گذاشت، همه ی کاراش رو با آرامشی که اصلا بهش نمی خورد انجام می داد، آروم خشاب رو تو جاش هل داد و دستش رو روش کشید و با خونسردی به سمتم گرفتش و گفت:

-بگیرش

با دست های لرزونم اسلحه رو ازش گرفتم، یه کلت از پشت لباسش بیرون کشید و سمت ماندانا نشونه گرفت

با بهت به اسلحه اش که به سمت ماندانا نشونه گرفته بود خیره شدم

ماندانا با ترس و وحشت چند قدم عقب رفت که به دیوار برخورد کرد

مردمک لرزون چشم هاش به آرومی حرکت کرد و روی من ثابت موند، تو نگاهش یه چیزی بود، التماس، خواهش، نمی دونم اما هر چیزی که بود عجیب اون لحظه من رو از خودم متنفر کرد

داشت با نگاهش از کسی خواهش می کرد تا نجاتش بده که، باعث بانی این اتفاقاته

آره همش تقصیر منه، من بودم که اونا رو ترغیب به فرار کردم

موهای پشت گردنم سیخ شد، دهنم خشک شده و حس می کردم اسید معدم بالا زده، ضعیف شده بودم حس می کردم هر لحظه ممکن از حال برم

معین کلافه چند قدم به یغما نزدیک شد و گفت:

-یغما با اون کاری نداشته باش، اون تقصیری نداره، همش تقصیر این دخترست

تو اون موقعیت، یه لحظه، فقط یه لحظه به ماندانا حسودیم شد

حداقل کسی رو داشت که نگرانش باشه، بخواد نجاتش بده

اما من چی؟ پس من چرا بین این همه آدم، یا تو این کره ی خاکی کسی رو ندارم که نگرانم باشه؟

بدترین چیزی که تو اون لحظه تونستم درک کنم این بود که حتی الان که دزدیده شدم، کسی رو ندارم تا دنبالم بگرده، همین الان که از فرط بی کسی، برای نجات جون کس دیگه ای از جون من مایه میزارن

کسی رو ندارم که بیاد بگه

تمام زندگیش رو با تنهایی زندگی کرده، کسی رو نداشته، مادری نداشته تا شب ها وقتی کابوس می دیده براش لالایی بخونه تا با آرامش بخوابه، پدری نداشته که تو سختی ها پشتش باشه و حمایتش کنه

چرا کسی نیست بگه وقتی تنها بین چند زن وحشی تو زندان گیر افتاد و زیر دستشون تا سرحد مرگ کتک خورد، کسی نبود نجاتش بده

کسی نبود وقتی شب از درد به خودش می پیچید کنارش باشه و زخم هاش رو التیام ببخشه

حجم عظیمی از بغض راه نفسم رو گرفت

چشم هام پر از اشک شد و با غم نگاهم رو از آدم های که درکی از غم نگاهم نداشتن گرفتم

با شنیدن صدای یغما نگاهم رو بهش دوختم که بی توجه به حرف معین گفت:

-تو باید اونو بکشی

و با ابروهاش به مرد محافظ که جلوم زانو زده بود اشاره کرد

با حیرت و ناباوری بهش خیره شدم که گفت:

-هر بار که گلوله شلیک نشه، یکی مهمون اون دختره می شه

دندونام رو روی هم فشار دادم، نگاه درموندم تو اتاق به گردش در اومد، چرا هیچ کدوم کاری نمی کنن؟ یعنی چیزی به اسم انسانیت تو وجود یکی از این ها پیدا نمی شه؟

کاش هیچ وقت فکر فرار به سرم نمیزد، کاش همون جا میموندم تا زیر شکنجه هاشون جون بدم، ولی یه بار دیگه جون کسی رو نگیرم؛ کاش منو بکشن، کاش من رو از دست این زندگی کذایی خلاص کنن

به سمت یغما برگشتم و با بغض گفتم:

-خواهش می کنم، اون گناهی نداره

با صدای مرتعشی گفتم:

-اصلاً، اصلاً منو بکش، خواهش می کنم

بدون توجه به حرفم، انگشتش رو روی ماشه گذاشت و با تهدید گفت:

-شلیک کن

چونه ام به آرومی لرزید و چند قطره اشک بی اختیار از چشم هام چکید، به سمت مرد برگشتم ساکت به زمین خیره شده بود، چرا از خودش دفاع نمی کنه؟ چرا کاری برای نجات جونش انجام نمیده؟

چشم هام رو روی هم فشردم و با صدای لرزونی رو به مرد گفتم:

-معذرت می خوام

انگشتم رو روی ماشه فشار دادم و هر لحظه منتظر صدای گلوله بودم، اما صدای نشنیدم آروم چشم هام رو باز کردن که دیدم خوشبختانه گلوله شلیک نشده؛ هنوز نفس راحتی از این که جون یه آدم بی گناه رو نگرفتم، نکشیدم که صدای شلیک شدن گلوله، مثل صدای ناقوس کلیسا تو گوشم زنگ زد؛ صدای جیغ دخترا بلند شد، دست هام شل شد و اسلحه از دستم افتاد، انگار هیچ کس تو اتاق جز یغما حتی نفس هم نمی کشید؛ خودم هم حس می کردم دیگه هیچ وقت نمی تونم نفس بکشم، از وحشت زیاد چشم هام گرد شده بود، دونه های عرق از کنار شقیقه ام راه خودشون رو پیدا کرده بودن؛

شدت گریه ام بیشتر شد، آروم با ترس به سمت ماندانا برگشتم که دیدم بازوش غرق خونه، خون زیادی تو همین چند دقیقه ی اول ازش رفته بود و ضعیفش کرده بود؛ طوبا سر ماندانا رو تو بغلش گرفته بود و صدای هق هقش سکوت اتاق رو شکسته بود؛ مردمک چشم هام روی معین ثابت موند که مثل مسخ شده ها به ماندانا خیره شده بود، تو نگاهش ناباوری بود انگار هنوز هضم اتفاقات چند دقیقه پیش براش سخت بود؛

نگاهم این بار رو یغما ثابت موند که خیلی خونسرد سیگاری آتیش زد و پک محکمی به سیگارش زد، انگار اصلاً براش اهمیتی نداره که چی کار کرده، جوری رفتار می کرد که انگار این اتفاق یه موضوع پیش پا افتادست؛ این بار اسلحه رو به سمت طوبا نشونه گرفت و از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و با لحن عجیب و ترسناکی گفت:

-اگه این بارم شلیک نشه، مغز این رو متلاشی می کنم

طوبا با وحشت نگاهش میخ اسلحه بود که به سمتش نشونه گرفته شده بود؛ نه این بار نمیزارم به طوبا آسیبی برسه، نمیزارم بخاطر وجود نحس من اون جونش رو از دست بده؛ سریع نشستم رو زمین و اسلحه رو چنگ زدم، بلند شدم و اسلحه رو محکم بین دو دستم گرفتم و به سمت مرد نشونه گرفتم

چشم هام رو روی هم فشردم و جیغ بلندی از سر درموندگی زدم، و پشت سر هم ماشه رو فشار دادم که با شنیدین صدای گلوله، دست هام شل شد و گلوله از دستم رو زمین افتاد

چند قدم لرزون عقب رفتم و با سکندری که خوردم محکم زمین خوردم، تو این بین اصلاً جرعت نمی کردم چشم هام رو باز کنم و به منظره ی وحشتناکی که حتی با باز نکردن چشم هام هم به خوبی می تونستم تصورش کنم رو ببینم؛ با شنیدن صدای جیغ، به خودم جرعت دادم و چشم هام رو باز کردم، اما بازم به سمت جای که چند دقیقه پیش شلیک کرده بودم نگاه نکردم؛ آروم سرم رو به سمت طوبا برگردوندم و مثل آدمای مسخ شده به طوبا خیره شدم، حس می کردم نمی تونم از خودم واکنشی نشون بدم؛ طوبا

دست هاش رو روی دهنش فشار میداد تا دیگه جیغ نکشه، موهاش پریشون تو صورتش ریخته بود از گوشه لبش خون میومد؛ گیج نگاهم رو ازش گرفتم حس می کردم چیزی یادم نمی یاد، حتی تو اون لحظه حس می کردم خودمم

نمی شناسم، انگار تمام حافظه ام پاک شده بود و هیچی نه از گذشته و نه از حال یادم نمی امد؛ آروم سرم رو به طرف راست چرخوندم که با دیدن سر متلاشی مرد، جیغ خفه ای کشیدم و خودم رو عقب کشیدم؛ با دیدن این منظره تازه انگار همه چی یادم اومد، به دست هام خیره شدم من، من برای دومین بار با این دست ها آدم کشتم؛ رو لبم پوزخند تلخی شکل گرفت، برای چی اومده بودی صحرا، و الان چی کار کردی؛ کلاً تو زندگیت هیچ چیز جوری که تو بخوای پیش نمیره، حتی وقتی اون جمیز لعنتی رو کشتی با این که اون مستحق مرگ بود ولی بازم چندان از کشتنش رازی نبودی، و الان باید به خاطر مرگ اون مرد، تا آخر عمرت با عذاب وجدان زندگی کنی؛ پوزخند به خنده ی هیستریکی تبدیل شد، دستم رو محکم روی اون یکی دستم کشیدم و مثل دیونه ها با خودم حرف زدم:

-باید پاکش کنی صحرا، باید این خون رو از رو دست هات پاکش کنی

این بار با اون یکی دستم، روی دست دیگه ام محکم کشیدم و سعی در پاک کردن خونی رو داشتم که فقط توهمات من بود؛ هر بار این کار رو با شدت بیشتری انجام می دادم و یه خنده ای بلندتر مثل دیونه ها سر می دادم

طوبا ترسیده صدام کرد

-صحرا، صحرا خوبی؟!

خیلی ناگهانی صدای خندم قطع شد و صدای هق هقم بلند شد، شونه های ظریف و دخترونم دیگه تحمل این همه درد رو نداشت، به خدا که نداشت

انگار سرنوشت من رو با غم و اندوه گره زدن.

یغما بدون توجه به زجه های من، پک آخرش رو به سیگارش زد و سیگار رو زمین انداخت و زیر پاهاش لحش کرد، به سمت اون دو مرد سیاه پوش برگشت و به جسد مرد اشاره کرد

-جمعش کنین

هردو مرد بلافاصله به سمت جسد رفتن، به معین اشاره کرد و گفت:

-این دوتا رو به همون اتاق قبلیه برگردون

و بعد به من اشاره کرد

-اینم تو یه اتاق جداگانه باشه، هیچ کس حق نداره تا دو روز نه آب و نه غذا بهش بده

با نگاه بی فروغم بهش خیره شدم، چه مجازاتگر ماهری بود کار خوبی می کرد با این مجازات آخریش حتماً این بار میمردم، و این بعد از کشتن اون مرد بزرگترین آرزوی من بود، حس می کردم نمی تونم خودم رو حتی برای یه لحظه تحمل کنم؛ با تموم کردن حرفش از اتاق خارج شد

آدیان به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید، به سختی می تونستم قدم بردارم انگار تمام انرژیم تحلیل رفته بود؛ هنوزم گریه ام بند نیومده بود از دوتا راهرو که گذشتیم من رو داخل یه اتاق هل داد و دستی به موهاش کشید و گفت:

-نگران نباش کاریت ندارن، سعی می کنم متقاعدش کنم تا زودتر از این جا بیارتت بیرون

هه، واقعاً فکر می کرد برام مهمه که چه اتفاقی قراره برام بیوفته، به جهنم که تا دو روز محتاج حتی یه قطره آب خواهم بود، به جهنم که حتی نمی تونم یه تیکه نون خشک بخورم؛

بی توجه بهش، رفتم گوشه ی اتاق نشستم و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم، وقتی دید جواب بهش نمی دم رفت بیرون و در رو بست

از خودم حالم به هم می خورد، تا حالا تو زندگیت به جای رسیدی که دیگه نتونی خودتم تحمل کنی، از خودت بیزار باشی و آرزو کنی به جای اون همه آدم که ارزش زنده بودن رو دارن ولی این دنیای بی رحم بهشون اجازه ی زندگی نمیده باشی؛ کاش به جای کشتن اون مرد، خودم رو می کشتم حداقل این جا نبودم تا مجبور بشم خودم رو تحمل کنم

دستم رو آروم روی صورتم کشیدم، از عصبانیت زیاد نفس نفس میزدم دست خودم نبود تو یه حرکت ناگهانی ناخونام رو روی صورتم کشیدم که سوزش وحشتناکی رو تو اون قسمت صورتم حس کردم، آروم نشدم دوست داشتم با اذیت کردن خودم رو آروم کنم، انگار با خود زنی یکم یکمم که شده آتیش درونم کم

می شد؛ دست های لرزونم رو بلند کردن و سمت دیگه ی صورتم کشیدم که این بار خراشش انقدر زیاد بود که دندونام رو از درد فشار دادم

اما بازم آروم نشدم اشک هام یکی پس از دیگری روی صورتم می ریخت و هربار که روی خراش صورتم می رسید، سوزشش شدیدتر می شد

این بار با ناخونام روی پشت دستم کشیدم، روی بازوهام، روی گردنم هرجا که به فکرم می رسید رو با ناخونام

می خراشیدم؛ تا کمی این حس عذاب آور کم بشه، اما کم نمی شد انگار همه چی دست به دست هم داده بود که من رو نابود کنه

سرم رو روی زمین گذاشتم و با

چشم های نیمه باز به جلوم خیره شدم، دلم می خواست بخوابم، یه خواب که هیچ وقت ازش بیدار نشم، اما چه خواب انگار خواب هم باهام سرناسازگاری داشت

****

دانای کل :

با حس سوزش شدیدی در بازوهایش، چشمانش را آهسته باز کرد که نگاهش به دختر جوانی که عینک شیشه گرد طبی به چشم داشت و با دقت در حال پانسمان بازوهایش بود افتاد

با صدای گرفته ای گفت:

-شما کی هستین؟!

نگاه مشکی دخترک از روی بازوهایش برداشته شد و روی چشمان قهوه ای رنگش ثابت ماند؛ لبخند بزرگ و دندان نمایی زد و با صدای تو دماغی و بامزه ای گفت:

-اِ وا بیدار شدی من اصلاً متوجه نشدم؟!

لبخندش را بار دیگر تکرار کرد و موهای مشکی اش را داخل شال صورتی رنگش فرستاد و گفت:

-خوبی؟ بازوت که درد نمی کنه؟ البته چندان جراحت بدی نبود و خوشبختانه به زودی خوب می شی

با شنیدن این حرف دخترک، تازه بیاد آورد که دیروز چه اتفاقات وحشتناکی رخ داده بود؛ نگاهش به بازوی تیر خورده اش افتاد، حتی دیگر دوست نداشت به آن روز کذایی فکر کند؛ با بیاد آوردن دخترها، ناگهانی نیمخیز شد که با حس درد شدیدی در ناحیه ی بازوهایش حس کرد باز هم به حالت دراز کشیده در آمد

دخترک با دیدن آن حرکت ناگهانی ماندانا شوکه شده بود و از جایش نیمخیز شد و پرسید:

-چیزی شده؟ نکنه درد داری؟ راستشو بگو می خوای مسکن بزنم

بدون توجه به حرف های دخترک به سقف خیره شد، هنوز هم وقتی یاد نگاه عجیب و درمانده ی صحرا می افتاد تمام وجودش را ترس عجیبی در بر می گرفت؛ درست است که مدت آشنایش با صحرا فقط سه روز بود و او در آن مدت کم، صحرا را دختر شجاع و مقاومی می دانست اما نگاه صحرا انقدر پر از غم و غریب بود که لحظه ای خجالت کشید که به جای آن که خود جانش را نجات دهد با نگاهش به صحرا التماس می کرد تا کمکش کند

عجیب نگران حال صحرا بود باید هرچه زودتر از حال صحرا و طوبا باخبر

می شد

این بار بدون توجه به درد شدید بازوهایش روی تخت نشست و چشم به دخترک که از ترس یهویی بلند شدنش عقب رفته و با چشمان گرد او را می نگریست دوخت و گفت:

-من برای چی این جام؟ دوستام کجان؟

دخترک که تازه از شوک بیرون آمده بود به آرامی به سمتش رفت و دستش را روی بازوی سالم ماندانا گذاشت و به آرامی فشار داد و گفت:

-آروم باش عزیزم، اتفاقی نیف...

هنوز کامل حرفش تمام نشده بود که ماندانا به شدت دستش را پس زد و با عصبانیت داد زد:

-جواب منو بده دوستام کجان؟ اصلاً تو کی هستی؟

دخترک سریع انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و سعی کرد آرامش کند

-هیس، آروم باش، من ملیسام من این جام تا از تو مراقبت کنم، به خدا از دوستاتم خبر ندارم نمی دونم کجا بردنشون

ماندانا عصبی چنگی به یقه ی دخترک زد و به شدت به سمت خودش کشید، در آن لحظه او دیگر آن ماندانا متین و عاقل قبل نبود، دوست نداشت درک کند که آن دختر از چیزی خبر ندارد، تنش های آن چند روز به او بسیار فشار آورده بود و

نمی توانست مانند قبل روی عصابش کنترلی داشته باشد، با حرص گفت:

-دروغ نگو، داری دروغ می گ...

هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که در باشدت باز شد و قامت بلند معین در درگاه در نمایان شد که با اخم غلیظی ماندانا را می نگریست

ماندانا با دیدن او حس کرد تمام وجودش آتش گرفته

یقه ی دخترک را ول کرد و با غیض رویش را از معین گرفت، دیگر دوست نداشت ببینیدش، از خودش خجالت

می کشید که دل به چنین انسان پست و بی وجدانی داده بود؛ خیلی احمق بود که حتی با این که معین او را بازی داد و او را دزدید، بازهم عاشقانه دوستش داشت، معین با بی رحمی تمام احساساتش را به بازی گرفته بود چقدر ساده بود که فکر می کرد تمام آن حرف های عاشقانه حقیقت است و چقدر کور بود که

نمی فهمید معین فقط به ظاهر انسان خوبیست؛

هنوز هم وقتی صداهای آن دو دختر در گوشش می پیچید حس عجیبی او را ترغیب می کرد تا معین را با دست های خودش خفه کند، هیچ وقت فکر نمی کرد عاشق چنین آدم هوسبازی شده است

با شنیدن صدای در، نگاهش را در اتاق گرداند ولی جز معین کسی را نیافت، چطور متوجه نشده بود که ملیسا از اتاق بیرون رفته و او را با معین تنها گذاشته؛ دوست داشت سرش را از عصبانیت به دیوار بکوبد و اصلاً و أبداً دوست نداشت با معین در یک اتاق تنها بماند

با حس این که معین دارد به او نزدیک می شود، عصبی جیغ کشید:

-به من نزدیک نشو، برو بیرون

معین با خونسردی به تخت نزدیک شد و کنار تخت ایستاد و ابروهایش را بالا انداخت و از بالا نگاهش کرد و گفت:

-قبلاً کمتر حرف میزدی

ماندانا عصبانی از خونسردی اعصاب خورد کن معین، حرصی گفت:

-دلم می خواد زیاد حرف بزنم، به تو چه

معین اخم وحشتناکی کرد که ترسیده خود را کمی جمع کرد، معین سرش را خم کرد و درست روبروی صورت ماندانا متوقف کرد، فاصله ی صورت هایشان به حدی کم بود که حتی یک بند انگشت هم نمی شد؛ معین انگشتش را با تهدید تکان داد و با حالت وحشتناکی گفت:

-دیگه داری از حدت می گذری

ماندانا با گستاخی به چشمان براق معین خیره شد و انگار به هیچ وجه قسط عقب نشینی نداشت؛ دوست داشت با عصبی کردن معین کمی، کمی هم که شده آتش درونش کم شود

سرش را به آرامی به گوش های معین نزدیک کرد و از قسط نفسش را فوت کرد و با دیدن بسته شدن چشمان معین، لبخند کجی روی لبش شکل گرفت لبش را به گوش های معین چسباند و به آرامی و با نفرت لب زد:

-از آدم پست و رزلی مثل تو بیزارم،

می فهمی، بیزارم

معین به تندی خواست سرش را عقب بکشد که ماندانا دست سالمش را پشت گردنش گذاشت و مانع از این شد که فاصله بگیرد

-باورت نمی شه نه؟ باورت نمی شه که چقدر آدم منفوری هستی

معین به شدت دست ماندانا رو پس زد و سریع به او پشت کرد، پشت کرد تا نبیند که با حرف هایش چه آتش در وجود معین به پا کرده؛ دندان هایش را روی هم سایید و عصبی دستی به صورتش کشید، هیچ وقت انتظار نداشت این حرف ها را از زبان ماندانا بشنود، حس می کرد این دختر گستاخ و بی پروا را نمی شناسد آن ماندانا آرام و عاقل کجا و این دخترک گستاخ کجا

اما انگار ماندانا بی خیال نشده بود، عصبی سرش را به طرف ماندانا برگرداند و با اخم های وحشتناکی نگاهش کرد

ماندانا بی توجه به نگاهش، نیشخندی زد و گفت:

-کاش هیچ وقت تو زندگیم پیدات نمی شد

معین به تندی به سمتش برگشت و بازوی زخمی ماندانا را در دست گرفت و فشار داد، که با درد وحشتناکی که در بازویش پیچید باعث شد آخش بلند شود

معین بدون این که به صورت جمع شده از دردش توجهی کند، داد وحشتناکی زد که چهار ستون اتاق به لرز افتاد

-ساکت شو، ساکت شو نمی خوام صداتو بشنوم

ماندانا انگار قصد سکوت نداشت، جیغ زد:

-ازت متنفرم، می فهمی متنفرم

با تو دهنی که خورد، صدا در گلویش خفه شد، اصلاً لال شد؛ ناباورانه دستش را روی دهان خون اش گذاشت و به معین که چون کوه آتشفشانی که فوران کرده بود، نعره کشید:

-خفه شو، صداتو ببر

نفس نفس زنان، لگدی به میز داخل اتاق زد و از اتاق خارج شد

نگاه ماندانا روی در ثابت ماند، عصبانی اش کرده بود بد هم عصبانی اش کرده بود؛ لبخند تلخی رو لب های خونینش نشست و سرش را روی بالش گذاشت و با انگشتانش لبان خونین را آهسته لمس کرد و به خونی که روی انگشتانش بود خیره شد

تو دهنی از معین نخورده بود که آن هم خورد*********

صحرا:

به آرامی چشم های بی حالم رو باز کردم و نگاهم تو اتاق تاریکی که دو روز اسیرش بودم به گردش دراومد

چشم های خسته ام رو روی هم فشار دادم، حس می کردم از گشنگی و تشنگی زیاد حتی نمی تونم پلک هام رو باز نگه دارم؛ کل بدنم از ضعف زیاد می لرزید و حس می کردم همین الان که روح از جسمم خارج بشه؛ حس تهی بودن می کردم و سردرد وحشتناکی که از همان روز اول بخاطر گشنگی و تشنگی گریبانگیرم شده بود به این حال بدم دامن میزد

لب های خشکیده و بی رنگ رو روی هم فشار دادم و دست های لرزونم رو سعی کردم به زمین تکیه اش بدم تا بتونم بلند بشم، هنوز کامل نیمخیز نشده بودم که حس کردم دیگه نمی تونم از این بیشتر بلند بشم، دست هام جون نداشت که حتی بتونم باهاش بلندشم و محکم زمین خوردم آخی گفتم که حتی گوشای خودم هم نشنید، صدام تحلیل رفته بود جوری که حتی یه کلمه هم نمی تونستم بگم، بی وجدانا حتی یه لیوان آبم بهم ندادن؛ واقعاً چرا زندگیم به این جا رسید؟ چراالأن باید به این جا برسم؟ چرا باید بین این آدم های بی رحم و بی وجدان گیر بیفتم؟

با ته مونده‌ی انرژیم سرم رو برگردوندم و پیشونیم رو روی زمین سرد اتاق تکیه دادم، چونه ام به آرومی لرزید من چرا باید تا این حد باحقارت بمیرم؟

من از سرنوشت و دنیا گله دارم، نباید پایان زندگی دردناکم تا این حد حقیرانه تموم می شد، نباید پایان اون روزهای خاکستری و بی روح این جوری تموم می شد

****

با لگد محکمی که به بازوم خورد از خواب پریدم؛ دستم رو روی بازوی دردناک گذاشتم و فشار دادم

چشم هام تار می دید، چشم هام رو روی هم فشردم و باز کردم تا راحت تر بتونم ببینم؛ مردمک چشم هام به آرومی بالا رفت تا روی معین که بالای سرم وایساده بود ثابت موند

لگد دیگه ای به بازوم زد و جدی گفت:

-پاشو

دست هام رو تکیه دادم به زمین تا بلند شم، اما از ضعف زیاد حتی نتونستم یه سانت هم جابه جا بشم؛ وقتی دید حرکتی نمی کنم چنگی زد به بازوم و بلندم کرد که به حالت نشسته در اومدم، بازوم رو به تندی رها کرد که به شدت به دیوار برخورد کردم که کم مونده بود باز هم بیفتم که دستم رو تکیه دادم به دیوار و تعادلم رو حفظ کردم؛ دوست نداشتم بیشتر از این پیششون خار و ضعیف به نظر برسم

معین کنار رفت که نگاهم به قامت بلند یغما افتاد، هردو دستش رو داخل جیب شلوار پارچه ایش کرده بود و خیره نگاهم می کرد

من از این مرد به شدت می ترسم، در تمام طول عمرم آدمی به بی رحمی و مرموزی او ندیدم

نگاه بی حال و خسته ام رو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم؛ با شنیدن صدای قدم هاش سرم رو به آرومی بلند کردم و بهش خیره شدم، به من که رسید سرش رو تو صورتم خم کرد، این بار بدون هراس به چشم هاش خیره شدم؛ می خواستم برای یه بارم که شده به اون تیله های آبیش خیره شم؛ با صدای گرفته و جدیی گفت:

-برای آخرین بار می پرسم، مدارک کجاست؟

آروم زبونم رو روی لب های خشکیدم کشیدم که نگاهش روی لبم ثابت موند؛ اون بازم مدارک رو می خواست و بی خیال نشده بود

نه، نباید جاش رو بگم، نباید فکر کنه بخاطر گشنگی و تشنگی به حرف اومدم؛ به آرومی با صدای تحلیل رفته ای به زور گفتم:

-نمی گم

ابروهاش رو بالا انداخت و بیشتر بهم نزدیک شد که بوی عطر تلخش تو بینیم پیچید، تو همون ثانیه ای اول فهمیدم از عطر پاکو رابان(Paco Rabanne) یکی از خوش بوترین و معروف ترین عطرها استفاده می کنه

با صدای مرموز و ترسناکی گفت

-سارا مهدوی، بیست و نه ساله مجرد، تو یه شرکت مخابراتی تو لس آنجلس کار می کنه و تنها زندگی می کنه، خونشم تو مرکز شهر

گوشی رو بالا آورد که نگاهم به سارا که داشت از یه سوپرمارکت خارج می شد و یه لنز قرمز رنگ درست روی پیشونیش هدف گرفته شده بود افتاد

شوکه زده خشکم زد

این از کجا این همه اطلاعات دقیق داره، دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم ولی حرفی نبود، زبونم بند اومده بود؛ ازم کمی فاصله گرفت و گفت:

-دوست نداری که اول از اون شروع کنم

با درموندگی با صدای لرزونی گفتم:

-خ... خواهش می ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که میون حرفم پرید و با تأکید گفت:

-مدارک کجاست؟

چشم هام رو بستم، نمی خواستم بگم ولی مجبورم، حداقلش این که یه چیزی به نفع من تموم می شه

به آرومی لب زدم:

-باشه، ولی شرط داره

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

-تو واقعاً فکر کردی میتونی شرط بزاری

با ناراحتی گفتم:

-من دیگه به ته خط رسیدم، آب از سرم گذشته

چشم هام رو بستم و به سختی زمزمه کردم:

-حتی اگه سارا رو بکشی، جای مدارک رو نمی گم

همون طوری نگاهم کرد بدون هیچ حرفی، کاش نگاهش زیر نویس داشت تا حداقل از معنی این نگاهاش سردر بیارم

صدای معین اومد که با تمسخر گفت:

-واقعاً فک کردی این جفنگیات رو باور می کنیم

با بی حالی نگاهش کردم، و پوزخنده ای گوشه ی لب هام نشست

-مهم نیست باور کنی یا نه، مهم این که دارم واقعیت رو می گم

برگشتم و به یغما خیره شدم و گفتم:

-دارم واقعیت رو می گم

یغما خیره به چشم هام، انگار که می خواد واقعیت رو از چشم هام بخونه به آرومی لب زد:

-شرط رو بگو

با ناباوری بهش خیره شدم، درسته من از شرط حرف زدم، ولی وقتی گفتم هم مطمئن بودم که یغما قبول نمی کنه؛ اما الان برخلاف تصور من قبول کرد، عجیب این بود که معلوم بود که دارم دروغ می گم و گرنه من امکان نداشت بزارم اتفاقی برای سارا بیفته؛ و اون با این که می دونست دارم دروغ می گم بهم اجازه ی این رو داد تا شرطو رو بگم

لبخند محوی روی لبم شکل گرفت و گفتم:

-من رو به همراه اون دوتا دختر، ول کن تا بریم

ازم فاصله گرفت و ایستاد و از بالا بهم خیره شد و گفت:

-من باتو هنوز کار دارم، اون دوتا دختر هم تا قرار معلوم باید این جا باشن

لعنتی یعنی چی آخه، با کلافگی گفتم:

-اما...

بی توجه به حرفم، پشتش رو بهم کرد و جدی گفت:

-می تونین تو عمارت من بمونین، تو عمارت باید تحت نظر افرادم باشید

به معین اشاره کرد و گفت:

-جای مدارک رو بهش بگو

بعد از گفتن این حرف، با قدم های محکم از اتاق خارج شد؛ معین به سمتم اومد و با تهدید گفت:

-به نفعته جاش رو درست بگی و فکر پیچوندن ما رو اصلاً نکنی

سرم رو به علامت تأیید تکون دادم، مجبور بودم نمی خواستم جای مدارک رو بگم، مطمئنم لوئیس دیگه حتی نگاهم هم نمی کنه؛

دستم رو روی صورتم کشیدم که نگاه معین روی خراش های دست و صورتم متوقف شد وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید سریع نگاهش رو گرفت و گفت:

-جای دقیق مدارک رو بگو؟ زود باش

به آرومی به حرف اومدم.....

****

دانای کل:

وارد اتاق که شد نگاهش به خسرو که مرد جوانی در کنارش نشسته بود افتاد؛ به آن ها که نزدیک شد، خسرو از جایش برخواست و با هم دست دادند خسرو که سلام داد سرش را تکان کوچکی داد و روی مبل سلطنتی نشست و پاروی پا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد؛ خسرو که سکوت یغما را دید خود به آرامی به حرف آمد:

-چیزای که قرار بود در عوض مدارک بگیری رو امروز بهت میدم، گردنبند رو آوردم محموله هم همین طور فقط محموله رو امشب ساعت دوازده افرادم با کامیون میارنش

بعد از گفتن این حرف اش به افراداش اشاره کرد یکی از آن ها کیف مشکی رنگی را که در دست داشت روی میز گذاشت ودر کیف را که باز کرد، جعبه ی مربع شکل با اندازه ی متوسطی داخلش بود که روی جعبه به زیبای طراحی شده بود، مرد به آرامی جعبه را باز کرد که گردنبند الماس به زیبای در معرض دید قرار گرفت نگاه مرد لحظه ای روی گردنبند ثابت ماند در تمام عمرش چنین گردنبند زیبا و باشکوهی ندیده بود، به سختی نگاهش را از گردنبند گرفت و سرجای اولش برگشت

یغما نگاهی به معین انداخت و چون معین معنی نگاهش را به خوبی می دانست بی حرف به سمت گردنبند رفت و با احتیاط در دستش گرفت، چون مدت ها بود در کار عتیقه بود، عتیقه های زیادی را به خوبی می شناخت و خوب می توانست اصل یا بدل بودن آن گردنبند را بفهمد؛ ذره بین کوچکی که مخصوص همین کار بود را در فاصله ی کمی از گردنبند نگه داشت و با دقت، با ذره بین به الماس خیره شد، باید مطمئن می شدن که کلکی در کار خسرو نیست؛ وقتی مطمئن شد که اصل است، آن را سر جای اولش برگرداند و به آرامی سرش را برای یغما به نشانه ی تائید تکان داد

خسرو تک خنده ای کرد و گفت:

-به من اعتماد داشته باش یغما، من هیچ وقت بهت نارو نمیزنم

یغما یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با نگاه نافذش به خسرو خیره شد و گفت:

-من به خودمم اعتماد ندارم تو که سهلی

خسرو با شنیدن این حرف اخمی کرد و خودش را کمی جمع و جور کرد، ارسین لبخندی که می آمد روی لب هایش شکل بگیرد را به سختی قورت داد

خسرو سعی کرد موضوع را عوض کند

-خوب پس مدارک چی شد؟

یغما سرش را تکان داد و گفت:

-یه هفته دیگه دستته

انتظار این حرف را داشت، خود هم خوب می دانست یغما به این زودی مدارک را به او نمی دهد

به آرامی سرش را تکان داد و دستش را روی شانه ی ارسین گذاشت و رو به یغما گفت:

-این پسر یکی از افراد زرنگ و باهوش منه، تو این مدت که مدارک دست شماست این پسر هم این جا می مونه، مطمئن باش که به کارتون میاد

یغما در دلش، پوزخندی به این بی عقلی خسرو زد، واقعاً یک آدم مگر چقدر می توانست ابله باشد؛ حس می کرد این پیر خرفت دیگر حوصله اش را سر برده، دلش می خواست همین جا یک گلوله حرامش کند، اما نه او هنوز با خسرو کار داشت و نمی خواست او را به همین زودی از بازی خارج کند تا وقتی به اهدافش نرسیده بود باید این کودن را تحمل می کرد

به جلو متمایل شد و آرنجش را به پاهایش تکیه داد و خیره در نگاه سبز رنگ خسرو گفت:

-پسر فرهاد مهراده

و با حالت مرموزی ادامه داد:

-ارسین مهراد

خسرو یکه خورد و با چشمان متحیرش به یغما خیره شد، اصلاً انتظار نداشت یغما ارسین را بشناسد

بعضی وقت ها به شدت از این مرد می ترسید، چیزی در درونش فریاد کشید که بی خیال نقشه شو این مرد ممکن است هر لحظه تو را غافلگیر کند و از همه ی نقشه هایت با خبر شود، سرش را به آرامی تکان داد؛ یغما باز به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-می تونه بمونه

خسرو این بار واضح جا خورد اصلاً و أبداً فکر نمی کرد یغما با ماندن ارسین موافقت کند این کاملاً دور از باورش بود، یغما کسی نبود که به همین آسانی کسی را قبول کند آن هم این که بین افرادش بماند

سعی کرد بر روی رفتارش کنترل داشته باشد انقدر آتو دستشان ندهد، به یغما خیره شد و جدی گفت:

-می خوام در مورد موضوعی تنهایی باهات صحبت کنم

با گفتن این حرفش، ارسین و معین از اتاق خارج شدند، باز هم مانند لحن قبلی جدی بدون هیچ مقدمه ای رفت سر اصل مطلب و گفت:

-من اون دختر رو می خوام

یغما نگاه عمیقی به خسرو انداخت و گفت:

-فکرشو از سرت بیرون کن

خسرو بی خیال نشد و باز گفت:

-اما یغما....

یغما از جایش بلند شد و پشت به او ایستاد و یک نخ سیگار بین لب هایش گذاشت و با فندک محبوبش آتشش زد و پک محکمی به سیگار زد و دودش را از بینی بیرون داد، با صدای گرفته ای گفت:

-اون دختر تا وقتی که کارم باهاش تموم نشده پیشم میمونه، نه تو و نه هیچ کس دیگه ای تا وقتی من نخوام نباید انگشتتون هم بهش بخوره

از سرشانه نگاهی به خسرو انداخت و جدی گفت:

-فهمیدی؟

خسرو کلافه سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و گفت:

-من دیگه برم

یغما همان طور، پشت به او سرش را تکان داد و بعد از خروج خسرو رو به مرد سیاه پوش که جلوی در ایستاده بود گفت:

-بگو ارسین و معین بیان

با وارد شدن آن دو، آخرین پکش را به سیگار زد و دودش را بیرون فوت کرد؛ سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و خیره شد به خاکستر درون جاسیگاری

با قرار گرفتن ارسین پشت سرش بدون آن که برگردد به آرامی گفت:

-ازت چی خواست؟

ارسین-ازم خواست تا بعد از این که شماها بهش مدارک رو دادین، گردنبند رو بدزدم و براش ببرم

به آرامی سرش را تکان داد و این بار پوزخندی رو لبش شکل گرفت و چون پشت به آن ها بود ندیدنش، به روبرویش خیره شد و ارسین را مخاطب قرار داد

-ارتباطت رو باهاش قطع نمی کنی، نباید شک کنه

ارسین سرش را تکان کوچکی داد و لبخند شرورانه ای زد

-باشه، پس پاداش من چی می شه؟

معین به سمت ارسین رفت و کیف مشکی رنگی را به دستش داد، ارسین با لبخند کیف را باز کرد که نگاهش به تک تیر اندازهای دوقلو افتاد، چشمانش برق زد

آن اسلحه قیمت خیلی زیادی داشت و او عجیب از این مدل تک تیراندازها خوشش می آمد

سرش را تکان داد و کیف را بست و گفت:

-حله، نگران هیچی نباشید

یغما به سمت ارسین برگشت و خیره در نگاهش با لحن عجیبی گفت:

-به پدرت بگو امانتیش پیش منه، نمی خواد بیاد و بگیرتش

ارسین با نگاه گنگش به یغما خیره شد وقتی چیزی از نگاهش نفهمید، با گیجی به معین که تکیه به دیوار دست به سینه به او خیره شده بود کرد و سرش را تکان داد و گفت:

-کدوم امانتی؟!

یغما خیره در نگاهش دستی به کت سرمی اش کشید و گفت:

-پدرت بهتر می دونه چی می گم

****

صحرا:

امروز وقتی از اون اتاق بیرونمون آوردن، به یه عمارت بزرگ آوردنمون عمارت زیادی دلگیر بود و بیشتر دکوراسیون عمارت از رنگ های تیره استفاده شده بود جوری که وقتی واردش می شدی ناخواسته دلت می گرفت؛ یه عمارت خوف انگیز و عجیب

خدمتکارای این عمارت، خیلی خشک و جدی بودن جوری که وقتی سؤالی ازشون می پرسیدی به زور دوکلمه حرف میزدن چیزی که بیشتر من رو می ترسوند زن میانسال و سبزه پوستی بود که تو عمارت کار می کرد وقیافه ی خیلی ترسناکی داشت تو چشم هاش کلی سرمه می کشید و وقتی تو اولین نگاه می دیدیش به شدت ازش می ترسیدی

انگار فقط تنها من بودم که حس بدی نسبت بهش داشتم چون دخترا وقتی حسم رو به اون خدمتکار فهمیدن گفتن که فقط دارم الکی خودم رو می ترسونم، چون چندان زن ترسناکی نیست

از قیافش بگذریم حس می کردم مدام من رو زیر نظر داره، چندین بار شده بود تو همون دقایق اولی که به عمارت اومده بودیم سنگینی نگاهش رو حس کرده باشم و وقتی به سمتش برمی گشتم زود نگاهش رو می گرفت و جوری رفتار می کرد که انگار اصلاً نگاهم نکرده این نوع رفتارش من رو بیشتر می ترسوند و حس خوبی به نگاهش یاخودش نداشتم

با سوزش ناگهانی بازوم از فکر بیرون اومدم و به شدت به سمت طوبا برگشتم و عصبی گفتم:

-مگه مرض داری نیشگون می گیری

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-اشکال نداره عزیزم، بزرگ بشی یادت میره

این رو که گفت خودش رو انداخت رو تخت، سعی کردم بلندش کنم ولی مثل زالو به تخت چسبیده بود، حرصی گفتم:

-پاشو گمشو اون ور طوبا

خیلی ریلکس لم داد رو تخت و گفت:

-نمیشنُفم

این بار عصبی غریدم:

-پاشو تن لشتو جمع کن

طوبا-آآآآ، نمیشنُفم

محکم با مشتم کوبیدم به بازوش که آخش بلند شد و زود از رو تخت پایین رفت و با صورت جمع گفت:

-آی، افلیج شدم

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و با حرص گفت:

-آه، تو چرا انقدر دستت سنگین، خبر مرگت مریض بودی تو

لبخندی زدم و گفتم:

-تا چش تو کور شه

طوبا-سگ جونی دیگه

عصبی با صورت برافروخته نیمخیز شدم که ترسیده رفت و چسبید به تنها کمد تو اتاق

ماندانا تک خنده ای کرد و گفت:

-وقتی می ترسی، واسه چی اذیت می کنی آخه؟

یکم از کمد فاصله گرفت و دست به کمر شد و حق به جانب گفت:

-تو مثلاً گلوله خوردی، اینم که انگار بولدوزر از روش رد شده. گفتم الان که هردوتون رو تخت افتادین و نمی تونین بلند بشین کمی اذیتتون کنم اما نه انگار خیال خامِ، قدرت شماهای پوکیده از من سالمم بیشتر

نیشخندی زدم و گفتم:

-تو انگار قیافتو ندیدی، همچین پوف کرده انگار بادکنکِ

طوبا-از قیافه ی شل و پل شما دوتا که بهتره

همین که خواستم جوابش رو بدم، در اتاق باز شد و ملیسا وارد اتاق شد، بادیدن لبخندی رو لبم شکل گرفت، دختر خیلی خوبی بود از وقتی اومدیم عمارت، چون وضعیتم بخاطر دو روز تشنگی و گشنگی اصلاً خوب نبود مراقبم بود هم مراقب ماندانا بود

ماندانا هنوز بازوش کاملاً خوب نشده بود و مجبور بود مثل من رو تخت بمونه

ملیسا با صدای شادی رو به من و ماندانا گفت:

-حالتون چطوره عزیزای من

صدای پرتمسخر طوبا بلند شد که عدای ملیسا رو در آورد

-وای عزایزای من

بعد با اعتراض گفت:

-پس طوبا این جا چیه هان؟ برگ چغندرم من؟!

ماندانا با شیطنت گفت:

-آی، آی حسود

ملیسا به سمت طوبا برگشت و یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت

-آخه تو که چیزیت نیست؟ ماشالله سالم قبراق جلوم وایسادی

طوبا با حسادت گفت:

-همین چند دقیقه پیش صحرا بهم گفت که صورتم مثل بادکنک پوف کرده

ماندانا دستی به موهاش کشید و با تأکید گفت:

-توهم گفتی از قیافه ی شل پل شماها که بهتر

طوبا-من تو اون لحظه یه چیزی پروندم شماها چرا جدی می گیرین

طوبا خواست بازم ادامه بده که بهش اشاره کردم که ساکت شه رو به ملیسا گفتم:

-اتفاقی افتاده که اومدی

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-نه بابا، اومدم سرمت رو عوض کنم

به سمتم اومد و مشغول تعویض سرمم شد، بهش همین طوری خیره نگاه کردم برام عجیب بود که یه دختر جوون بخواد بین این آدما زندگی کنه و اونم دختری با روحیه ی شاد مثل ملیسا

وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید سرش رو تکون داد و پرسید:

-چیزی شده؟

من-می تونم یه چندتا سؤال ازت بپرسم؟

دست از کارش کشید و گوشه ی تخت نشست و گفت:

-بپرس اگه تونستم جواب میدم

بالشت پشت سرم رو درست کردم و بهش تکیه دادم و تو صورتش دقیق شدم و گفتم:

-تو این جا بین این آدما چی کار می کنی؟

ملیسا-خوب کار می کنم

با کنجکاوی پرسیدم:

-چه کاری مثلاً؟

ملیسا-من و آدیان هکرهای این باندیم

نمایشی دستی روی سرش کشید و گفت:

-هکر کلاه سیاه

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و پرسیدم:

-آدیان کیه؟ نسبتی با تو یا معین داره؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و لبخند ملیحی زد و گفت:

-با هیچ کدوممون نسبتی نداره، برادر یغماست

با چشم های گرد نگاهش کردم و متحیر گفتم:

-امکان نداره!

لبخندش عمیق تر شد

-چرا امکان نداره؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-اما، آخه برادر یغما یکم زیادی عجیبه! اخلاقیاتشون باهم فرق داره، حتی بهم شباهت هم ندارن!

تو جاش جا به جا شد و مردد نگاهم کرد، انگار تو چیزی که می خواست بگه دودل بود به آرومی لب زد:

-در حقیقت آدیان برادرخونده ی یغماست، البته به هیچ وجه نباید به کسی در مورد این موضوع حرف بزنی، خوب؟

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

-باشه بابا، نگران نباش به کسی نمی گم، خوب بقیه اش رو بگو

خودش رو به سمتم کشید و به آرومی جوری که دخترا متوجه حرف هامون نشن گفت :

-پدر آدیان یه مرد دورگه ی ایرانی و فرانسویه، تا جای که من می دونم یغما رو تو سن سیزده سالگی اون به فرزند خوندگی گرفته

من-تا حالا پدرش رو دیدی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه، کسی جز یغما و آدیان ندیدتش، تو فرانسه زندگی می کنه. خیلی ها می گن خیلی آدم وحشتناک و عجیبیِ، حتی بعضی ها به این اعتقاد دارن که یغما پسر واقعیشه و آدیان فرزند خونده شه، چون یغما از نظر اخلاق و رفتار خیلی بهش شباهت داره اما انگار آدیان هیچ شباهتی بهش نداره

با کنجکاوی بیشتر به سمتش متمایل شدن و گفتم:

-دقیقاً باند شما چه باندی؟ یا اگه بخوام دقیق تر بگم تو کار چی هستن؟

از جاش بلند شد و عینکش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و به سمت سرم رفت و درحالی که مشغول بود گفت:

-متأسفم، این یکی رو منو عفو کن نمی تونم بگم

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-باشه، پس حداقل می تونی بگی که مگه پدر آدیان چی کار ست که این همه آدم درموردش حرف زدن؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-راستشو بخوای چیز زیادی نمی دونم، اما فک کنم از اون کله گنده ها باشه

****

در اتاق رو باز کردم و نگاهی به راهروی کوچیکی که اتاقمون توش بود انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم، الان نزدیک دو روز که این جایم و حالم نسبت به قبل بهتر شده، می تونم از جام بلندشم

تصمیم گرفتم برم و طبقه ی بالا رو دید بزنم، هنوز پام به پله ی اول نرسیده بود که صدای خدمتکار متوقفم کرد

-کجا دارین میرین؟

با لبخند مصنوعی به سمتش برگشتم و با انگشتم سرم رو نشون دادم و گفتم:

-طبقه ی بالا

اخمی بین ابروهای باریکش نشست و با جدیت گفت:

-متأسفم، ولی کسی بدون اجازه ی آقا حق رفتن به طبقه ی بالا رو نداره

موهای مزاحم رو پشت گوشم زدم و یه قدم به سمتش رفتم و پرسیدم:

-برای چی؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-اطلاعی ندارم

اخمی کردم و پله های بالا رفته رو برگشتم و گفتم:

-باشه، نمیرم

لبخند خشکی زد و پشتش رو بهم کرد و رفت، همین که از دیدم خارج شد سریع از پله ها بالا رفتم و همین که به طبقه ی بالا رسیدم، نگاهم متوجه در مشکی رنگ بزرگی شد بدون توجه به اطرافم، به سمت در رفتم و دستگیره رو تو دستم گرفتم با استرس برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم تا مطمئن بشم کسی نیست

وقتی مطمئن شدم کسی نیست دستگیره ی در رو فشار دادم که در به آرومی باز شد، آروم هلش دادم و وارد شدم؛ فضای اتاق خیلی تاریک بود به حدی که خوب نمی تونستم چیزی رو ببینم؛ کورمال کورمال دستم رو روی دیوار کشیدم تا بتونم کلید برق رو پیدا کنم دستم که بهش رسید دکمه اش رو فشار دادم که چراغ روشن شد؛

نگاهم تو اتاق به گردش دراومد، کل دکوراسیون اتاق از رنگ مشکی و خاکستری بود، یه دور، دور خودم چرخیدم و لبخندی زدم خدایش اتاق درسته دلگیر بود اما خیلی خوشکل بود

نگاهم به برق کوچیکی که روی عسلی کنار تخت بود افتاد به سمتش رفتم نزدیک که ایستادم با دیدن همون فندک زیپویی که یه بار تو دست یغما دیده بودمش، از تعجب چشم هام گرد شد یعنی این جا اتاق اونه

باید زود از این جا برم، همین که خواستم برگردم بازم نگاهم به فندک افتاد عجیب وسوسه شده بودم که یه بارم که شده لمسش کنم؛ لبم رو گاز گرفتم و بلاتکلیف سرجام وایسادم آخرم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و برش داشتم، وای خدایا این چرا انقدر قشنگه روی فندک به زیبای طراحی های شده بود که خیلی خاص به نظر می رسوندش

همین طوری با لبخند نگاهش می کردم، که باحس نفس های گرمی که به گردنم خورد لبخند رو لبم ماسید و دستم تو هوا خشک شد

اولش فکر کردم توهم زدم، اما بعدش متوجه شدم واقعی؛ یکی درست پشت سرم تو فاصله ی نزدیکی از من وایساده بود از ترس به نفس نفس افتادم خدایا چه غلطی کردم اومدم این جا

لبم رو گاز گرفتم و با ترس آروم برگشتم که با دیدن یغما، فندک از دستم افتاد و ترسیده چند قدم عقب رفتم؛ نگاهش رو فندک ثابت موند و بعد آروم بالا اومد تا روی صورت رنگ پریده ی من متوقف شد، با صدای گرفته و ترسناکی گفت:

-تو این جا چیکار می کنی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-م... من خوب... راستش من

قشنگ به من من افتاده بودم، ابروهاش رو بالا انداخت و بیشتر بهم نزدیک شد، با نزدیک شدنش چند قدم عقب رفتم که به عسلی پشت سرم خوردم و مجبور شدم وایسم

درست تو فاصله ی چند سانتی من وایساد سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت

-تو چی، هممم؟

وقتی جواب ازم نشنید با لحن مرموزی گفت:

-به حرف خدمتکار توجهی نکردی و اومدی تا طبقه ی بالا رو زیر رو کنی

با چشم های متحیر نگاهش کردم این از کجا این ها رو می دونه!

صداش من رو از فکر بیرون کشید

-بهت پیشنهاد می کنم دیگه این جا نیای، چون اصلاً خوشم نمیاد کسی بی اجازه وارد اتاقم بشه

سرم رو با ترس تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:

-معذرت می خوام

خواستم از کنارش بگذرم تا از اتاق خارج بشم که مانعم شد با تعجب و ترس نگاهش کردم که یه نخ سیگار بین لب هاش گذاشت و با ابروهاش به پایین اشاره کرد، با تعجب به پایین نگاه کردم که تازه متوجه فندک شدم خم شدم و فندک رو برداشتم و به سمتش گرفتم؛

هرچقدر منتظر موندم تا فندک رو بگیره، برنداشت حتی یه حرکت کوچیک هم نکرد که بگم می خواد فندک رو ازم بگیره؛ با تعجب نگاهش کردم پس چرا برش نمی داره! با فکری که به سرم زد ابروهام بالا پرید

یعنی من براش آتیشش بزنم!!!

نفس عمیقی کشیدم و فاصلمون رو کم کردم و جلوش وایسادم و زیر سنگینی نگاه خیرش روی پنجه ی پام بلند شدم، تا قدم بهش برسه؛ نگاه خیرش باعث شد گُر بگیرم حس می کردم دمای بدنم خیلی زیاد شده مثل این بود که تو کوره ی آتیش باشم، حتی بدون این که خودم رو ببینم هم مطمئن بودم گونه هام سرخ شده

من دختر خجالتی نبودم که الان بخوام سرخ و سفید بشم، خودم هم از این رفتار عجیبم در تعجب بودم

فندک رو روشن کردم و باهاش سیگارش رو آتیش زدم سرم رو بلند کردم که نگاهم به نگاهش گره خورد، برای یه لحظه حس کردم قلبم وایساد حتی حس می کردم نمی تونم نفس بکشم، خدایا من چمه؟

خیره به چشم هام پک محکمی به سیگارش زد و دودش رو تو صورتم فوت کرد که با این کارش، چشم هام بسته شد و چند قدم عقب رفتم؛ الان قلبم برخلاف چند دقیقه پیش با شدت می تپید جوری که هر لحظه ممکن بود سینم رو بشکافه و بیرون بیاد

هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس می کردم، اما جرئت نمی کردم سرم رو بلند کنم نه از ترسش، بلکه از ترس احساساتی که در من به وجود اومده بود این حس رو قبلاً پیش هیچ کسی تجربش نکرده بودم

فندکش رو از بین دست های خشک شدم بیرون کشید و پشتش رو بهم کرد و به سمت پنجره رفت و باصدای گرفته و عجیبی گفت:

-برو بیرون

من خشک شده انگار که با این حرفش، به خودم اومده باشم زود به سمت در رفتم و ازش بیرون رفتم

در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم و نفس های بلند و کشدار کشیدم حس می کردم تا الان اصلاً تو اتاق نفس نکشیدم

چنگی به موهام زدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم؛ نفس عمیقی کشیدم و دستی به لباسم کشیدم و به سمت پله ها رفتم، ازش پایین رفتم که نگاهم به طوبا افتاد که با یه پسره در حال کل کل بود

طوبا-برو بزار باد بیاد، من هر جور که دلم بخواد حرف می زنم، تو کی باشی اصلاً

پسره-از دختر بی نزاکتی مثل تو هر چیزی بر میاد، شایدم داری سعی می کنی جلب توجه کنی که خودتو می اندازی تو بغلم بعدم کولی بازی در میاری

طوبا دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-برو بابا، من کلاً از مرد جماعت بدم میاد

پسره پوزخندی زد و گفت:

-آره منم باورم شد

طوبا چند بار عصبی به پیشونیش ضربه زد و گفت:

-رو عصاب من راه نروها

پسره لبخند زد و با حالت مرموزی نگاهش کرد، به طوبا نزدیک شد و تو گوشش چیزی گفت، با تعجب به اون دوتا نگاه کردم؛

کلاً چند دقیقه پیش رو از یاد برده بودم، همین که پسره عقب رفت نگاهم به صورت بهت زده ی طوبا افتاد به ثانیه نکشید که صورتش سرخ شد، ابروهام بالا پرید

حالا نمی دونم صورت سرخش از خجالت بود یا از عصبانیت

طوبا با حرص غرید:

-کثافت

پسره ریلکس لبخندش رو تکرار کرد و دستش رو داخل جیب سویشرتش برد، از پله ها پایین رفتن و طوبا رو صدا کردم؛ طوبا با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

-صحرا کی از اتاق بیرون اومدی؟!

به سمتش رفتم و کنارش وایسادم و گفتم:

-چند دقیقه ای میشه

برگشتم و به پسره نگاه کردم که با شیطنت نگاهی به سرتا پام انداخت و به طوبا گفت:

-این خوشگله دوستته؟

رو به طوبا گفتم:

-معرفی نمی کنی طوبا؟

پسره به طوبا اجازه نداد و خودش نزدیکم شد و دستش رو به سمتم آورد و گفت

-ارسین هستم

و یه لبخند خوشگل زد، بهش دست دادم و گفتم

-خوشبختم از دیدنتون، صحرا هستم

با کشیده شدن بازوم توسط طوبا نتونستم باهاش بیشتر صحبت کنم، طوبا راه افتاد و من رو دنبال خودش کشید و همین طور که راه می رفت با حرص گفت:

-مرتیکه ی تحفه

به سمت پسره برگشتم که دیدم خیره به ما دوتا وایساده، نگاه من رو که دید چشمکی زد و سوت زنون از پله ها بالا رفت

****

روی صندلی داخل اتاق نشسته بودم و به بیرون خیره بودم که با چند تقه ای که به در خورد به دخترا نگاه کردم، ماندانا که خواب بود طوبا هم رو تخت لم داده بود وقتی نگاه من رو دید، از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حتی فکرشم نکن من پاشم

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-من از تو هیچ انتظاری ندارم، تو راحت باش

لبخند ریلکسی زد و با ناخوناش ور رفت؛ بی حوصله به سمت در رفتم و بازش کردم که نگاهم به همون خدمتکار ترسناک افتاد سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-کاری داشتین؟

به طرز عجیبی بهم خیره شد و گفت:

-نه، براتون غذا آوردم

نگاهم پایین رفت تا روی سینی توی دستش متوقف شد سرم رو تکون دادم و خواستم سینی رو از دستش بگیرم که نگاهم به معین افتاد که داشت به سمت پذیرایی می رفت؛ سریع نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-اینو ببر تو اتاق

و بهش مجال ندادم و زود از کنارش گذشتم؛ صدای طوبا اومد که گفت:

-آهای، صحرایی کجا میری؟!

بدون توجه به صدا کردن هاش به سمت پذیرایی رفتم و در شیشه ایش رو باز کردم و رفتم داخل

آدیانم تو پذیرایی بود، هردوشون رو مبل ها لم داده بودن، معین پاهاشو رو میز گذاشته بود و هردو به تلویزیون خیره بودن

جلو رفتم و معین رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

-می تونم یه سؤال بپرسم؟

آدیان نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من خیره شد اما معین بدون این که نگاهش رو بگیره خیلی بی حوصله گفت:

-نه

جاخورده بهش خیره شدم، این مرتیکه عجب جونوری ها، من نمی دونم این با من چه مشکلی داره؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم و سعی کردم روی عصابم مسلط باشم و خونسردیم رو حفظ کنم، گفتم:

-فقط یه سؤال!

نگاهش رو از تلوزیون گرفت و بهم خیره شد و گفت:

-بگو

یه قدم به سمتش برداشتم و با استرس گفتم:

-تونستین مدارک رو از لس آنجلس بیارین؟

آدیان مجدداً نگاهش رو به تلویزیون دوخت و خیلی کوتاه گفت:

-آره

لب هام رو گاز گرفتم، نمی تونستم چطوری بپرسم و با من من گفتم:

-خوب... راستش، می خواستم در مورد دوستام بپرسم، خوب...

خواستم بازم به چرتو پرتام ادامه بدم که صدای پوزخند صدا دار معین رو شنیدم و بهش خیره شدم که با لحن شرورانه ای گفت:

-اگه منظورت اون ابوگلابی که باید بگم همین الان داره از افرادم کتک نوش جان می کنه، اممم اسمش چی بود

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-آهان یادم اومد جک، اون یکی هم که اسمش لوئیس بود با گلوله ای که خورد به نظرم خلاص شد، نه این که بمیره

منظورم این که اگه میاوردیمش این جا قشنگ با چند تا گلوله سوراخ سوراخش می کردم، کثافت خیلی رو عصاب بود عجیب رو مخم تلیت می کرد

حیرت زده با چشم های گرد گفتم:

-یعنی چی؟!

وقتی جواب نشنیدم با صدای بلندی گفتم:

-قرارمون این نبود

معین از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و جدی گفت:

-صداتو بیار پایین

عصبی جیغ زدم:

-دلم می خواد صدامو ببرم بالا، مرتیکه کثافت قرارمون این نبود

یهویی از جاش بلند شد که ترسیده عقب رفتم و عصبی غرید:

-درست صحبت کن، مارمولک

آدیان زود بلند شد و سد راهش شد، دستش رو روی سینه ی معین گذاشت و به عقب هل داد و گفت:

-بس کن معین، چه خبرته؟!

به سمتم برگشت و جدی گفت:

-یغما دستور داد که بیاریمش تا وقتی هم مدارک برسی نشده همین جا میمونه

با اخم بهش گفتم:

-پس چرا شکنجش می کنن

معین نیشخندی زد و گفت:

-اگه باهامون راه میومد، کاریش نداشتیم

عصبی نگاهم رو ازشون گرفتم و از اتاق خارج شدم که به کسی برخود کردم یکم فاصله گرفتم که دیدم ارسین، از عصبانیت نفس نفس میزدم و صورتم از خشم زیاد به سرخی میزد؛ دستش رو به نشونه ی تسلیم بالای سرش گرفت و از جلو راهم کنار رفت

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم، باید جواب پس میداد، به درک که مثل سگ ازش می ترسم این یکی خارج از تحمل منه

به آخر پله ها که رسیدم به سمت اتاق رفتم که یه خدمتکار ازش خارج شد، بدون توجه بهش خواستم به سمت در اتاق برم که سد راهم شد

عصبی گفتم:

-برو کنار

بدون این که حرکتی بکنه با جدیت گفت:

-عذر می خوام، اول باید بهشون اطلاع بدم

با دستم هلش دادم و گفتم:

-از سر راهم برو کنار

حتی یه تکون ساده هم نخورد وگفت:

-خواهش می کنم، بزارید بهشون اطلاع بدم

نفسم رو با شدت بیرون دادم و سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم؛ پشتش رو بهم کرد و چند تقه به در زد و وارد اتاق شد

چند لحظه بعد از اتاق خارج شد و گفت:

-می تونین برین داخل

از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم، نگاهم تو فضای تاریک اتاق به گردش در اومد تا روی یغما ثابت موند که روی مبل سلطنتی تک نفره ای نشسته بود و به آرامی پیپ می کشید

برای یه لحظه با دیدن این منظره همه چیز از یادم رفت، کلاً یادم رفت برای چی اومدم، یا بهتر بگم یادم رفت که برای نجات جون جک اومده بودم

برای چند دقیقه محو ابهت خاص رفتارش شدم، این نوع رفتارش ناخواسته آدم رو به وجد می آورد، این نوع رفتار رو عجیب دوست داشتم ولی حیف که این اصلاً اخلاق درست حسابی نداره و هر دقیقه باید انتظار بدترین ها رو ازش داشته باشی؛ نگاهم که یکم بالا رفت با دیدن ماری که روی شونه هاش بود ترسیده یه قدم عقب رفتم؛ درست همون ماری بود که تو اون اتاق دیده بودم همون ماری که اگه فقط چند دقیقه معین دیر تر می رسید من رو تیکه تیکه می کرد

من به این نتیجه رسیدم که کلاً این مرد زیادی عجیبه، تا حالا آدمی رو ندیده بودم که یه مار روی شونه هاش باشه و اون خونسرد پیپ بکشه

صداش باعث شد از فکر بیرون بیام و نگاهش کنم

-دفعه ی قبل بهت گفتم اومدن به این اتاق اصلاً به نفعت نیست

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و یه قدم عقب رفته رو دوباره پر کردم و اما با تمام تلاشی که می کردم تا استرس و ترسم دیده نشه ولی کاملاً معلوم بود که چندان موفق نشدم؛ دست هام رو مشت کردم و با تمام شهامتی که در من وجود داشت گفتم:

-دفعه ی قبل دلیلی نداشتم، اما الان واسه این جا بودنم دلیل دارم

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-چه دلیلی؟

من-معین می گفت لوئیس رو زخمی کردن و جک رو آودن این جا و دارن شکنجش می کنن، اما قرارمون این نبود

دستش رو روی سر مار کشید و به آرومی نگاهش بالا اومد و روی صورتم ثابت موند با حالت ترسناکی که بیشتر جنبه ی تهدید داشت گفت:

-نگرانشی؟

با گیجی نگاهش کردم منظورش رو نمی فهمیدم، یعنی چی که نگرانشی؟

همون طور که گیج نگاهش می کردم دست هام رو تو هم گره زدم و فشار دادم

سرم رو تکون کوچیکی دادم و گفتم:

-معلوم که نگرانشم، اون دوستمِ

اخم کرد و بعد از مکث کوتاهی، همون طور که دستش رو روی بدن مار می کشید گفت:

-تا چند دقیقه پیش تصمیم داشتم بعد از این که مدارک برسی شد ولش کنم بره، اما الان نظرم عوض شد کاری کنم که از به دنیا اومدنش پشیمون بشه.

با بهت و ناباوری نگاهش کردم، برای چند دقیقه حتی پلک هم نزدم.

کاش هیچ وقت جای مدارک رو بهشون نمی گفتم تا الان مثل خر تو گل گیر نکنم

این دیگه ته بی انصافی بود، قرار بود مدارک رو بیارن قرار نبود کسی شکنجه یا زخمی بشه

در حقیقت نمی فهمیدم منظورش چی

یعنی چی که تو همین زمان کم نظرش عوض شده

لب های لرزونم رو از هم فاصله دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-یعنی چی؟!

مار به آرومی روی پاهاش خزید روی زمین

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت، روبروم ایستاد و سرش رو تو صورتم خم کرد

همون طور که به چشم های وحشت زدم خیره بود

گفت:

-بدم تا سگ ها تیکه تیکه اش کنن، یا زیر لاستیک های یه ماشین لحش کنن، یا بدترینشم این که زنده زنده آتیشش بزنن

سرش رو تکون کوچیکی داد و پرسید

-هممم؟ کدوم گزینه اش بهتره؟ بستگی به تصمیم تو داره

وقتی نگاه گیجم رو دید، سرش رو بیشتر نزدیک کرد به طوری که هرم نفس هاش رو روی صورتم حس می کردم

با لحن ترسناکی گفت:

-بستگی به میزان نگرانی تو داره، هر چقدر میزان نگرانی تو بیشتر بشه مرگ اونم وحشتناک تر میشه

هردو دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و بازم سرش رو تکون کوچیکی داد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

-خوب الان چقدر نگرانشی؟

سرمای عجیبی تو تنم رخنه کرد، تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود چرا باید توجه من به جک روی تصمیمش تأثیر بزاره؟ چرا باید میزان نگرانیم برای جک براش مهم باشه؟

حس می کردم حسابی گیج شدم

اما یه چیزی این وسط حسابی عصبیم می کرد این بود که اون زیر قولش زده و الان داره تهدیدم می کنه و به راحتی از کشتن جک حرف میزنه

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، دندون هام رو عصبی روی هم فشردم و با صدای لرزون و پر نفرتی گفتم:

-تو یه هیولایی!

بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد بشه، خیلی

بی تفاوت با لحن به شدت بی احساسی گفت:

-تو هنوز هیولا شدن من رو ندیدی، وگرنه این حرفت رو پس می گرفتی

بغضم گرفت و چشم هام پر از اشک شد

حس می کردم نمی تونم تو اون اتاق نفس بکشم

حس خفگی، درموندگی یا بهتر بگم بیچارگی داشتم

چند قدم ازش فاصله گرفتم که به در خوردم چند قطره اشک لجوجانه از چشم هام فرو ریخت و تا چونه ام امتداد داشت

نگاهش به همراه قطرات اشکی که از چشم هام فرو می ریخت کشیده شد

همون طور که هنوزم نگاهش ثابت روی اشک هام بود

به آرومی لب زد:

-از گریه، حالم بهم می خوره

با شنیدن حرفش، خشم ناخواسته ای تمام وجودم رو دربر گرفت

نفس هام کشدار و بریده بریده شد، بدون این که متوجه کارم و حرف هام باشم

با خشم مشت محکمی به سینه اش زدم و با حرص از بین دندون های چفت شدم غریدم:

-آره بایدم حالت بهم بخوره. تو اصلاً میفهمی گریه کردن یعنی چی؟

گریه واسه آدمایی که قلب دارن، احساسات دارن. هر کسی به یه دلیل واسه آروم کردن خودش گریه

می کنه

به خودم اشاره کردم و عصبی گفتم :

-منو میبینی دارم از سر درموندگی گریه می کنم، چون مقابلم کسی وایساده که قلب نداره، احساسات نداره

بعد از تموم کردن حرف هام نفس نفس زنون بهش خیره شدم

با دیدن چشم های طوفانی اش، نفسم جایی بین سینم حبس شد، به شدت از گفته هام پشیمون شدم ولی خوب متاسفانه آبی که ریخته دیگه جمع بشو نیست، اینم یه واقعیت تلخ دیگه بود.

با مشت محکمی که به در زد، ترسیده تو جام پریدم

مشتش درست با چند سانت فاصله از سر من بود

یه لحظه با فکر این که ممکن بود اون مشت قوی به من بخوره به خودم لرزیدم

چشم هاش به خون نشسته بود جوری که چیزی از سفیدش دیده نمی شد

با دادی که زد رسماً قبض روح شدم

-آره قلبی ندارم، چون منو کشتن و با خاکسترم اینو ساختن. کسی که تو پونزده سالگی آدم بکشه قلبی نداره که بخواد بتپه

میفهمی؟؟؟

من اصلاً قلبی ندارم تا واسه کسی به رحم بیاد

با انگشت اشاره اش به سمت چپ سینه اش اشاره کرد و گفت:

-اینی که این جاست فقط یه تیکه گوشته، میفهمی؟؟

با داد آخرش بیشتر تو خودم جمع شدم و تنها واکنشی که ازم دیده شد بستن چشم هام بود

با خشم دستی به صورتش کشید و پشتش رو بهم کرد و با لحن همیشه ترسناک گفت:

-گمشو بیرون تا نکشتمت

نگاه اشکیم رو با غم ازش گرفتم، دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم

یه بار دیگه برگشتم و بهش نگاه کردم، اون هیچ وقت نمی تونه حرف هام رو درک کنه

لبم رو گاز گرفتم و دستگیره ی در رو فشار دادم و به محض باز شدن در خودم رو از اون فضای خفقان آور بیرون کشیدم

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و به سمت

پله ها به راه افتادم

با دیدن آدیان که داشت از پله ها بالا میومد سر جام ایستادم

بهم که رسید فکر کنم با دیدن حال روزم پی به همه چی برد که گفت:

-قبول نکرد نه؟ می دونستم آدمی نیست که از حرفش برگرده

با درموندگی و حال بدی گفتم:

-می گفت می خواد جک رو بکشه

اخمی بین ابروهاش نشست و با دقت نگام کرد و گفت:

-یغما چرا باید بخواد جک رو بکشه

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با حواس پرتی

گفتم:

-نمی دونم، ولی تو برادرشی لطف...

تازه فهمیدم چه گندی زدم و با دستم محکم کوبیدم به دهنم

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و پوفی کشید و گفت:

-باز اون ملیسای دهن لق گفته نه؟

لبم رو محکم گاز گرفتم، وای صحرا خاک تو سرت که فقط سوتی میدی

مردد نگاهش کردم و گفتم:

-ملیسا اصلاً قسط بدی از گفتن این موضوع نداشت و... و این که من زیادی اصرار کردم که گفت

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت، پشتش رو بهم کرد و خواست بره که گفتم:

-وایسا، آدیان خواهش می کنم تو برادرشی. نزار بلایی سر جک بیاره، نمی خوام تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم، اون دوستمِ

برگشت سمتم و با اخم گفت:

-ببین یغما اگه پاش بیفته منم میکشه حتی اگه برادرش باشم

بی توجه به نگاه متعجبم همون طور که داشت میرفت ادامه داد:

-کاری ازم ساخته نیست، اصرار نکن صحرا

با چشم های گرد و متحیر به اون که داشت میرفت خیره شدم

منو باش فکر می کردم این با اونا فرق داره

همچین گفت پاش برسه منم می کشه که انگار عادی ترین حرف عمرش رو زده

من بین چه آدمایی گیر افتادم

****

با حس این که تو هوا معلقم هوشیار شدم، ولی

چشم هام رو باز نکردم

بخاطر این که خوابم میومد گیج میزدم و درک چندانی از اطرافم نداشتم. به خیال این که دارم خواب میبینم بی خیال شدم

با حس سردی بیش از حد اتاق به خود لرزیدم، خواستم پتو رو روی خودم بکشم که تازه دوزاریم افتاد و فهمیدم پاهام به جای این که رو تخت خواب باشه تو هوا معلقه

اخم ریزی بین ابروهام نشست، به سختی پلک های به هم چسبیدم رو از هم باز کردم

مردمک چشم هام تو فضای تاریک بیرون به گردش در اومد

اولش بدون این که متوجه اتفاقی که در حال رخ دادن بود باشم به اطراف خیره بودم

همین که نگاهم به عمارت افتاد مخم سوت کشید، هر لحظه داشتم از عمارت دور دور تر میشدم

بدون این که خودم حرکتی کنم

تازه متوجه تکون های که میخوردم شدم، تازه فهمیدم که تو بغل یه نفرم، می تونستم دست های که دور کمرم حلقه شده رو به خوبی حس کنم

بدنم منقبض شد، ترس و دلشوره ی بدی به دلم افتاد

سعی کردم به خودم بیام و انقدر گیج نزنم

به آرومی نگاهم رو از عمارت که هر لحظه داشتم ازش دورتر دورتر میشدم گرفتم نگاه متحیرم رو با ترس بالا بردم که روی فرد مشکی پوشی متوقف شد یه کلاه که بیشتر شبیه کلاه سویشرت بود سرش بود و بخاطر تاریکی شب هیچی از صورتش معلوم نبود

با دیدن این نوع پوشش مشکیش رعشه به تنم افتاد

نمیشد ازم انتظار رفت که شجاع باشم و واکنش خوبی از خودم بروز بدم، وقتی یه دفعه ای نیم شب تو خواب باشی و حس کنی تو هوا معلقی و وقتی چشم هات رو باز می کنی به جای دیدن اتاقی که توش خوابیدی، فضای تاریک بیرون رو ببینی پس به احتمال زیاد باید واکنشی مثل من یا شایدم بر عکس شدیدتر از من بروز بدی

تکون کوچیکی به تن خشک شدم دادم که فکر کنم متوجه بیداریم شد که سرش رو پایین آورد

میتونستم از پس تاریکی برق نگاهش رو به خوبی ببینم

لب های خشک شدم رو به زور از هم فاصله دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-تو کی هستی؟!

هنوزم می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم ولی جوابی نداد

کم کم داشت خون به مغزم می رسید خشم تمام وجودم رو در بر گرفت

مشتی به سینه اش زدم و از بین دندون های چفت شدم غریدم:

-منو بزار زمین

و با صدای که کمی تُن اش زیاد شده بود گفتم:

-همین الان

فشار دست هاش دور کمرم بیشتر شد و عصبی گفت:

-ساکت، داد نزن، کسی می شنوه

چشم هام گرد شد و با خشمی که هر لحظه بیشتر می شد، چنگی به یقه اش زدم و جیغ کشیدم:

-به درک، دارم میگم ولم کن

سرجاش متوقف شد و من به راحتی می تونستم کلافگی رو از حرکاتش حس کنم

صداش که با خشم و کلافگی همراه بود به گوشم رسید:

-ببین داری مجبورم می کنی علارغم خواستم یه بلایی سرت بیارم هاا، فقط چند لحظه دندون رو جیگر بزار برات توضیح میدم

به شدت از اون همه پرویش در عجب بودم، دیگه داشت دود از کلم بلند میشد

با آرنجم محکم کوبیدم تو شکمش که از درد کمی خم شد، ولی هنوزم حلقه ی دستش از دورم باز نشده بود

این بار با مشتم محکم به صورتش زدم که صدای

آخ اش همزمان شد با شل شدن دست هاش

و من محکم از پشت زمین خوردم و صدای ناله ام از سر درد بلند شد

دستم رو روی کمر دردناکم گذاشتم و چشم هام رو روی هم فشردم

همه جا خیلی ترسناک بود و صدای هو هوی باد و خش خش برگ درخت ها به این حس ترس دامن میزد

بخاطر شدت وزیدن زیاد باد، موهام شلاق وار به صورتم می خورد

وزش باد روی اطراف بی تاثیر نبود و علف های هرز که کنار درخت ها روییده بود با هر وزش باد تکانی میخورد

دهنم به شدت خشک شده بود و موی بدنم، از شوک و ترسی که بهم وارد شده سیخ شده بود

مرد به تندی دستش رو از روی صورت دردناکش برداشت و با قدم های بلند به سمتم اومد

به خوبی صدای نفس های عصبی اش رو می شنیدم

مثل این بود که از حرص زیاد داشت خرناس

می کشید

عصبی غرید:

-دیگه داری عصبیم می کنی

قبل از این که دستش بهم برسه، سریع واکنش نشون دادم و مشتی از خاک رو تو مشتم گرفتم و پرت کردم تو صورتش

دستش رو روی صورتش گذاشت و تلو تلو خوران عقب رفت

سریع از جام بلند شدم و با پام کوبیدم تو شکمش

همین که خواستم حرکت دیگه ای انجام بدم

خیلی یهویی پاهام که تو هوا بود رو با دستش سفت گرفت و محکم کشید

که از پشت زمین خوردم، درد تا مغز استخونم رفت درد بدی که تو کتفم پیچید نفسم رو قطع کرد

دست هام رو از درد مشت کردم و ناله سر دادم

به سمتم اومد و زانوهاش رو خم کرد و زانوش رو روی سینم گذاشت، تا نتونم بلند شم

با این کارش درد بیشتری تو بدنم پیچید

تموم سنگینی اش رو روی سینم انداخته بود

به خس خس افتادم و با دستم زانوش رو هل دادم

ولی حتی یه تکون هم نخورد

عصبی و صد البته به سختی دستم رو بلند کردم و چنگی به کلاهش زدم که سریع دستم رو پس زد

و حرصی گفت:

-آنقدر تکون نخور

بدون توجه به حرفش چنگ دیگه ای به کلاهش زدم که این بار از سرش افتاد

نگاهم که به صورتش خورد خشکم زد، قشنگ هنگ کرده بودم

با حیرت و ناباوری لب زدم:

-ارسین!!!

اصلاً درک نمی کنم چرا باید ارسین سعی کنه من رو بدزده، نکنه بخواد بلایی سرم بیاره، یا بکشتم!

دهنم رو باز کردم که جیغ بکشم که دستش رو روی دهنم گذاشت و با تهدید گفت:

-جیکت در نیاد

تقلا کردم ولی بی فایده بود، برای همین گاز محکمی از دستش گرفتم که زود دستش رو برداشت و تو هوا تکون داد

صورتش از درد جمع شده بود، با خشم گفتم:

-ولم کن الدنگ، تو حرف حساب حالیت نمی شه

انگشتش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و با صدای آرومی گفت:

-هیسسس، ببین از اومدن باهام پشیمون نمی شی

می خوام پیش یکی ببرمت که خیلی بهتر از موندن اینجا یا بهتر بگم زندانی بودن یغما هست

بهم اعتماد کن پشیمون نمی شی

دست از تقلا برداشتم و با تعجب گفتم:

-متوجه نمیشم، می خوای منو پیش کی ببری؟!

فشار زانوهاش روی سینه ام کمتر شد و من تونستم یه نفس عمیق بکشم

با صدای آرومی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت:

-زیاد نمی تونم توضیح بدم، فقط بدون که می تونه خیلی چیزای مهم...

با تأکید دوباره تکرار کرد

-گوش کن دارم می گم خیلی مهم درباره ی زندگیت بهت بگه

اخمی بین ابروهام جا خوش کرد، اصلاً بهش اعتماد نداشتم حتی با دیدن صداقتی که به خوبی میشد از بین حرف هاش حس کرد

واقعاً از کجا معلوم بلوف نمی زنه شاید داره دروغ

می گه

نباید خودم رو از چاله نجات بدم بندازم تو چاه

با دستم سعی کردم زانوهاش رو کنار بزنم و در همون حالت گفتم:

-برو یکی دیگه رو خر کن عنتر

نفسش رو عصبی فوت کرد و گفت:

-نمی خواستم به این جا بکشه، خودت خواستی

به محض تموم کردن حرفش، دستش رو داخل جیبش فرو کرد و دستمالی بیرون کشید و بدون توجه به تقلاهام دستمال رو روی بینیم فشرد

تمام سعیم رو کردم تا نفس نکشم، سرم رو هی به این طرف و اون طرف تکون میدادم تا دستمال رو برداره

و اون در برابر دستمال رو بیشتر روی بینیم فشرد

که در آخر نفس کم آوردم و با اولین نفسی که کشیدم

سرگیجه بهم دست داد و با هر نفس دیگه ای که کشیدم

این حس بیشتر و بیشتر شد

****

چشم هام رو که باز کردم متوجه شدم تو یه ماشینم

فضای بیرون از ماشین هنوز هم تاریک بود و جاده خاکی که ماشین ازش می گذشت تو تاریکی ظلمانی فرو رفته بود

هر بار که ماشین از روی چاله یا سنگ ریزه ها می گذشت تکانی می خورد که دلم پیچ می خورد

نمی دونم این دل پیچه از ترس و اضطراب بود یا بخاطر گشنگی بود که وقتی فهمیدم یغما می خواد چه بلایی سر جک بیاره لب به غذا نزده بودم بود

لب هام رو روی هم فشردم

جرأت ندارم برگردم و به کسی که پشت رول نشسته نگاه کنم، نمی خوام بازم این واقعیت که دزدیده شدم مثل پتکی به سرم فرود بیاد

بخاطر ماده ی بی هوشی که روی دستمال بود سرم حسابی گیج می رفت

اما نه در حدی که درکی از اطرافم نداشته باشم

سلول سلول بدنم خواب رو فریاد میزنه اما جلوی تمایلی که به خوابیدن داشتم رو گرفتم

الان وقت خواب نبود، باید هرچه زودتر خودم رو از اون ماشین بیرون می کشیدم

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که نگاهم به ارسین که خیلی خونسرد در حال رانندگی بود افتاد

با تمام جدیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-همین الان ماشین رو نگه دار

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و خیلی ریلکس لبخند زد

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا روی اعصابم کنترل داشته باشم و نزنم همه ی دکور صورتش رو پایین نریختم

این بار با همون جدیت که کمی عصبانیت چاشنیش شده بود گفتم:

-مگه باتو نیستم نگه دار

وقتی دیدم بدون توجه به حرفم هنوزم با خونسردی غیر قابل تحملش داره رانندگی می کنه

صورتم از عصبانیت سرخ شد

حس می کردم هر لحظه التهاب بدنم بیشتر و بیشتر میشه

بدون فکر به تندی برگشتم و خواستم دستگیره ی در رو بگیرم و بازش کنم که اون خیلی سریع فهمید و قفل مرکزی رو زد

چند بار با خشونت دستگیره ی در رو بالا پایین کردم ولی باز نشد.

مثل کوه آتشفشانی که فوران کرده به سمتش برگشتم و جیغی زدم که گوش های خودم به درد اومد:

-دارم می گم این در کوفتی رو باز کن

اخم کم رنگی بین ابروهاش جا خوش کرد و همون طور که دستی به گوش هاش می کشید گفت:

-جیغ نزن!

صدای نفس های بلند و عصبیم کل فضای ماشین رو پر کرد، بدون این که بفهمم دارم چی کار می کنم

فرمون ماشین رو گرفتم

ارسین هول کرده با عصبانیت گفت:

-داری چی کار می کنی دیونه؟!

کنترل ماشین رو از دست داده بود

انگار دیونه شده بودم و سر سختانه فرمون ماشین رو گرفته بودم

ارسین با خشم هولم داد که محکم به در ماشین خوردم با درد بدی که تو بازوم پیچید لبم رو محکم گاز گرفتم

ارسین به سختی کنترل ماشین رو به دست گرفت و با خشم خیلی زیادی که اصلاً ازش انتظار نمی رفت

داد زد:

-احمق کم مونده بود ماشین از جاده بره بیرون، تو یه ذره عقل تو کلت نیست؟

به شدت وحشتناک شده بود، برای یه لحظه باورم نشد که این آدم همون پسر خوش اخلاقی باشه که برای اولین بار دیدم

مشت محکمی به فرمون زد و زیر لب گفت:

-حیف که گفته کاریت نداشته باشم، وگرنه بلد بودم توی جوجه رو بشونم سر جات

صورتش به سورخی میزد و من به خوبی می تونستم رگ های متورم گردنش رو ببینم

دستی به صورتش کشید و انگار داشت سعی

می کرد خودش رو آروم کنه

اصلاً درکی از جمله ای که چند ثانیه پیش گفته بود نداشتم

منظورش کی بود؟ درمورد کی داشت حرف میزد؟

حس می کردم دیگه مغزم گنجایش این همه

سؤال های بی جواب رو نداره

نگاهی بهم کرد و با جدیت گفت:

-ببین من نمی خوام آسیبی بهت برسونم، قسم

می خورم، می خوام ببرمت پیش کسی که با

حرف هاش می تونه کمک خیلی بزرگی بهت بکنه

گره ی خیلی از مشکلاتت باز میشه، این ها رو دارم با اطمینان کامل بهت می گم، پشیمون نمی شی صحرا

نگاهی با سردرگمی بهش کردم بازم تموم حرف هاش بوی صداقت میداد، نمی دونم شاید من در اشتباه بودم

اما با این حال ته ته های قلبم به حرف هاش شک داشتم

چطور می تونستم به کسی که فقط دو بار دیدمش اونم در حد سلام علیک، اعتماد کنم

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-از کجا معلوم دروغ نگی؟

ارسین با اطمینان گفت:

-تو این که دارم راستش رو می گم هیچ شکی نیست

اما اگه باور نکردی برت می گردونم همون جایی که ازش اوردمت

با شنیدن حرفش یاد دخترا، معین آدیان و در آخر یغما افتادم

از تصور بلایی که یغما می خواست بخاطر بیرون اومدنم از عمارت سرم بیاره به خودم لرزیدم

حتی فکرشم من رو به وحشت می نداخت

من بیچاره چطور باید بهش بفهمونم که فرار نکردم بلکه دزدیده شدم

آش نخورده دهن سوخته، دقیقاً جمله ای که تو اون لحظه باید برای وصف حال من بگن

دستی به موهام کشیدم، از سرما پوستم مور مور شد

تازه متوجه شدم که با همون تیشرت و شلواری که برای خواب پوشیده بودم تو ماشینم

سعی کردم بی خیال این موضوع بشم و سؤالی که بد مغزم رو درگیر کرده بپرسم

-اگه منو برگردونی عمارت می خوای چی به یغما بگی؟ می دونی اون این بار حتماً منو میکشه؟

درست که برام آرزو بود که از دست یغما نجات پیدا کنم اما با مجازاتی که دفعه ی قبل برای فرار در نظر گرفته بود بد ترسوندم، دیگه به هیچ وجه نمی خوام اون دفعه تکرار بشه

ارسین-مگه چندمین بارت که فرار می کنی؟!

من-جواب منو بده ارسین

سرش رو تکون کوچیکی داد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-من پیشتم نمی زارم کاریت کنه

من-نه بابا!

بدون این که بخوام اون حرف رو با تمسخر گفتم، این که کسی بخواد ازم محافظت کنه کاملا دور از انتظار بود

با اخم نگاهم کرد، که ترجیح دادم بی خیال این موضوع بشم

نگاهی به جاده انداختم که حس کردم داریم از شهر خارج می شیم

درسته خیلی وقت تهران نبودم اما در اون حد میدونستم که این جا مطلق به تهران نیست

به سمت ارسین برگشتم و با سوء ظن پرسیدم:

-دقیقاً منو داری کجا می بری؟!

بدون این که حتی نیم نگاهی بهم بندازه، همون طور که به جلوش خیره بود، خیلی کوتاه جواب داد:

-شمال!

با تعجب و صدای که کمی بلند شده بود گفتم:

-چی؟ شمال؟!

فرمون ماشین رو چرخوند که وارد یه جاده خاکی بزرگ تر شدیم که درو تا دورش رو درخت احاطه کرده بود

با بد اخلاقی گفت:

-نمی خوام ببرمت اون سر دنیا که، شماله

بعدم راهش تا تهران فقط دو سه ساعته

به سمتش برگشتم و به در تکیه دادم و پرسیدم:

-اونی که می خوای منو ببری پیشش کی هست؟ اصلاً چی می خواد بهم بگه؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

-خیلی چیزا، این که کی هست هم خودت بعداً

می فهمی

سرم رو تکون کوچیکی دادم و گفتم:

-خوب؟؟؟

یعنی بیشتر توضیح بده، ولی اون در جواب لبخند مهربونی زد و گفت:

-خوب به جمالت، همین های که گفتم

با تعجب به لحن و نگاه مهربونش بهش خیره شدم

برخلاف چند دقیقه پیش که حس می کردم می خواد کلم رو بکنه، الان نگاهش یه جوری بود

از اون نگاه های مهربون و عادی نبود، فرق می کرد

بیشتر شبیه اون نوع مهربونی های بود که من خیلی کم تو زندگیم باهاش مواجه شدم

از اون نگاه های نادر، نمی دونم شاید این ها فقط زاییده ی ذهن خسته ی من باشه

****

بعد از نزدیک یک ربع به یه منطقه ی سرسبز رسیدیم

مه تمام اون منطقه رو در برگرفته بود و چون خورشید داشت طلوع می کرد فضای خیلی دلگیری رو ایجاد کرده بود.

با متوقف شدن ماشین به جلوم خیره شدم که متوجه شدم یه گله گوسفند داره ازجلومون می گذره

چوبان که مرد چهل ساله ای میخورد،با کنجکاوی به ماشین خیره شده بود

انگار می خواست گوسفند ها رو برای چرا ببره

با باریدن یه دفعه ای بارون، مرد با عجله گوسفندها رو به اون طرف جاده هدایت کرد

و با چوبی که در دست داشت گوسفندهای که درحال خوردن علف های هرز کنار جاده بودن رو به راه انداخت

صدای گوسفندها با صدای شر شر بارون مخلوط شده بود و حس حال عجیبی به اونجا بخشیده بود

با گذشتن گوسفندها، ارسین ماشین رو به راه انداخت و برف پاکن ماشین رو روشن کرد

صدای کشیده شدن برف پاکن روی شیشه تو ماشین طنین انداز شد

قطرات بارون به تندی به شیشه ی ماشین می خورد و صدای نچندان آرومی ایجاد می کرد

از پس قطرات بارون که روی شیشه بود به سختی تونستم خونه های محلی رو تشخیص بدم

انگار داشتیم از یه روستای نچندان بزرگ می گذشتیم

هردو سکوت کرده بودیم و هیچ کدوم قادر به شکستن اون سکوت نبودیم

بعد از دقایقی که تو سکوت سپری شد، ماشین جلوی یه ویلای بزرگ متوقف شد

با تک بوقی که ارسین زد، در بزرگ و شیری رنگ حیاط ویلا باز شد

ارسین ماشین رو داخل روند

با کنجکاوی به مردهای خیره شدم که شباهت خیلی زیادی به بادیگارد داشتن

همون قدر جدی و نفوذ ناپزیر، همیشه با دیدن بادیگاردها یاد مجسمه میفتم

آخه وقتی یه جایی می ایستن یه حرکت هم محض رضای خدا نمی کنن که آدم فکر کنه زندن و دارن نفس می کشن

تعداد انگشت شماری از این مردها تو حیاط بودن

حیاط ویلا خیلی با صفا بود، صاحب ویلا هرکی بود انگار علاقه ی زیادی به گل و گیاه داشت

ویلا نمای سنگی داشت و تو یه قسمت از حیاط یه استخر نچندان بزرگ بود و درست وسط حیاط یه حوض بزگ بود که یه مجسمه ی دختر که تو دستش یه سطل گرفته بود داشت که از سطل آب میریخت

درست مثل فواره.

مجسمه ی دختر که یه لباس رومی بلند به تن داشت و روی موهای کوتاهش یه تاج ظریف و ساده دیده میشد

همون طور خیره به اطراف بودم که ارسین از ماشین پیاده شد و در سمتم رو باز کرد و گفت:

-بیا پایین!

به خودم اومدم و نگاهم رو از اون منظره ی زیبا گرفتم و به ارسین دوختم

یه لحظه از ذهنم گذشت که چطور با این لباس ها از جلوی اون همه مرد بگذرم

درست برام چندان مهم نبود ولی اینجا ایران بود تا وقتی که اینجا بودم باید یه چیزای رو رعایت می کردم

فکر کنم ارسین متوجه شد که بدون حرف به سمت در پشت ماشین رفت و بازش کرد و بعد که جلوم ایستاد نگاهم به مشمای مشکی رنگی افتاد که دستش بود

به سمتم گرفت که با تعجب از دستش گرفتم و وقتی بازش کردم

نگاهم به یه مانتو شال مشکی افتاد

ارسین در رو بست و پشت به من چند قدم از ماشین فاصله گرفت

چه آدم فهمیده ای بود، رفت تا راحت بتونم لباس رو بپوشم

بعد از چند مین که لباس رو پوشیدم از ماشین پیاده شدم

یه سایز برام بزرگ بود ولی میشد گفت بدک نیست

نفس عمیقی کشیدم، برخلاف تهران که هوای آلوده ای داشت این جا زیادی هواش تمیز بود

جوری که همش دوست داشتی نفس های عمیق بکشی

چون بارون تازه بند اومده بود زمین نم داشت و بوی خاک هم به مشام میرسید

ارسین به سمتم برگشت و نگاهی به لباس انداخت و گفت:

-پوشیدی؟ اذیت که نمی شی تو این لباس ها؟ سایزت رو نمی دونستم همین طوری خریدم

سرم رو به نشونه ی خوب بودن تکون دادم که راه افتاد. منم پشت سرش راه افتادم

فکر همه جا رو کرده بود، حتی لباسام

ارسین کلید ماشین رو سمت یکی از اون مردها که نسبت به همشون کم سن و سالتر بود انداخت و در همون حالت گفت:

-پارک کردن ماشین دست تو رو می بوسه علی

پسره سریع کلید ماشین رو تو هوا قاپید و همون طور که به سمت ماشین می رفت، گفت:

-رو چِشم آقا

متعجب از صمیمیت توی کلامشون ابروهام رو بالا انداختم

به در ویلا که رسیدیم، ارسین در رو باز کرد و کنار وایساد تا من اول وارد بشم

اوه چه متشخص

تشکر زیر لبی کردم و وارد خونه که شدم، دکوراسیون خونه هم درست مثل حیاط زیبا و دلباز بود،از رنگ سفید و کرمی استفاده شده بود

نگاهم رو از فضای خونه گرفتم و دنبال ارسین به سمت پله ها رفتم.

از پله ها که بالا رفتیم، ارسین یک راست به سمت در کرمی رنگ رفت بازش کرد داخل اتاق که شدیم

مرد میانسالی از پشت میز بلند شد و میز رو دور زد و جلوش ایستاد و به من خیره شد

مرد موهای جوگندمی داشت، حس کردم شباهت ظاهری خیلی زیادی با ارسین داره

با این که نزدیک پنجاه سال سن بهش می خورد تا داشته باشه

اما به شدت شیک پوش بود کت و شلوار مردانه ی خوش دوختی به تن داشت

لبخند زد و تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند، چشم هاش برق خاصی داشت، نگاهش شباهت خیلی زیادی به نگاه مهربون ارسین که تو ماشین حواله ام کرده بود داشت

جوری نگاهم می کرد که انگار گم شده اش رو بعد از سال ها پیدا کرده

نگاه گیجم رو ازش گرفتم و تو فضای بزرگ اتاق گردوندم

پنجره های بزرگ و قدیی که ازش می تونستی حیاط بزرگ و زیبای ویلا رو ببینی و پرده های سفید رنگ حریری که

کنار زده شده بود

روبروی اون میزی که مرد چند دقیقه پیش پشتش نشسته بود یه دست مبل مشکی بود

با صدای بسته شدن در از جام پریدم و دست از آنالیز اتاق برداشتم

ارسین بدون این که به من چیزی بگه، من رو با اون مرد تنها گذاشته بود

مستأصل جلوی در وایساده بودم و نمی دونستم باید چی بگم، یا چیکار کنم

به سمتم قدم برداشت و با صدای مهربونی گفت:

-منتظرت بودم صحرا

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت مبل ها راهنمایی کرد و در همون حالت گفت:

-خیلی خوش اومدی

روی یکی از مبل ها نشستم و به مرد که داشت به سمت میز میرفت نگاه کردم و سکوت چند دقیقه ایم رو شکستم و گفتم:

-ارسین گفت شما می خواید یه چیزایی بهم بگید؟

به میز که رسید دکمه ی رو فشرد، با تعجب به اون دکمه ی نچندان کوچیک خیره شدم که با لبخند به سمتم اومد و جلوم نشست و گفت:

-عجله نکن دختر خوب، صبر کن تا برات یه فنجون قهوه بیارن تا خستگی راه از تنت بره

بعد همه چیز رو برات میگم

چیزی نگفتم چون خودم هم تمایل خیلی زیادی به خوردن یه فنجون قهوه داشتم حتی گشنم هم بود ولی دیگه پرویی می شد و هم این که وقت مناسبی برای صبحونه خوردن نبود

بعد از چند مین تقه ای به در خورد و اندام

ریزه میزه ی یه دختر که تو دستش سینی بود تو درگاه در نمایان شد

با دیدن لباس مشکی و سفیدش که شباهت زیادی به لباس خدمتکار داشت فهمیدم که اون دکمه ای که مرد چند لحظه قبل زده بودتش یه جورای این طور خدمتکارهاش رو صدا می کرده و احتیاجی نبود که دیگه برای صدا کردن خدمتکار از اتاق بیرون بره

با گذاشته شدن فنجون قهوه جلومون به خودم اومدم با رفتن خدمتکار مرد اشاره ای به قهوه کرد و گفت:

-چرا نمی خوری، نکنه از قهوه خوشت نمی یاد؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم وفنجون قهوه رو در دست گرفتم و یکم از قهوه رو خوردم

طعم تلخ قهوه کمی حالم رو بهتر کرد، بعد از خوردن قهوه، فنجون رو روی میز گذاشتم و بعد از مکثی

به مرد خیره شدم تا توضیح قانع کننده ای برام بیاره

آرنج هاش رو به زانوهاش تکیه داد و همون طور که خیره به چشم هام بود گفت:

-می دونی... من چند سال دارم دنبالت می گردم؟

با تعجب و صد البته گیجی بهش خیره شدم که ادامه داد:

-من تمام این نوزده سالی که گم شده بودی رو در به در دنبالت گشتم صحرا

با حیرت و ناباوری لب زدم:

-من گم شده بودم؟!!!

دست هام رو بین دست های گرمش گرفت و گفت:

-تو گم شده ی منی صحرا

من-متوجه حرفتون نمی شم

فشاری به دست هام داد و با لبخند مهربونی همون طور که نگاهم می کرد، گفت...

گفت، چیزی رو که تمام باورهای زندگیم رو نابود کرد

گفت چیزی رو که مثل پتک تو سرم فرود اومد

-تو دخترمی صحرا!

صدای فرو ریختن چیزی رو از اعماق وجودم حس

می کنم، مثل یه فروپاشی میمونه

برای چند لحظه حس می کنم روح از تنم کنده میشه

مثل کسیم که از یه بلندی پرتش کردن پایین

هضم حرفش خیلی برام سخته، خیلی

با دیدن رنگ و روی پریدم، نگران شد و از جاش بلند شد و از پارچ روی میز یه لیوان آب پر کرد

به سمتم اومد و لیوان آب رو جلوی دهنم گرفت و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه صحرا؟ این لیوان آب رو بخور

دستش رو کنار زدم و سریع از جام بلند شدم، حس می کردم چیزی رو نمی فهمم، گیجه گیج بودم

با صدای لرزونی، جوری که انگار دارم با خودم حرف میزنم گفتم:

-من باید برم، باید برم

فقط می خواستم از اون اتاق، از اون ویلای که الان برخلاف لحظاتی قبل، به نظرم نفرت انگیز شده بود دور بشم

حتی اگه شده بازم پیش یغما، همون مرد ترسناک برگردم

ولی دیگه اون حرف رو نشنوم

شاید باید اعتراف کنم که دارم فرار می کنم، از حقیقتی که پشت حرفش نهفته است میترسم، خیلی میترسم

هنوز چند قدم ازش دور نشدم که بازوم رو گرفت

با هراس به سمتش برگشتم که با لحن جدی گفت:

-می خوای از حقیقت زندگیت فرار کنی؟ می خوای تموم زندگیت با دروغی که اطرافیانت برات بافتن بگذرونی؟

چونه ام سخت شد و دهنم خشک خشک شده بود و حس می کردم دلم پیچ میخوره

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم، جوری که انگار داشتم خودم رو قانع می کردم، انگار که بخوام به خودم بفهمونم همه ی حرف هاش دروغِ، زمزمه کردم:

-همش دروغ، هیچ دروغی تو زندگی من وجود نداره، وجود نداره

هی این جمله ها رو زیر لب مثل دیونه ها تکرار

می کردم، انگار که بخوام این جمله ها رو ملکه ی ذهنم کنم

بازوم رو ول کرد و اخم بین ابروهاش نشست و با لحن خیلی جدی و محکمی که انگار سعی داشت بهم بفهمونه که داره راست میگه گفت:

-من پدرتم!

با شنیدن این حرفش یه جایی، درست سمت چپ سینم تیر می کشه، بدم تیر می کشه

اگه راست بگه چی؟

اگه واقعاً پدرم باشه چی؟

نه، نه صحرا

باور نکن، دروغه

حتی اگه به فرض پدرت باشه چرا تو تمام این سال ها کنارت نبود؟

چرا وقتی که به یه حامی احتیاج داشتی نبود؟

تو همیشه عادت کردی که به خودت تکیه کنی

از این ها بگذریم امکان نداره اون پدرت باشه

با صدای لرزون و تن بلندی گفتم:

-من پدر و مادر دارم، درست خیلی وقت پیش تصادف کردن مردن و الان زیر یه خراور خاک خوابیدن، ولی این دلیل نمی شه که به هر کسی اجازه بدم جایگاهشون رو بگیرن، فهمیدین؟

بعد از گفتن این حرف ها، با اعتماد به نفس خیلی احمقانه ای بهش خیره شدم

مثلاً حس پیروزی می کنم و فکر می کنم با این حرف هام تونستم بهش بفهمونم که نمی تونه بهم دروغ بگه

با شنیدن این حرفم، برخلاف تصورم اخم هاش باز شد و پوزخند تمسخرآمیز ی رو لب هاش شکل گرفت

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-چه دروغ تکراری و کسل کننده ای، تو هم باورت شد پدر و مادرت تصادف کردن؟

لب هام رو روی هم فشردم و سعی کردم بی توجه به لحن مطمئنش حرفم رو بزنم:

-باور کردم، چون واقعیت بود چون این حقیقت زندگی منه

بازم با تأسف سرش رو به چپ و راست تکون داد و نفسش رو به شدت بیرون داد و گفت:

-داری سنگ کیا رو به سینت میزنی صحرا؟ کسایی که وجود نداشتن، کسایی که اطرافیانت سعی کردن وجودشون رو برات واقعی کنن

اصلاً تا حالا سر قبرشون رفتی؟

یا حتی یه دونه عکس ازشون داری؟

جوابی برای سوالاتش نداشتم

به طرز آزار دهنده ای حرف هاش حقیقت داشت

من هیچ عکس یا یادگاری کوچیک هم ازشون ندارم

برای یه لحظه شرمم میشه که نمی دونم کجا دفنشون کردن

و آزار دهنده تر این که نمی تونم جلوی لرزش دستم رو بگیرم

برای یه لحظه از این همه ضعف از خودم متنفر میشم

دست هام رو محکم به هم گره زدم تا ضعفم رو نبینه

ولی اون خیلی تیزه و بلافاصله نگاهش معطوف دست های لرزونم میشه

برای یه لحظه غباری از غم تمام صورتش رو در بر می گیره و با غم و ندامت به چشم هام خیره شد

چونه اش سخت شد و با صدای آرومی گفت:

-بیا بشین همه چیز رو برات تعریف می کنم، اما اول اون لیوان آب رو بخور، حالت خوب نیست

نیم نگاهی به لیوان آب انداختم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رو رفتارم مسلّط باشم و آنقدر خودم رو ضعیف نشون ندم

سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و گفتم:

-من حالم خوبه

رفت و روی مبل نشست و با دستش به مبل جلویش اشاره کرد و گفت:

-میل خودته، بیا بشین

بدون هیچ حرفی روی مبل جلویش نشستم، دلیلی برای مخالفت وجود نداشت من که از همین الان

می دونستم همش دروغه.

بهش خیره شدم که به پشتی مبل تکیه داد و به

نقطه ی نامعلومی خیره شد و بعد از لحظاتی بلاخره به حرف اومد:

-من تو یه خونواده ی ثروتمند بزرگ شده بودم، پدرم تاجر بود و اون موقعه ها برو بیایی واسه خودش داشت. تجارت کار خانوادگی برامون بود و خود پدر بزرگم تو زمان خودش یکی از آدمای ثروتمند و سرشناس شهر به حساب میومد، هرچند پدرم هم کم از ثروت پدربزرگم نداشت

از اینا بگذریم وقتی بیست و هفت سالم شد برای مدت کوتاهی به لندن مسافرت کردم و تو یکی از مهمونی ها با دختری به اسم ربکا آشنا شدم، دختر زیبا و متینی بود خیلی آروم بود و همین اخلاقش در نگاه اول توجه من رو به خودش جلب کرد. بعد از یه چند باری ملاقات بدون این که متوجه بشم بهش علاقه مند شدم، اون هم بی میل نبود و همین شروع یه رابطه بین من و یه دختر مسیحی بود. وقتی قرار شد برگردم ایران نتونستم ازش دل بکنم و بی خیالش بشم.

می دونستم اگه به پدر بگم صد در صد مخالفت

می کنه، اولین دلیل این بود که زیادی به فکر آبروش بود و به هیچ وجه نمی خواست تک پسرش با یه دختر مسیحی ازدواج کنه.

آهی کشید و ادامه داد:

-دومین دلیلش هم این بود که خیلی وقت پیش دختر یکی از دوستاش رو برام نشون کرده بود و حتی مخالفت من هم نتونست روی تصمیمش تأثیری بزاره هر بار هم با گفتن این که تو هنوز جوونی و نمیفهمی بحث رو خاتمه میداد. البته من بیست هفت سالم بود و این کم سنی نبود ولی خوب پدر بود دیگه همیشه باید حرفش رو به کرسی می نشوند. پس تو یه تصمیم عجولانه با ربکا ازدواج کردم و خواستم این طوری پدرم رو تو عمل انجام شده قرار بدم. وقتی به ایران برگشتم یه خونه ی جداگانه گرفتم و ربکا رو مؤقتاً اونجا بردم تا آب ها از آسیاب بیفته، و من بتونم موضوع ازدواجم رو به پدر بگم. نزدیک یک ماهی از ازدواج پنهانی من گذشت تا این که تمام شجاعتم رو جمع کردم و موضوع رو برای پدر مطرح کردم. همون طور که پیش بینی کرده بودم پدر عصبانی شد در حدی که می خواست طردم کنه، اما خوب هم پسرش بودم هم این که تنها وارثش، نمی تونست طردم کنه چون بعد از مرگش مال اموالش میفتاد دست غریبه و پدر اصلا دوست نداشت این اتفاق برای خانواده ای به اون بزرگی بیفته

به شدت رو این که باید اون وصلت رو به هم بزنم، پا فشاری می کرد. مخالفت کردم ربکا زنم بود از بحث علاقه ام بگذریم انقدری بی غیرت نبودم که بخاطر حرف پدرم زنم رو به امان خدا ول کنم اونم تو کشوری که برای ربکا یه کشور غریبه به حساب میومد.

تو این مدت حتی با پافشاری های پدر هم هیچ وقت از ازدواج با ربکا پشیمون نشدم، ربکا یه فرشته بود، درکم می کرد و هیچ وقت بخاطر و اون شرایط و مخالفت پدر ترکم نکرد. حتی از روزی می گفت که پدر اون رو به عنوان عروسش انتخاب کنه

سه ماه گذشت با تمام مخالفت های پدر و پا فشاری من روی این موضوع که ربکا رو طلاق نمی دم، پدر می گفت امکان نداره بخاطر بچه بازی های من دوستی چندین سالش رو به خطر بندازه. پس من باید با دختر دوستش ازدواج می کردم، حتی اگه ربکا رو طلاق ندم

تو این مدت کشمکش، بهترین خبر عمرم رو شنیدم، و اونم پدر شدنم بود. یکی از بزرگ ترین رویاهای من بود و اگه مادرش ربکا می بود که دیگه خیلی بهتر.

با خوشحالی پیش پدر رفتم و به امید این که با شنیدن نوه دار شدنش دست از لج کردن برداره. اما پدر آب پاکی رو دستم ریخت و گفت که قرار عروسی رو برای هفت ماه بعد گذاشته. مدت زمان زیادی بود اما نه واسه منی که زن داشتم و یه بچه که قرار بود به دنیا بیاد و من اسم پدر رو براش یدک می کشیدم.

هه گفت که بعد از نه ماه که بچه به دنیا اومد ربکا رو طلاق بدم و بچه رو خودم بزرگ کنم و این قضیه رو همون جا تموم کنم. بخاطر آبروش

می خواست یه مادر رو از بچه اش جدا کنه. من انقدر بی وجدان نبودم که یه بچه رو از مهر مادریش محروم کنم و حتی اگه بچه ای هم درکار نبود به هیچ وجه ربکا رو طلاق

نمی دادم. هر چند ربکا بلا فاصله بعد از فهمیدن این که دارم ازدواج می کنم خواست ترکم کنه. روزهای خیلی بدی بود از هردو طرف تحت فشار بودم

نمی دونستم چیکار کنم اما این رو خوب می دونستم که امکان نداره ربکا رو طلاق بدم اون مادر بچم بود همسرم بود می دونم خودخواهی بود. درسته نزاشتم ربکا بره ولی اون بعد از اون موضوع به شدت ازم دوری کرد و باهام سر سنگین شد

دستی به صورتش کشید و باز دمش رو بیرون داد

-ازم رنجیده بود، حقم داشت،سعی می کردم مدارا کنم. اون با هزار امید و آرزو کشورش رو ترک کرد و با من پاتو کشوری گذاشت که حتی درست و حسابی با اعقاید و اعتقادات شون آشنا نبود. بعد از هفت ماه مراسم ازدواج با مهسا دختر حاج محمد برگذار شد و درست شب عروسیم پسرم ارسین یک ماه زودتر به دنیا اومد، زایمان زود رس

و من به جای این که تو اون شرایط کنار همسرم باشم تو عروسی بودم اونم عروسی خودم

بدترینش این بود که بعد از ازدواج تا یک هفته نتونستم پسرم رو ببینم. این وسط داشتم از احساسات پاک یه دختر سوء استفاده می کردم، عذاب و جدان داشتم، اون مستحق چنین زندگی نبود. من یه مرد متأهل بودم و بچه داشتم اما اون از هیچی خبر نداشت. حس می کردم دارم ناجوان مردانه با احساسات دوزن بازی می کنم، یکیش کسی که دوسش داشتم و دومیش کسی که مجبور شدم باهاش ازدواج کنم. دوسال به همین منوال گذشت و ارسین دو سالش شد، بخاطر علاقه ی زیاد ربکا به نقاشی براش همه چیز رو در همین زمینه مهیا کردم تا حداقل زیاد فکر و خیال نکنه. تو همین بین مهسا باردار شد بازم همون حس شیرینی بهم دست داد که بار اول وقتی خبر پدر شدنم رو شنیدم تجربه کردم. بعد از نه ماه بچه به دنیا اومد دختر بود

با لبخند پر مهری بهم خیره شد و گفت:

-تو به دنیا اومدی صحرا

لب هام رو روی هم فشردم، گلوم از هجوم بزرگی بغض به درد اومده بود. نگاهم رو به سقف دوختم و چند بار پشت سر هم پلک زدن تا اشکم سرازیر نشه

من چمه؟!

من که می گفتم همه ی حرف هاش غلطه، دروغه

پس چرا الان دلم می خواد برم یه گوشه بشینم و بعد از مدت ها یه دل سیر گریه کنم.

گوشه ی شالم رو تو دستم گرفتم و مچاله کردم.

لبخندی زد و ادامه داد:

-حقیقتش رو بخوای تو هیچ شباهت ظاهری نه به من و نه به مهسا داشتی. به طرز باور نکردنی به ربکا شباهت داشتی، یه چهره ی کاملا غربی. چشم های آبی رنگ و موهای طلایی که من رو به شدت یاد ربکا میندازه. حتی الان که جلوم نشستی حس می کنم دارم جوونی های ربکا رو می بینم، تا همون قدر زیبا و دلفریب.

بعد از دقایقی، آهی کشید و گفت:

-من پنج سال قبل از به دنیا اومدنت، یعنی یک سال قبل از ورود ربکا به زندگیم به همراه دوستم خسرو یه باند رو تشکیل دادیم. اولش قاچاق عتیقه و بعد مواد مخدر می کردیم.

اشتباه کردم، فقط می خواستم روی پای خودم وایسم و متأسفانه راه نادرست رو انتخاب کردم.

نمی خواستم از اون پسرهایی باشم که پول تو جیبشون رو از پدرشون میگیرن، خیلی مغرور بودم و بیشتر مواقع از پدر پول نمی گرفتم فقط در مواقع ضروری ازش می گرفتم

تو طول همون پنج سال کارمون خوب گرفت، مسئله از اون جایی شروع شد که برادر کوچیک خسرو، خشایار جهانگیر از کارهای خلاف منو خسرو خبر دار شد. چیز زیادی نمی دونم اما خشایار به دلایلی از خسرو متنفر بود حاضر بود سر به تنش نباشه.

درست وقتی تو یک سالت شد دزدیدنت، اون شب من و مهسا به یه مهمونی رفته بودیم و پرستار پیشت بود، شاید بهتر بگم اون شب هم تو و هم پرستارت غیبتون زد.

با انگشت شست و اشاره اش چشم هاش رو فشار داد، انگار از به یاد آوردن اون روز عذاب می کشه

-روزهای خیلی سختی بود، انگار آب شده بودی رفته بودی زیر زمین. همه جا رو بگی دنبالت گشتم، حتی دم خونه ی اون پرستار هم رفتم ولی کسی خونه نبود و به گفته ی همسایه ها برای مدتی به مسافرت رفته بود. همون جا بود که فهمیدم یه ریگی به کفشش هست

سه روز به همین منوال گذشت و من هنوزم به امید پیدا کردنت تموم شهر رو گشتم. تو این بین مهسا به شدت بی تابی می کرد، نفسش به نفست بند بود بیشتر از جونش دوست داشت و این که یه دفعه ای گم شدی نابودش کرد. و درست سه روز بعد از دزدیدنت، خشایار زنگ زد و تهدیدم کرد که تو پیششی و اگه من و خسرو خودمون رو تسلیم قانون نکنیم هیچ وقت تو رو برنمی گردونه، فهمیدم که پرستارت رو با پول خریده و همون شب پرستار تو رو بهش داده و خودشم گم و گور کرده. برای برگردوندن دوبارت حاضر بودم هرکاری بکنم، حتی اگه مجبور بودم مابقی عمرم رو تو زندان بگذرونم. وقتی این موضوع رو به خسرو گفتم و اون با خودخواهی گفت که به هیچ وجه خودش رو تسلیم قانون نمیکنه، گفت که نمی خواد تمام عمرش رو تو زندان آب خنک بخوره و این که برای این باند کلی زحمت کشیده

نامردی کرد، ما رفیق روزهای سخت هم بودیم اما انگار پول عوضش کرده بود اون رو به یه آدم خودخواه و جاه طلب تبدیل کرده بود. همون روز به کل کسی به اسم خسرو جهانگیر رو از زندگیم بیرون کردم و خلاف رو کنار گذاشتم. مجبور شدم تنهایی تن به

خواسته ی خشایار بدم، اما خشایار وقتی فهمید خسرو پا پس کشیده گفت که هیچ احتیاجی به تسلیم شدن من نداره و از همون اول قسط اش به زندان فرستادن خسرو بود

این وسط تنها منی که هیچ کاره ی قضیه بودم ضربه خوردم، نه خسرو چیزی از دست داد نه خشایار

انگار خشایار لج کرده بود، می دونستم از این می سوزه که همه ی نقشه هاش نقش بر آب شده

بخاطر همین

بعد از اون دیگه زنگ نزد و تنها راه رسیدن به تو رو از دست دادم.

سه سال گذشت و من تو این مدت همه ی افرادم رو تو کل کشور پخش کردم تا حداقل سرنخی پیدا کنم

حتی شهرستان های کوچیک رو هم گشتم ولی پیدا نشدی که نشدی.

دیگه داشتم ناامید می شدم که یکی از افرادم خبر داد که خشایار رو تو بابلسر پیدا کردن، با هزار امید به مازندران رفتم و وقتی به بابلسر رسیدم افرادم خشایار رو گرفته بودن، اما نمی گفت کجا بردتت، کلی شکنجش کردیم ولی لام تا کام حرفی نزد. حتی زیر شکنجه های افرادم جون داد اما جز این که تو رو به خارج از کشور فرستاده چیزی نگفت. بعد از اون تو کشورهای دیگه دنبالت گشتم اما به همین آسونی ها نمی شد پیدات کرد الان کار سخت تر شده بود مثل گشتن سوزن تو انبار کاه بود. اما بی خبر از این که اون با اون حرف آخرش سعی داشت به کل از تو که برخلاف حرفش هنوز تو ایران بودی دورشم.

حتی بعد ها فهمیدم اسم خانوادگیش رو از جهانگیر به مهدوی هم تغییر داده، انگار می دونست اگه عوضش نکنه من یا شایدم خسرو که ازش دل چرکین بود پیداش می کنیم

می خواست با این کار از خونوادش محافظت کنه

روزها به همین شکل از پی هم می گذشت و من روز به روز آب شدن مهسا رو می دیدم، اما کاری ازم ساخته نبود. مهسا یه افسردگی حاد گرفته بود، گوشه گیر شده بود کم حرفتر از قبل و حتی دیگه درست و حسابی غذاش رو نمی خورد. شیش سال از دزدیده شدنت گذشت و اون هیچ وقت نتونست بعد از تو آرامش رو دوباره تجربه کنه. می دونی فقط کسایی که بچه هاشون رو از دست دادن حال اون روزهای من و مهسا رو درک می کنن. مدتی بود حس می کردم خیلی لاغر شده، دچار سردردهای شدید و مداوم می شد این سردرد ها باعث می شد بد خواب بشه، بعضی نیم شب ها وقتی بیدار می شدم متوجه می شدم از سردرد خوابش نبرده و مسکن و آرامبخش هم تاثیری نداشت. بعضی وقت ها متوجه می شدم که سرگیجه داره اما به شکل عجیبی این موضوع رو ازم مخفی می کرد

رنگ صورتش به زردی میزد و دور چشم هاش رو حاله ی سیاه رنگی رو احاطه کرده بود.

چند باری بخاطر همین سردردها سعی کردم متقاعدش کنم که دکتر بریم

اما اون همیشه می گفت مشکل مهمی نیست و فقط یه سردرد عادی، ولی نبود

صورتش توهم رفت و دست هاش روی پاهاش مشت شد و من مات و متحیر به صورت گرفته اش خیره شدم که ادامه داد:

-حرف از رفتن نبودن میزد، حرف از این که دیگه هیچ وقت نمی بینتت. خیلی نحیف شده بود و من روز به روز از خودم متنفرتر می شدم که نتونستم برت گردونم که نتونستم پیدات کنم. تا این که فهمیدم مهسا خیلی وقته تومور مغزی داره و چیزی از این موضوع به من نگفته بود. اون روز خیلی عصبانی شدم تموم وسایل خونه رو خورد و خاک شیر کردم و مدام داد میزدم اما اون مرغش یه پا داشت و این که هیچ علاقه ای به معالجه نداره و وقتی تو نباشی اونم دلیلی برای زندگی نداره. این حرف هاش به شدت عصبیم می‌کرد برخلاف همیشه که به حرف ها و خواسته هام احترام میزاشت و زود قبول می‌کرد، ولی اون روز اصلاً انگار صدام رو نمی شنید انگار اصلاً براش مهم نبود من چی می گم.

بعدها علائم بیماری بیشتر شد، شایدم بیشتر نشده بود،فقط من بودم که تازه متوجه ش شده بودم

انگار مهسا خیلی وقت بود که با این علائم مواجه بود، علائمی مثل"حالت تهوع و استفراغ، مشکلات بینایی، مشکل تو کنترل و عدم تعادل، تغییر شخصیتی یا رفتاری و تشنج" همه ی این ها علائم اون بیماری لعنتی بود

می دیدم فقط با لج کردنش خودش رو نابود می کرد

تو این شرایط بد ربکا همیشه پیشم بود و درکم می کرد با این که هنوزم از حجم دلخوریش با خبر بودم و انتظار داشتم تو این شرایط کنارم نباشه اما اون بازم با کار هاش شگفت زده ام کرد، بهم دلداری می داد و می گفت بلاخره مهسا دست از لجبازی بر میداره با این

حرف هاش بهم دلگرمی می داد. اما مهسا برخلاف انتظارمون لجوجانه سر حرفش مونده بود و حاضر به عمل جراحی نبود. آخرم کار خودش رو کرد و هیچ وقت با تموم دردهای که کشید از گفته اش برنگشت. با عذاب کشیدنش عذاب می کشیدم، درسته هیچ وقت راضی به ازدواج باهاش نبودم اما بازم اون همسرم بود هیچ وقت راضی به اون همه عذاب کشیدنش نبودم. تا این که نتونست دووم بیاره، میدونی حتی تا آخرین

لحظه ی زندگیش با تمام ناامیدی هاش منتظر بود تا بیای، تا قبل از مرگ واسه یه بارم که شده دخترش رو ببینه.

حس می کنم کسی به قلبم چنگ می زنه، انگار که قلبم رو تو مشتش گرفته و با تمام قدرت فشار میده. دست هام رو مشت می کنم و چند بار با حالی خراب به سینم می کوبم. قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه های خشکم سرازیر می شه. دیگه نمی تونم انکار کنم، دیگه نمی تونم بگم که همه ی

حرف هاش دروغه، حتی اگه خودمم بخوام قبول کنم چیزی از اعماق وجودم فریاد... نه نعره می کشه که اون کسی که داره درموردش حرف میزنه مادرته، همون کسی که تمام عمرت حسرت داشتنش رو داشتی. بدون این که متوجه حال خرابم بشه با صورت خیلی گرفته ای که از صد فرسخی هم معلومِ به جلوش خیره شد و با لحن غمگینی ادامه داد:

-وقتی مهسا مرد بدجور عصبی و ناراحت شدم هر وقت یاد نگاه منتظرش میفتادم حالم دگرگون میشد. تا این که مت یکی از دوست های نزدیک من و ربکا که خیلی وقت پیش تو لندن باهاش آشنا شده بودم به ایران اومد اونم تاجر بود و کسی که باعث آشنایی من و ربکا شد خود مت بود. قبل از این که من با ربکا آشنا بشم ربکا و مت باهم دوست بودن انگار که هردو از یه دانشگاه فارغ التحصیل شده بودن و آشنایشون به همون موقع برمی گشت.

با همون حال خراب با چشم های گرد و وحشت زده نگاهش می کنم، می ترسم، وحشت دارم که اون کسی که اسمش مت، همون مت جمیز نباشه.

آه صحرا خفه شو

چرا همه چی رو به هم ربط میدی

از کجا معلوم اونه.

اما... اما اون گفت که اونم یه تاجر بوده، این ها

نمی تونه اتفاقی باشه، نمی تونه!

چشم هام رو روی هم فشار میدم و هی این جمله ی آزاردهنده تو مغزم اکو میشه "زمین گرده"

آره زمین به شکل آزاردهنده ای گرده

گوش به حرف هاش می سپارم که ادامه میده:

-وقتی حال روزم رو دید گفت که می خواد کمکم کنه و من چون به تازگی داغ دیده بودم انتقام کورم کرده بود. خیلی وقت بود که می دونستم بعد از بلایی که سر خشایار اومد زنش به همراه دختر بچه اش به تهران اومده«البته بی خبر از این که زنش هیچ وقت از ایران حتی تهران بیرون نرفته» تو یه تصمیم کاملا اشتباه با مت همکاری کردم و نقشه ریختیم تا اون به بدترین شکل زن خشایار رو به قتل برسونه. اون روزها بدجور عصبانی بودم فقط می خواستم همون طور که خشایار باعث شد زن و بچه ام رو از دست بدم

می خواستم خانوادش هم به سرنوشت من دچار بشن، البته من فکر نمی کردم که ممکنه تو پیش زنش باشی، هیچ وقت فکر نمی کردم تو رو پیش زن و

بچه اش ببره

مت تو خونه ی خشایار مدارک خیلی مهمی که درمورد باند خسرو و من که اون موقعه ها همکارش بودم رو پیدا کرده بود. انگار خشایار بعد از ناامید شدن از نقشه ی اولش که دزدیدن تو بود تصمیم می گیره که مدارک جمع کنه اما خوب با کشته شدنش توسط من

نقشه اش ناتموم میمونه. من... من فقط این رو میدونستم که یه دختر بچه هم تو اون خونه اس تا جایی که می دونستم خشایار یه دختر داشت و جز اون نمی دونستم چندساله است. پس وقتی اون روز مت تو رو اون جا دید فکر کرد که دختر خشایاری

حتی دوسال پیش که تو اون خیابون خلوت گیرش انداخته بودی اون بازم همین فکر رو می کرد فکر می کرد که تو می خوای انتقام مادرت رو ازش بگیری

وگرنه صد در صد بهم می گفت خودشم خوب می دونست که خیلی وقت دارم دنبالت می گردم. صحرا من تازه متوجه شدم که تو اون روز پیش زن خشایار بودی نه دخترش.

این بار صدای شکستن یه چیزی رو می شنوم، صدای شکستن قلبم. حتی حس می کنم برای اولین بار در تموم زندگیم با تمام سختی هاش که نتونست من رو از پا بندازه، این بار می شکنم

چشمه ی اشکم خشکیده و من ماتم زده فقط نگاهش می کنم، هیچ صدای از هیچ کدوممون

نمی یاد، انگار حتی نفس هم نمی کشیم. حس می کنم تو اون لحظه نفس کشیدن احمقانه ترین کار دنیا به نظر میاد

انگار خشکم زده درست مثل یه مجسمه.

هنوزم به چشم های قهوه ای رنگش خیره ام با یه نگاه خالی، خالی چون تمام وجودم این بار مرگ احساساتم رو فریاد میزنه.

دست هام لرزشش کاملاً مشهوده، می دونم... خوبم می دونم که از خودم یه قیافه ی کاملاً ترحم آمیز به نمایش گذاشتم

برام سخته، برام سخته باور کنم باعث و بانی تمام کابوس های بچگیم این مرد به اصطلاح پدر باشه

اون شب... اون شب کذایی، یعنی پدرم تمام برنامه ریزی هاش رو کرده بود.

مغزم گنجایش حرف هاش رو نداره، تنها چیزی که تو گوشم می پیچه این که پدرم باعث مرگ عمه است.

نه!

عمه نه!

اون عمه ام نیست

حتی اونم بهم دروغ گفت

اون راست می گه زندگی من پر از دروغ

دروغ های که اطرافیانم تو گوشم فرو کردن

انقدر از حرف های آخرش شوکه ام که حتی به این فکر نمی کنم که من تمام این سال ها پدر داشتم

حتی، حتی به این که برادر داشتم

دست های لرزونم رو به دسته ی مبل تکیه دادم و به زور بلند شدم

حس می کنم پاهام بی حس شده

و نمی تونم حتی یه قدم بردارم اما قدم اول رو به سختی برمیدارم که صدام کرد:

-صحرا!

وای، فضای این اتاق چرا این قدر خفه است؟

چرا نمی تونم نفس بکشم؟

بازم صدای پر ندامتش به گوشم رسید:

-صحرا دخترم!

کاش حرف نزنه، کاش صدام نکنه.

با حالی بد با مشتم به سینم کوبیدم تا راه نفسم باز بشه، بازم دو قدم دور می شم.

این بار از جاش بلند شد و انگار متوجه وخامت حالم می شه که با لحن نگرانی گفت:

-دخترم!

دست هام رو روی گوش هام فشار دادم

کاش انقدر دخترم دخترم نکنه، کاش

زیر لب باحال پریشونی زمزمه کردم:

-حرف نزن، حرف نزن

انگار اصلاً صدای پر التماسم رو نمی شنوه که بازم گفت:

-دخترم، من هیچ وقت نمی خواستم این طوری بشه

دلم پیچ می خوره، دهنم خشک شده و طعم گس میده.

این بار جیغ میزنم و بیشتر دست هام رو روی گوشم فشار دادم:

-به من نگو دخترم

صدام کم کم تحلیل رفت

-به من نگو دخترم، من دخترت نیستم

تو همین بین پاهام بی حس شد و با زانو روی زمین افتادم

صدای هق هقم بلند شد و تو اتاق طنین انداز شد

با دستم صورتم رو پوشوندم، آخ که حتی با این که دارم گریه می کنم هم این بغض ولم نمی کنه.

زندگی من با غم عجین شده و من مجبور به تحمل این زندگی کذایی ام

تو آغوش گرمی فرو میرم و بعد از چند ثانیه صدای ارسین به گوشم میرسه

-آروم باش صحرا، آروم باش

سرم رو به شونه اش تکیه میدم

می خوام این بار روی شونه های یه نفر اشک بریزم

می خوام این بار بی خیال غرورم بشم

نگاهش رو با غم ازمون گرفت و به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد اما تو همین فاصله هم به خوبی می تونم سیبک گلوش که هی بالا و پایین میشه رو ببینم

انگار بغض داره، یه بغض مردونه که شکسته نمیشه

****

الان نزدیک چند ساعتی هست که ارسین من رو به یه اتاق دیگه آورده، چند ساعت اول رو پیشم بود و سعی کرد کمی هم که شده حالم رو بهتر کنه

ولی بازم با تموم تلاشش نتونستم

نتونستم فراموش کنم که چند ساعت قبل پدرم رو دیدم همون کسی که تموم طول زندگیم فکر می کردم

مرده

بعضی وقت ها هم فکر می کنم

نکنه خواب باشه

نکنه این ها همش تو خواب اتفاق افتاده

برام سخته باور کنم ارسین برادرم

هیچ وقت به این که یه برادر یا خواهر داشته باشم فکر نکردم

و الان یهویی فهمیدم که تموم این سال ها یه برادر بزرگ تر داشتم

شاید باید بگم اصلاً برام مهم نیست که از یه مادر نیستیم

مهم این که بعد از این همه سال تنهایی و بدون تکیه گاه، الان یه برادر دارم

که مطمئنن می تونه تو روزهای سخت کنارم باشه

انقدر تو زندگیم تنها بودم و هرکسی رو که داشتم و برام عزیز بوده رو از دست دادم که می ترسم ارسین رو هم از دست بدم

یاد چند دقیقه قبل میفتم که وقتی خواست از اتاق بیرون بره من با هراس دستش رو گرفته بودم که نره

کلا این رفتارم دست خودم نبود

خجالت آور بود اما خوب چه میشه کرد

حس می کنم مثل یه آدم عقده ای شدم

که همیشه می خواست کسی رو داشته باشه و الان با ورود کسی به زندگیش داره از خودش واکنش های ترحم آمیز و افراطی نشون میده.

اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد انگار که متوجه شد که با مهربونی گفت:

-من همین جام صحرا، میرم برات غذا بیارم

واقعیتش خیلی از رفتار بچگانه ام شرم کردم

ارسین کلی حرف های امید وار کننده میزد

می گفت می خواد قبل از این که دست یغما بهمون برسه من رو به لندن ببره، می گفت مادرش «ربکا» هم برای مدتی اونجا رفته

چون خونواده ی مادریش اونجان

می خواد یه خونه اونجا بگیره و من رو به یه دانشگاه خوب بفرسته، تا بتونم ادامه تحصیل بدم

می گفت بهتر از ایران بریم، چون این جا فقط تداعی کننده ی گذشته ی تلخ منه

می گفت می خواد من رو از این ماجراها دور کنه

راستش حرف هاش زیادی امیدوار کننده بود

اونم واسه منی که تموم عمرم رو با ناامیدی و کینه گذروندم

اما نمی دونم چرا ته دلم چندان راضی نبودم

حس می کردم اگه از این جا برم یه چیز خیلی مهم رو از دست میدم

این احساسات ضد و نقیضم من رو به شدت کلافه می کنه

از یه طرف همراه ارسین به لندن برم و تمام این ماجراها رو فراموش کنم و بتونم ادامه تحصیل بدم برام عین رویا میمونه

از یه طرفم یه چیزی، یه حسی باعث می شه نتونم خوشحال باشم، دلم راضی نیست

هنوزم هضم یه چیز های برام سخته

این که پدرم دوتا زن داشته و هیچ وقت درمورد زن اولش چیزی به مادرم نگفته

یا این که جمیز، همون مردی که کابوس بچگی هام بود

دوست پدرم بوده

یا این که پدرم یه خلاف کار بوده

یا دزدیده شدنم تو یک سالگی و بدتر از همه چیز، این که فقط برای انتقام پدرم من اون شب دهشتناک رو اونم تو سن هفت سالگی تجربه کردم

حالا بماند که چقدر تأثیر بدی رو روحیم گذاشت

هنوزم باورم نمی شه سارا برادر زاده ی خسروه کسی که تا الان فقط اسمش رو شنیدم، باشه

کسی که بخاطر خودخواهیش تمام زندگیم دگرگون شد و باعث شد سال ها از خونوادم دور بشم

باورم نمی شه عمه هم تو این کار با همسرش دست به یکی کرده و من رو از خونوادم دور کرده

با فکر کردن به کارش ازش واقعاً ناراحت می شم

اما بازم هرچقدر دنبال نفرتی از اون تو وجودم

می گردم

پیدا نمی کنم

نمی تونم ازش متنفر باشم

اما ازش دلخورم، خیلی هم دلخورم

مگه نمی گن که آدما فقط از کسایی دلخور می شن که براشون ارزش داره که دوسشون دارن

پس من نمی تونم انکار کنم که دوسش ندارم

حتی با فهمیدن اصل ماجرا

وقتی به این فکر می کنم که اون می تونست به جای اون همه مهر و محبتی که نثارم می کرد

رفتار بدتری بکنه

یا می تونست من رو بعد از مرگ شوهرش دیگه تو خونه اش نگه نداره

چی میشد، به احتمال زیاد تا الان تو اون سن اونم بیرون از خونه زنده نمی موندم

ولی اون هیچ وقت این کارهارو نکرد

بجاش همیشه مثل یه مادر دلسوز و مهربون ازم مراقبت می کرد

حتی اگه تموم اون مهر و محبت دروغ باشه

بازم نمی تونم ازش متنفرم باشم

روی تخت نیمخیر شدم و بالشت رو پشت سرم درست کردم و بهش تکیه دادم

این فکر و خیال ها اصلاً اجازه نمیده حتی یه دقیقه هم پلک هام روی هم بیفته

با دست هام شقیقه هام رو ماساژ دادم

حس می کنم دیگه مغزم گنجایش نداره

انگار کم مونده بترکه

یاد لحظاتی قبل میفتم که وقتی دلیل بودن ارسین رو تو عمارت پرسیدم اون در جواب گفت:

-من هیچ وقت رابطه ی خوبی با پدر نداشتم، درسته اون موقع ها بچه بودم و هفت، هشت سالم بود اما می فهمیدم که پدر جز مادر زن دیگه ای داره

همیشه وقتی گریه های شبونه ی مادر رو می دیدم از پدر متنفر می شدم. به مادر خیلی وابسته بودم خوب چون همیشه اون بیشتر از پدر کنارم بود و همینم باعث می شد هر بار که بخاطر دلیلی از پدر ناراحت بشه من از پدر بدم بیاد.

اما این ها همه برای وقتی که بچه بودم، من درک نمی کردم که چرا باید زن دوم داشته باشه

پس از نظر خودم اون حس ها طبیعی بود. اما خوب من درست که با بزرگ شدنم کمی هم که شده پدر رو درک می کردم و اون حس تنفر اولیه رو بهش نداشتم

اما همیشه باهاش لج می کردم، من و پدر بیشتر مواقع آبمون تو یه جوب نمیره

وقتی هم بزرگ شدم بدون توجه به مخالفت های شدید پدر عضو باند خسرو شدم، تونستم مقام خوبی تو باندش به دست بیارم

ولی خوب این اوایل هم مثلاً قرار بود تو باند یغما نفوذ کنم و چیزی رو براش بدزدم ولی...

با حالت خیلی بامزه ای موهاش رو می خارونه و ادامه میده:

-چون یغما قول پاداش خیلی بهتری رو داده بود، من تصمیم گرفتم یه مدت بی خیال وفاداری، مفاداری بشم

با دهن باز نگاهش می کنم و می گم:

-چی کار کردی؟!

ارسین-هیچی، فقط خسرو یه خورده پیر شده بود و هیچ اطمینانی بهش نبود

معلوم نبود کی با نقشه های حساب نشدش سرم رو به باد بده

با بهت نگاهش کردم

مطمئنم اگه طوبا این جا بود می گفت «صحرا برادرت خیلی مارموست تر از خودته»

واقعاً هم حرف کاملا به جاییِ، دیده دیگه پیش خسرو به منفعتش نیست، به بدبخت خسرو نارو زده

ارسین بهم گفت که دوست داره من رو به مادرش معرفی کنه، در حقیقت من اصلاً آمادگی رو برو شدن با مادرش رو ندارم

اما نتونستم ناراحتش کنم

دست خودم نیست از وقتی فهمیدم برادرمِ، یه حس دوست داشتن عمیقی نسبت بهش تو وجودم حس می کنم.

از روی تخت بلند شدم و از پارچ روی عسلی کنار تخت برای خودم آب ریختم

از تشنگی گلوم خشک شده بود

همین که می خوام لیوان رو به سمت لب هام ببرم در اتاق به شدت باز شد

و ارسین با قیافه ی پریشون و گرفته ای وارد اتاق شد

با عجله به سمت کمد رفت و یکی یکی لباس های داخل کمد رو چپوند توی کوله مشکی رنگ توی دستش

با دیدن لباس های مردونه ای که تو کمد بود، تازه

می فهمم که من تو اتاق ارسین بودم

من همون طور بهت زده خیره نگاهش می کنم

به خودم اومدم و لیوان رو از لب هام فاصله دادم و پرسیدم:

-ارسین داری چی کار می کنی؟!

با حواس پرتی نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-چی؟!

من-می گم داری چی کار می کنی؟!

دست از چپوندن لباس ها تو کلوله پوشتی برداشت، انگار که تازه چیزی یادش اومده زیر لب گفت:

-وای، به کل حواسم پرت شد

به سمتم برگشت و گفت:

-زود باش لباس هات رو بپوش، باید هرچه زودتر بریم

با تعجب نگاهش کردم

اصلاً نمی فهمیدم باید کجا بریم

همین که خواستم چیزی بگم اون باز شروع کرد به ادامه ی کارش و در همون حالت گفت:

-متأسفانه یغما جامون رو پیدا کرده

با شنیدن این حرفش پاهام سست شد

اگه یغما این بار پیدام کنه منو حتماً می کشه

وای خدای من!

موهای پشت گردنم سیخ شده بود

و حس می کردم از اضطراب و ترس زیاد همین الان که پس بیفتم

دستم شل شد و لیوان از بین انگشت هام سر خورد و با برخورد با زمین به هزار تیکه تبدیل شد

ارسین با شنیدن صدای شکستن لیوان، دست از کار برداشت و با تعجب به سمتم برگشت

با دیدن رنگ و روی پریدم

انگار همه چی دستش اومد که به سمتم اومد

و صورتم رو بین دست هاش گرفت

و با مهربونی گفت:

-عزیزم نترس، من پیشتم نمی زارم دستش بهت برسه، دو تا بلیط برای پرواز امشب گرفتم به زودی به لندن میریم. نگران نباش و همه چی رو به من بسپار

به سختی سرم رو به نشونه ی تفهیم تکون دادم

و اون با مهر برادرانه ای پیشونیم رو بوسید

ازم فاصله گرفت و زیپ کوله رو بست و همون طور که به سمت در اتاق می رفت، گفت:

-عجله کن صحرا، لباسات رو بپوش

بعد از رفتنش با احتیاط از کنار خورده شیشه ها گذشتم و مانتو شالی که ارسین بهم داده بود رو پوشیدم

الان که توجه می کنم می بینم یه مانتو شال مشکی رنگ سادست

اما معلوم به تازگی خریده شده

نگاهم به مارک لباس میفته که هنوزم بهش آویزونه

یعنی من تا الان لباس رو با مارک پوشیدم

سری برای خودم به تأسف تکون دادم

تو این هیری ویری دارم به چی فکر می کنم ها

انگار اونی که تا چند دقیقه پیش کم مونده بود غش کنه من نبودم

مارک لباس رو کندم و به سمت در اتاق رفتم بازش کردم

ارسین رو دیدم که تو راهرو وایساده بود

وقتی من رو حاضر دید به سمتم اومد

و دستم رو گرفت، با عجله از پله ها پایین رفتیم

برخلاف انتظارم از در ویلا بیرون نرفتیم

بلکه از یه در مخفی که پشت پله ها وجود داشت وارد حیاط شدیم

همون طور که کنارش راه می رفتم پرسیدم:

-ارسین داریم کجا میریم؟

ارسین-بهتر از در پشتی حیاط بریم، کار از محکم کاری عیب نیست

وارد حیاط که شدیم نگاهم بهش افتاد که تو حیاط وایساده بود دست هاش رو از پشت بهم گره زده بود و داشت با یکی از محافظ ها حرف میزد

با شنیدن صدای قدم هامون به عقب برگشت و به سمت مون قدم برداشت

و از ارسین پرسید:

-حاضرید؟

ارسین سرش رو تکون داد و گفت:

-بله پدر

ارسین رو مردونه در آغوش گرفت و چیزی رو به آرومی تو گوشش زمزمه کرد و ارسین در جواب سرش رو تکون داد

و در آخر وقتی ارسین از آغوشش بیرون اومد گفت:

-مراقب خودت و خواهرت باش پسرم

ارسین-نگران نباشید پدر، مراقبم

چند بار با دستش روی شونه ی ارسین زد و با لبخند نگاهش رو از ارسین گرفت و به من که با فاصله ازشون وایساده بودم خیره شد

انگار منتظر بود که منم به آغوشش برم

ولی نمی دونم چرا حس می کردم پاهام یاری نمی کنه

انگار که حتی توان برداشتن یه قدم هم نداشتم

وقتی دید هیچ حرکتی نکردم با غم نگاهم کرد

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم

ارسین دو قدم فاصله با من رو از بین برد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به آرومی به سمتش هلم داد

انگار که با این کارش به پاهام جون تازه ای داده باشن

ناخواسته چند قدم دیگه رو خودم رفتم

و تو آغوشش فرو رفتم

اما نمی دونم چرا دست هام قادر به این نبود که بلند بشه و دورش حلقه بشن

برای اولین بار حس شیرینی تو تمام وجودم پیچید

همون حسی که همیشه باهاش غریبه بودم

همون حسی که همیشه حسرت بود برام

بوسه ای روی موهام زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-هرجای دنیا که بری همیشه یادت باشه پدرت به یادت و خیلی دوست داره، برای گذشته متأسفم دخترم

ناخوداگاه سرم رو روی سینش فشار دادم که ادامه داد

-هیچ وقت نمی خواستم بهت آسیبی برسونم، کاش فرصت جبران داشتم تا تموم اون روزها رو از یادت ببرم

ازم فاصله گرفت و دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشیده و با غمی که به خوبی از صداش مشهود بود گفت:

-راضی نبودم ارسین ببرتت، وقتی من هستم احتیاجی به این نیست که دخترم برای نجات جونش فرار کنه، حاضرم خودم با یغما روبرو شم

اما ارسین اصرار داره که بهتر بدون هیچ درگیری، خودش تو رو سریع از این جا ببره. امیدوارم بتونه خوب به وظیفه اش عمل کنه و ازت محافظت کنه

همچنین، امیدوارم پدرت رو ببخشی

چیزی نگفتم و فقط بهش خیره شدم بدون هیچ حرفی

قطره ی اشکی از چشم هام چکید با تمام مقاومتی که داشتم اما نتونستم جلوی اون قطره اشک رو بگیرم

ازش فاصله گرفتم و با ارسین به سمت ماشین به راه افتادیم

به ماشین که رسیدیم، دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و بازش کردم

قبل از این که سوار ماشین بشم

نگاه دیگه ای به پدر انداختم

اونم بهم خیره بود، نگاه من رو که دید لبخندی زد که ناخوداگاه من هم در جواب لبخند زدم

نگاهم رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم

ارسین ماشین رو روشن کرد و از در پشتی حیاط ویلا بیرون روند

یه ماشین هم پشت سرمون از ویلا بیرون اومد

با تعجب رو به ارسین پرسیدم:

-اون ماشین واسه چی داره دنبالمون میاد؟!

ارسین-پدر گفت که بهتر محافظ ها هم باهامون بیان تا اگه مشکلی پیش اومد تنها نباشیم

سرم رو تکون دادم و از آینه ی بغل ماشین به اون ماشین مشکی نگاهی انداختم

اینطور خیال خودمم راحت بود

نزدیک غروب بود و همه جارو مثل صبح مه گرفته بود

داشتیم از همون جاده خاکی، که صبح ازش

می رفتیم می گذشتیم

ماشین انقدر تکون می خورد که حس می کردم الان که بالا بیارم

دور ورمون پر بود از درخت

کنار جاده درخت های خمیده ای بود که برگ هاشون توی باد تکون می خورد

ارسین ماشین رو از یه راه سر بالایی و خاکی روند

هر چقدر بالا میرفتیم شیب بیشتر می شد

سنگ ریزه ها از همین جا هم تو جاده دیده می شد

و تو حاشیه های جاده علف های هرز روییده بود

باز هم مثل صبح ارسین مجبور شد بخاطر یه گله گاو ماشین رو متوقف کنه

گاو ها از جاده می گذشتن و صدای زنگوله هاشون فضا رو پر کرده بود

چوپان که دوتا پسر نوجوون بودن بارونی به تن داشتن

بعد از گذشتن گله ی گاو، ارسین ماشین رو به راه انداخت

حس می کردم هرچقدر جلوتر میریم

مه غلیظ تر می شه و ناخواسته حس ترس و اضطراب رو تو وجودم ایجاد می کرد

باز هم تونستم همون روستای رو ببینم که صبح دیده بودم

خونه های با شیروانی های زرد و نارنجی که از بین درخت های سرسبز شمال دیده می شد

تک توک ویلاهای کوچیک و بزرگ رو هم می شد از بین درخت ها دید

کمی هوا تاریک شده بود و من تمام مدت به بیرون خیره بودم که با شنیدن صدای گلوله با وحشت برگشتم و از بین دوتا صندلی به عقب نگاه کردم

که دیدم ماشین محافظ ها از جاده منحرف شد و با صدای بدی چپه شد

معلوم بود به لاستیک هاش تیر اندازی شده

و تیراندازی تو این هوای نسبتاً تاریک کار خیلی سختی بود

هرکی تیراندازی کرده بود معلوم بود تو این کار وارد بوده

برای یه لحظه حس کردم روح از تنم کنده شد

می شد تو نی نی نگاهم ترس رو به راحتی دید

دست هام شروع کرد به لرزیدن

حتی دندون هام هم به هم می خورد

دونه های عرق یکی پس از دیگری از روی شقیقم سر میخورد

دست هام که لرزش خفیفی داشت رو روی دهنم گذاشتم و با حالی خراب بازم روی صندلی نشستم

بازم پیدام کرد

بازم نتونستم از دستش فرار کنم

انگار فرار فقط یه رویای دست نیافتنی برام میمونه

چشم هام رو بستم و روی هم فشردم

لبم رو گاز گرفتم و به سمت ارسین برگشتم

اونم چندان حال خوبی نداشت

دست هاش رو جوری دور فرموند سفت کرده بود که به سفیدی میزد

رنگ صورتش به سرخی میزد و من به خوبی میتونستم صدای ساییده شدن دندون هاش رو بشنوم

حق داشت، هرچقدر هم شجاع باشه بازم هرکسی جای اون بود تو این شرایط می ترسید

هول می کرد، اون فقط بیست دو سالشه تا همین جا هم خیلی مقاومت کرده بود

پاهاش رو روی پدال گاز با حالت عصبی فشار داد

قطرات اشک پشت سرهم از چشم هام چکیدن انگار که باهم مسابقه گرفته بودن

نگاهم رو با غم ازش گرفتم و به جلوم خیره شدم

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم

تو فضای ماشین سکوت بود و سکوت

یه سکوت وحشتناک و غریب تو اون جاده ی شمال مه گرفته و وهم انگیز

انگار خودمون هم خوب میدونستیم دیگه نمی تونیم فرار کنیم

یغما برای بار دوم بهم فهموند که فرار ازش کاملاً محاله

تمام بدنم مور مور می شد از ترس، از وحشت

به جز خودم نگران جون ارسین بودم

یه دلشوره ی بدی داشتم

انگار تمام ثانیه ها و دقایق با دلهره، ترس، وحشت عجین شده بود

صدای عجیب و ترسناکی فضا رو پر کرده بود

صدای زنگوله از دور دست ها

صدای هوی هوی باد و خش خش برگ درخت ها

صدای سنگ ریزه های زیر لاستیک ماشین

و حتی صدای موتور ماشین

همه همه انگار یه نوای ترسناک به وجود آورده بودن

همون طور که انتظار داشتم گلوله ی دوم هم شلیک شد و این بار این ماشین ما بود که از جاده منحرف شد و محکم به درخت کهن سالی اصابت کرد

سرم محکم به شیشه ی جلوی ماشین خورد و درد وحشتناکی تو ناحیه ی سرم پیچید

و بعد مایه ی گرمی که روی صورتم تاروی تیغه ی بینیم امتداد پیدا کرد

سرم به شدت گیج میره و حس می کنم همه جا رو تار می بینم

دستم رو روی سر خونیم گذاشتم و با درد به سمت ارسین برگشتم

سرش روی فرمون ماشین بود و هیچ حرکتی نمی کرد

با وحشت خودم رو به سمتش کشیدم

و سرش رو از روی فرمون برداشتم، صورتش خیلی رنگ پریده بود و رنگ لب هاش به کبودی میزد

با دیدن این حال حس می کنم، نفسم میره

تازه نگاهم به بازوی سمت چپش

می افته که زخمیه و انگار با برخورد با شیشه های شکسته ی ماشین ایجاد شده

از ماشین دود بلند میشد، حتی بوی بنزین رو هم حس می کنم

چند باری با دست های لرزونم به صورتش زدم تا بلند بشه

اما اون هیچ حرکتی نکرد

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر گریه

پیشونیم رو روی شونه ی پهن و مردونه اش گذاشتم و همون طور که هق هق می کردم آروم زمزمه کردم:

-پاشو ارسین، پاشو تو که قرار نبود من رو تنها بزاری

و با صدای بلند ضجه زدم، نمی دونم چرا حس بدی دارم

این حس داره از درون من رو می کشه

مثل خوره افتاده به جونم

چشم های بسته ی ارسین رو دوست ندارم

نمی خوام حتی یه لحظه هم به این که نباشه فکر کنم

اون که چیزیش نشده، فقط بازوش زخمی شده صحرا

آره

آره

همین طوره، غیر از این نمی تونه باشه

همون طور که سرم روی شونه های ارسین، صدای

قدم های رو میشنوم

با ترس و لرز سرم رو از روی شونه ی ارسین برداشتم

حس می کنم کل صورتم رو خون پوشونده

جوری که خونی که روی پلک هام اجازه نمی ده درست حسابی بتونم چشم هام رو باز نگه دارم

سرم رو به طرف پنجره ی ماشین چرخوندم

که از پس مه غلیظ به زور میتونم قامت بلند مردی رو تو تاریکی ببینم

هر لحظه داره نزدیک و نزدیک تر می شه

دلهره و اضطراب و ترس من هر لحظه بیشتر بیشتر میشه

با وحشت چنگی به بازوی ارسین زدم و خودم رو به سمتش کشیدم

اما هنوزم نگاهم به همون سایه ی توی تاریکی بود

انقدر نزدیکم شد که آخر تونستم لباس های مشکیش رو به سختی تو تاریکی تشخیص بدم

در ماشین به شدت باز شد و من نگاهم به صورت خشمگین یغما افتاد

این بار واقعا نفسم میره انگار لحظه ای اکسیژن تموم می شه

این صحنه چقدر شبیه وقتی که برای اولین بار یغما رو دیدم هست

همون روزی که به همین میزان ترس و وحشت رو حس کردم

با تمام وجود این حس رو لمس کرده بودم

یغما خشمگین غرید:

-بیا پایین

چونه ام شروع کرد به لرزیدن

چشم هام باز پر از اشک شد

با ترس تند تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم

به نشونه ی مخالفت

و برگشتم و سرم رو روی شونه ی ارسین گذاشتم

مثل طفل معصومی که به مادرش پناه می بره

همون طور که اشک باز راه خودش رو پیدا کرده بود باغم و التماس زمزمه کردم:

-پاشو ارسین، پاشو داداشم، مگه قول ندادی نزاری ببرتم، هان؟

بی معرفت من تازه پیدات کردم، پاشو نزار خواهرت رو ببره

با چنگ شدن بازوم تو دست یغما

با ترس برگشتم که مجال نداد و به تندی من رو از داخل ماشین کشید بیرون

که این باعث شد کم بمونه بیفتم زمین اما به زور تعادلم رو حفظ کردم

همون طور که بازوهام تو دست هاشه من رو با خشونت کشید

با این که حس می کنم پاهام انقدر جون نداره که وایسم

اما بازم مقاومت کردم

نمی تونم ارسین رو با اون حال تو ماشین تنها بزارم

وقتی دید مقاومت می کنم

با خشم برگشت و با پشت دستش محکم کوبید تو دهنم

شدت ضربه به قدری زیاده که لب هام به گز گز

می افته

لعنتی دستش خیلی سنگین

از گوشه ی چشم دیدم که با انزجار به پشت دستش که آغشته به خون روی صورتم خیره شد

به سمتم اومد که با ترس صورتم رو می پوشونم

اما اون برخلاف انتظارم، پشت دستش رو روی مانتوم کشید

دو بار این کار رو تکرار کرد که دستش از خون صورتم پاک شد

بعد بدون هیچ انعطافی با کف دستش به شونم زد و هلم داد

یغما-راه بیفت

به خاطر هل دادنش با زانو زمین خوردم

اما با تکیه به ماشین بلند شدم

الان وقت شکست نیست، الان وقت این نیست که فکر کنم دارم به بدترین شکل تحقیر می شم

الان وقت مقاومت

مقاومت برای کسی که بی جون تو ماشین افتاده

بازوم رو گرفت و بازم دنبال خودش کشید

دستم رو روی دستش که روی بازوم بود گذاشتم

و با التماس و عجز نالیدم:

-یغما، یغما التماست می کنم، ارسین حالش خوب نیست

اصلاً نمی شنوه، امروز برای اولین بار این روی وحشتناک و خشمگین یغما رو می بینم

خدا شاهده از درون مثل بید میلرزم

ولی چاره ای نیست

الان پای جون ارسین وسطه

بی خیال غرورم می شم

مهم نیست

وقتی عزیزترین کسم با حالی وخیم تو ماشین افتاده

باید غرورم رو بشکنم

بازم التماس کردم:

-یغما بزار از ماشین بیاریمش بیرون، خواهش می کنم

دیگه حتی فکر فرار هم به سرم نمی زنه

فقط نجاتش بده، همه عمرم کنیزیت رو می کنم

التماست می کنم

به تندی به سمتم برگشت و جوری نگاهم کرد که حس کردم قبض روح شدم

به زور آب دهنم رو فرو دادم، صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و غرید:

-باید دعا کنی که زنده نمونه وگرنه کاری می کنم از به دنیا اومدنش پشیمون بشه

مات نگاهش می کنم

بی رحمه

خیلی هم بی رحمه

انگار تازه می فهمم که چقدر این صفت به یغما میاد

انگار چیزی به اسم رحم تو لغت نامه اش وجود نداره

دیگه به هق هق افتادم، چنگی به بازوش زدم و با صدای بلند گفتم :

-نه، نه این کار رو نکن، غلط کردم یغما، غلط کردم

به حرفم گوش نداد

اصلاً گوشش بدهکار نیست

من رو همین طور می کشه دنبال خودش

و به التماس ها و ضجه هام توجهی نمی کنه

دیگه داریم از ماشین دور می شیم

و من هر لحظه حس می کنم یه چیز بزرگ و مهم رو دارم از دست می دم

انگار ذره ذره دارم جون میدم، مقاومتم هم هیچ تأثیری نداره

آخه زور من کجا و زور یغما کجا

به ماشین که اون ور جاده است می رسیم

البته من رو به زور کشید، وگرنه به هیچ وجه حاضر نبودم از ارسین دور بشم.

هنوزم تقلا می کنم که صدای انفجار مهیبی درست از پشت سرم به گوش میرسه

گوشم سوت می کشه

وحشت زده چنگی به بازوی یغما زدم

اما زانوهام خم شد و روی زمین افتادم

سوزش بدی تو زانوهام میپیچه

اما در برابر سوزش قلبم اصلاً به حساب نمی یاد

بدنم به طور هیستریکی شروع کرد به لرزیدن

از همین جاهم می تونم گرمای سوزنده ی

شعله های آتیش رو حس کنم

همون آتیشی که زبانه می کنه زندگیم رو به تاراج میبره

با حالت خیلی عجیبی که واسه خودمم ناشناخته است، سرم رو بلند کردم و به یغما خیره شدم

نگاهش رو با بی تفاوتی از جلوش گرفت

و از بالا به منی که با زانو زمین خورده بودم نگاه کرد

روشنایی شعله های آتیش روی صورتش افتاده

حتی حس می کنم میتونم از مردمک چشم هاش سرخی آتیش رو ببینم

همون آتیشی که هر چی جلو دارش باشه رو نابود

می کنه، می سوزونه

کف دست هام رو روی زمین گذاشتم

سنگ ریزها رو زیر دستم به خوبی حس می کنم

خدایا یه این بار رو بی خیال من شو

خدایا نزار این آتیش بازم کابوسم بشه

نزار همون آتیشی رو ببینم که سیزده سال پیش روی جسد کسی که فکر می کردم عمه ام تازیانه میزد، باشه

فقط یه این بار من رو از تحمل عذاب ها معاف کن

که دیگه تحمل ندارم

نمی کشم خدایا

دیگه نمی کشم

خودمم حتی بدون دیدن صورتم به خوبی میدونم که ظاهرم خیلی وحشتناکه

صورتی که نیمی ازش خونی، پلک های خیس از خون

و حتی چشم های سرخ شده ای که چیزی از سفیدیش معلوم نیست

موهای پریشون که دورم ریخته

همه و همه صورتم رو به شکل انزجار کننده ای وحشتناک کرده

شایدم ترحم آمیز، نمی دونم

نگاهم به ماشین میوفته، شعله های سرخ رنگ آتیش اون رو در برگرفته

جوری که انگار تا چند دقیقه دیگه هیچی جز خاکستر ازش نمی مونه

جیغ بلند و گوش خراشی می کشم، جوری که صدای جیغم تو فضای وهم انگیز اونجا اکو می شه

حس می کنم مرزی با مردن ندارم

باورم نمی شه

باورم نمیشه این بازی تلخ سرنوشت رو

آخ خدا

چرا این دنیا نمی زاره یه بارم که شده از ته دل لبخند بزنم

که از ته دل شاد باشم

چرا همیشه از شنیدن صدای ضجه هام لذت می بره

بس نیست

اون همه سختی و تنهایی بس نیست

چرا همیشه تمایل داره من رو تنها و بی کس کنه

به زور از بین لب های لرزونم با عجز زمزمه کردم:

-ارسین!

به سختی به دست هام تکیه دادم و روی پاهای لرزون و بی جونم وایسادم

نمی زارم

نمی زارم بازم یکی دیگه از عزیزام رو بگیره

شروع می کنم به دویدن

هر چند حس می کنم پاهام خیلی سنگین شده

اما مهم نیست، اصلاً مهم نیست

هنوزم اشک هام از چشم هام می چکن

چند بار سکندری خوردم

ولی به زور خودم رو نگه میدارم

صدای پاهای یغما رو می شنوم

اما بازم مهم نیست

حتی اگه بکشه من رو هم مهم نیست

به درک!

به جهنم!

بزار بکشه، چه اهمیتی داره وقتی خودم هم می دونم اگه نتونم ارسین رو نجات بدم

بمیرم بهتره

تازه به اون وره جاده رسیدم که دست های یغما دور کمرم چنگ می شه

و من رو به شدت می کشه

با تمام تقلا هام بازم موفق نمی شم

بازم شکست می خورم

شاید باید باور کنم که همیشه بازنده بودم

که همیشه در برابر ظلم های این دنیا و آدماش شکست خوردم.

تمایل شدیدی به این دارم که خودم رو تو آتیش بندازم

دلم می خواد بین اون گرمای وحشتناک و سوزنده نابود بشم

جوری که بوی آشنای سوختگی و تعفن آور همه جارو پر کنه

دوست دارم بی خیال تموم حقم از این دنیا بشم

و این بار به ساز اون برقصم

می خوام صدای جیغ و ناله های درد آلود و سوزناکم به گوش دنیا برسه

تا که این بار واقعاً خیالش راحت بشه

از نابود کردنم

مگه همین رو نمی خواد

خوب منم می خوام خواستش رو عملی کنم

اما متأسفانه با تمام تمایلاتم این دست های که بینش محصور شده ام، مثل یه سد جلو راهم رو گرفته

و نمی زاره به آخرین خواسته ام برسم

جیغ می کشم و اسم ارسین رو صدا میزنم

می خوام جواب بده، اما هیچ جوابی به گوشم

نمی رسه

قلبم مچاله می شه

و یأس و ناامیدی تمام وجودم رو در بر می گیره

دیگه نمی تونم صداش رو بشنوم

انگار حق من از تنها برادرم فقط چند دیدار کوتاه بود

و در آخر جلوی چشم خودم ببینم که چطور جسم

بی جونش تو ماشین آتیش می گیره

شاید این نوع واکنش واسه منی که تازه پیداش کردم

زیادی باشه

اما واسه دختری مثل من که تموم زندگیش تک و تنها بوده

دیدن چنین صحنه ای سخته

فرق نداره برادری باشه که تموم عمرت پیشش زندگی کردی

یا برادری باشه که فقط دو روز پیداش کردی

فرقی نداره، هردو به همون اندازه قلب رو به آتیش می کشونه

به همون اندازه غمگین و ناراحتت می کنه

حس می کنم با فهمیدن این که دیگه نمی بینمش

قلبم مچاله می شه

با صدای بلند گریه می کنم

و سعی می کنم دست های که به سختی بینش زندانی شدم رو باز کنم

اما با هر تلاشم حلقه ی دست هاش سفت تر و سفت تر میشه

و من هر لحظه تحلیل رفتن انرژیم رو احساس

می کنم

مثل کسیم که به هر ریسمان پوسیده ای چنگ می زنه

تنها راه رو امتحان می کنم

و با عجز یغما رو مخاطب قرار دادم:

-یغما، تو رو خدا نجاتش بده، اون هنوز خیلی جوونه

شاید دارم اشتباه می کنم که از یغما کمک می خوام

ولی چاره ای نیست

خسته از تقلا هام بلند زار میزنم

نه التماس هام جوابی داشت نه تقلا هام

پاهام مقاومتشون رو از دست داد و خم شدن

دست های یغما از دور کمرم باز شد

و من باز زمین خوردم

اما این بار دیگه هیچ تضمینی نیست که بتونم پاشم

و کاری بکنم

چنگی به موهام میزنم و محکم می کشم

با تمام زار زدن ها و گریه هام این بغض هنوزم بیخ گلومه و از جاش جم نمی خوره

انگار تا آخر عمر همراهم خواهد بود

و ولم نخواهد کرد

تو همین مدت کوتاه متوجه شدم خیلی دوسش دارم

می گن مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید

می ترسه

خوب منم می ترسم

می ترسم که باز تنها بشم که باز بی کس بشم

ولی آخه چه فرقی می کنه

ته ته همه ی خوشی های من میشه

ترس

می شه بغض

می شه گریه

می شه تنهایی و تنهایی

زار میزنم و هر لحظه می فهمم که ناف من رو با تنهایی بریدن

و من چاره ای جز تحمل ندارم

یغما جلوم زانو می زنه

با نگاهی سراسر غم بهش خیره می شم

و با صدای لرزونی گفتم:

-نجاتش بده، نمی خوام از دستش بدم

خودمم می دونم این حرف هام خیلی احمقانه است

این که ساده لوحانه با این حرف ها خودم رو قانع کنم و ترغیب به این که فکر کنم ارسین هنوزم می تونه زنده باشه

اما نیست

مطمئنن دیگه چیزی از ارسین نمونده

اون شعله های سرخ رنگ نشونه ی این که دیگه نباید به دیدن برادر جوونم حتی فکر کنم

یغما دستش رو روی دست هام که بین موهام چنگ شده گذاشت

و پنجه هام رو باز کرد

دیگه اثری از اون اخم وحشتناک رو صورتش نیست

فقط اخم ریزی بین ابروهاش دیده می شه

با نشستن دست هاش روی شونه هام

با ترس و چشم های اشکیم نگاهش کردم

که من رو به سمت خودش کشید و من تو آغوشش فرو رفتم

تو اون لحظه اصلاً به این موضوع فکر نکردم که چرا یغما در آغوشم گرفت

چون کاملاً دور از خصوصیاتش بود

با بی حال چشم های خیسم روی هم می افته

حس می کنم که کم کم داره همه چی در نظرم محو میشه

و من هوشیاریم رو دارم از دست میدم

تو لحظه ی آخر حس می کنم بین زمین و هوا معلق می شم

****

به سختی پلک های بهم چسبیدم رو از هم باز کردم

حس می کنم پلک هام سنگین شده

انقدری که به زور بازش کردم

دقایقی گیج منگ نگاهم رو تو اتاق چرخوندم

یه اتاق با دکوراسیون آبی و سفید

کل اتاق خلاصه می شد

تو تختی که من روش خوابیده بودم و یه میز کنسول، و یه فرش گرد با زمینه ی آبی و نقش های گل ارکیده

دو در تو گوشه ی اتاق وجود داشت که حدس می زنم سرویس بهداشتی باشه

یه میز گرد که گوشه ی اتاق قرار داشت و دوتا صندلی هم کنارش بود.

یه پنجره ی بزرگ قدی که پرده اش رنگش آبی ملایمی بود

پنجره داخل اتاق، اتاق رو روشن تر کرده بود در کل اتاق دلباز و خوبی بود

با تیر کشیدن سرم نیمخیز شدم

صورتم از درد یهویش درهم شد

با دو دستم شقیقه هام رو ماساژ دادم تا کمی هم که شده دردش کمتر شه

بعد از این که هیچ نتیجه ای از ماساژ دادن سرم نگرفتم

نگاه اجمالی دیگه ای به اتاق انداختم

اصلاً من واسه چی اینجام؟

اینجا کجاست؟

چرا هر چقدر به مغزم فشار میارم چیزی یادم نمی یاد

پوف کلافه ای کشیدم و دستی به موهام کشیدم

که متوجه شدم سرم پانسمان شده

انگار این یه تلنگر بوده باشه تا تموم اتفاقات مثل

پرده ی سینما از جلو چشمم بگذره

دزدیده شدنم توسط ارسین

بردنم به شمال

دیدن پدرم و فهمیدن واقعیت زندگیم

مطلع شدن یغما از جامون و منهدم کردن ماشین محافظ ها و بعد ماشین ما

و در آخر، آخرین چیزی که بد قلبم رو سوزوند

مرگ ارسین، برادر بیست و دو سالم

اشک دور صلیبه ی چشمم حلقه زد

با بغض و چونه ی لرزون به دیوار رو بروم خیره شدم

آخ که چقدر بده که حس کنی قدمت نحسه

که پا تو زندگی هر کی می زاری اون به نابودی

کشیده می شه

اگه منه بد قدم هیچ وقت به دنیا نمی اومدم

هیچ وقت مادرم از غم و ناراحتی گم شدن من دق نمی کرد

که هیچ وقت مخالف معالج اش نمی شد

اگه من نبودم سارا هیچ وقت یتیم نمی شد

اصلاً برام مهم نیست که اگه نبودم هم شاید باز هم یتیم می شد

اگه نبودم لوئیس زخمی گوشه ی بیمارستان

نمی افتاد و جون جک تو خطر نبود

و اگه من نبودم هیچ وقت برادرم جوون مرگ

نمی شد

همه ی این ها مثل پتکی رو سرم فرود اومد

این که این همه باعث نابودی اطرافیانم هستم عذابم میده

کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم

صورتم رو تو بالشت فرو کردن و صدای هق هقم تو فضای اتاق پیچید

****

نزدیک دو ساعتی از به هوش اومدنم می گذره

و من تمام مدت به دست هام خیره شدم

و از سر جام جم نخوردم

هیچ تمایلی برای دیدن افراد بیرون از اتاق ندارم

دیگه برام مهم نیست فرار کنم یا کی دزدیدتم

حتی بدون هیچ فکری

ذهنم خالیه خالیه

دور از تمام اتفاقات این چند روز

و من بخاطر این موضوع چقدر راضیم

حداقل برای چند دقیقه حس های بد و عذاب آور ازم دور می شه

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق

نگاه از دست هام گرفتم و به در خیره شدم

برخلاف انتظارم که فکر می کردم یکی از محافظاست

یغما بود

در نگاه اول نگاهم معطوف لباس هاش شد

این بار به جای لباس رسمی، لباس اسپرت پوشیده بود

یه تیشرت یقه گرد مشکی با یه شلوار کتان به همین رنگ

نگاهم به بازو های عضله ایش افتاد که روی بازوی سمت چپش یه خالکوبی مار بود

مثل بازو بند بود

انگار که مار خودش رو دور بازوش حلقه کرده بود

چرا همه این اواخر ارادت خواصی به این حیوون دارن

من نمی فهمم چرا من این چند روز یا خالکوبی اش یا خود مار رو می بینم

شاید یه نوع نشانه باشه

نکنه اون پسری که تو هتل می خواست بدزدتم از افراد یغما بوده

چرا این مدت اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم

حالا گیریم از افراد یغما باشه

چرا تو این مدت اصلا این جا ندیدمش

رفت و روی صندلی گوشه ی اتاق نشست

که کنار صندلی یه میز گرد بود

پا روی پا انداخت و خیره نگاهم کرد

من بدون این که تغییری تو نشستم روی تخت ایجاد کنم فقط نگاهش کردم

دلیل این جا بودنش رو نمی دونستم

حس می کنم با نگاه کردن تو چشم هاش

دارم همون صحنه ی آتیش گرفتن ماشین ارسین رو می بینم

با به یاد آوردن اون اتفاق شوم بغضم می گیره

اما سر سختانه باهاش مبارزه می کنم

نمی خوام جلوی اون اشکم سرازیر بشه

بعد از مکث کوتاهی، بدون این که جمله ام رو سبک سنگین کنم گفتم:

-من می خوام از این جا برم

یه تای ابروش رو بالا داد و همون طور که بهم خیره بود، با لحن بی حسش گفت:

-دور برندار، حرفت رو مزه مزه کن بعد بزن

همین که ندادم ادبت کنن خیلیه

دندون هام رو از زور حرص روی هم فشردم

همچین حق به جانب حرف میزنه

یه لحظه فکر کردم که وظیفه ام که به همه ی حرف هاش گوش کنم

دست هام رو مشت کردم

حتی اون باعث شد که اون فاجعه به بار بیاد

و من برای همیشه از دیدن تک برادرم محروم بشم

با نفرت نگاهش کردم و زل زدم به اون تیله های آبی رنگ و گفتم:

-ازت متنفرم!

بی خیال نگاهم کرد و با صدای بی نهایت بی حس و بی تفاوتی گفت:

-احساست برام اهمیتی نداره

صورتم از عصبانیت زیاد رو به قرمزی بود

با حرص پوست لبم رو با دندونم کندم

هنوزم نگاه عصبیم بهش بود

اما اون کاملا خونسرد روی صندلی لم داده بود

انگار فقط اومده بود من رو حرص بده

با حرصی آشکار گفتم:

-اصلاً تو این جا چیکار می کنی؟

بدون این که تغییری تو نشستنش ایجاد بشه گفت:

-چون دلم می خواد

برای یه لحظه همه چی یادم رفت و با چشم های گرد نگاهش کردم

هیچ وقت حتی تصورش هم نمی کردم که یغما بخواد باهام کل کل کنه

آخه اصلاً بهش نمی خوره

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم

اما به ثانیه نکشید که باز بهش خیره شدم

اما این بار با شک و تردید

نکنه تو این مدت که نبودم جک رو کشته باشه

اما من فقط یه شب نبودم

فک کردی نمی تونه تو یه شب کارش رو تموم کنه

زبونم رو گاز گرفتم، خدا نکنه

یکم تو پرسیدن سؤالم تردید داشتم

خاطره ی خوبی از وقتی در مورد جک ازش پرسیده بودم نداشتم

و از عکس العملش می ترسم

بازم نفس عمیقی کشیدم و تموم شک و تردید ها رو کنار گذاشتم و پرسیدم:

-جک کجاست؟

بازم نگاه بی حسش چشم هام رو نشونه گرفت

-فک نکنم کسی با این مشخصات دیگه زنده باشه

چشم هام از فرط حیرت و تعجب گرد شد

-چی؟!

یغما-می خوای زنش بشی؟

با سؤالی که پرسید قشنگ هنگ کردم

انگار سؤال های که چند دقیقه قبل پرسیدم رو اصلاً نشنیده

همون طور بهت زده بودم، به صورتش خیره شدم و گفتم:

-هاااااان؟!

اخم ریزی بین ابروهاش جا خوش کرد

چپ چپ نگاهم کرد جوری که انگار با یه احمق طرفه

از جاش بلند شد و به سمت در رفت

یعنی می خواد بره؟!

با عجله از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

و گفتم:

-وایسا، نگفتی جک رو چی کارش کردی؟

به سمتم برگشت و نگاهم کرد و خیلی کوتاه جواب داد:

-کشتمش!

دست هام یخ کرد

یعنی چی که کشتمش؟

مگه به همین آسونی؟

معلوم که به همین آسونی براش گرفتن جون آدما

سرم رو به آرومی تکون دادم

و با صدای لرزونی گفتم:

-وا... واقعیت نداره

یغما- واقعیت داره، اینو تو مغزت فرو کن

قطره ی اشکی از کنار چشمم سُر خورد

با صدای که بغض داشت گفتم:

-چطور تونستی این کار رو بکنی؟ اون تو این ماجرا هیچ نقشی نداشت

بی تفاوت روش رو ازم گرفت، قبل از این که دستش به دستگیره ی در برسه

حرفی رو میزنم که نباید میزدم:

-بایدم به همین راحتی بگی کشتمش

آخه از کسی که پدر و مادر بالا سرش نبوده چه انتظاری میشه داشت

میدونم این حرفم کاملا یه حرف اشتباهِ

خودمم پدر مادر بالا سرم نبود

حق گفتن این حرف رو ندارم

اما تو اون لحظه فقط می خواستم خودم رو خالی کنم

با برگشتن یهویش با ترس یه قدم عقب رفتم

اما با دیدن صورت سرخش قشنگ نفس کشیدن یادم رفت

رگ گردنش متورم شده بود

و من به خوبی می تونستم رگ کنار شقیقه اش که به تندی نبض میزد رو ببینم

نفس های بلند و کش دار می کشید

و چشم هاش، برای اولین بار تو چشم هاش نفرت رو دیدم

به شدت از حرفی که زده بودم پشیمون بودم

اما آبی که ریخته دیگه جمع بشو نیست

قدمی دیگه ای با ترس به عقب برداشتم

که به سمتم اومد و قبل از این که به خودم بیام سیلی محکمی به صورتم زد

که رو زمین افتادم

با خشم همون طور که به سمتم میومد غرید:

-که پدر مادر بالا سرم نبوده، هان؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با هراس نگاهش کردم

درست مثل همون هیولایی شده بود که ازش حرف زده بود

به قدری ترسناک بود که اون لحظه فهمیدم که دارم دقایق پایانی عمرم رو سپری می کنم

بهم که رسید، جیغ خفه ای کشیدم و خودم رو عقب کشیدم

اما اون لگد محکمی به شکمم زد

که زیر دلم تیر کشید

با درد یکی از دست هام رو روی شکمم گذاشتم

دست دیگه ام رو به زمین تکیه دادم

و سعی کردم بلند شم

که یغما پاش رو روی دستم که روی زمین بود گذاشت

و فشار داد که از درد زیاد جیغم بلند شد

سرش رو کمی خم کرد و خیره بهم، غرید:

-واسه من شرُ ور می بافی، مثل آدم باهات رفتار کردم، فک کردی خبریه

با تموم کردن حرفش، فشار پاش رو روی دستم بیشتر کرد

که قشنگ صدای خورد شدن استخون انگشت هام رو شنیدم

چنگی به زانوش زدم و با هق هق نالیدم:

-یغما، انگشتام خورد شد

بدون توجه به حرفم بیشتر بیشتر فشار داد که حس کردم دستم بی حس شد

درسته حرف بدی زدم، خودمم قبول دارم

اما نباید انقدر بی رحمانه مجازاتم کنه

بازم صدای پر از خشم و وحشتناکش به گوشم رسید:

-بهت نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره، تا بفهمی حق نداری جلوی من بیشتر از کوپنت حرف بزنی

تا توی توله سگ، آدم بشی

حرفش رو انقدر وحشتناک گفت، که با وحشت جیغ بلندی کشیدم

که حس کردم چهار ستون اتاق به لرز افتاد

ازش می ترسیدم

اون خیلی وحشتناکه

اصلاً باورم نمی شه این آدم همون یغمای چند دقیقه پیش باشه که داشت با خونسریش حرصم میداد

در اتاق به شدت باز شد

چشم هام رو با درد می بندم

صدای داد آدیان که می گه «داری چی کار می کنی یغما» تو گوشم پژواک می شه، اما بازم چشم هام رو باز نمی کنم

حتی یه میلی متر هم از جام تکون نمی خورم

در حقیقت نمی خواستم کسی رو ببینم

نمی خواستم نگاه ترحم آمیز کسی رو ببینم

به اندازه ی کافی یغما غرورم رو خورد کرده بود

بعد چند ثانیه فشار پاهای یغما از روی دستم کم میشه

صدای داد یغما تو گوشم می پیچه و می پیچه

«آخرین بارت باشه حرف گنده تر از دهنت میزنی، شیر فهم شد»

پلک هام می لرزه، اما سرسختانه روی هم فشار شون میدم

صدای فریادهای یغما یا آدیانی که سعی در آروم کردنش رو داره رو می شنوم

هنوزم زیر دلم تیر می کشه

الان به همراه صورتم انگشت هام هم به گز گز افتاده

بدنم از درد زیاد داره منفجر می شه

درد تا مغز استخونم رسیده

اما مثل همیشه مجبور به تحملم

مجبورم هر زخمی که خوردم تحمل کنم

چون من حق اعتراض ندارم

بعد از چند ثانیه، صدای شکستن چیزی و صدای قدم های کسی که از اتاق بیرون میره به گوشم میرسه

حدس می زنم یغما باشه

و بعد از اون صدای قدم های که با عجله برداشته میشه و از اتاق خارج می شه

می دونم اونم آدیان

صدای بسته شدن در تو سرم اکو می شه

حتی اونم نپرسید مردی یا زنده ای

من هیچ وقت برای کسی ارزشی نداشتم

تا آخر عمر باید خودم باشم خودم

خودم زخم هام رو التیام ببخشم

خودم تکیه گاه خودم باشم

خودم به حال دردها و بی کسی هام گریه کنم

چشم هام رو به آرومی باز می کنم

خودم رو به سمت تخت می کشم

و بهش تکیه میدم

برخلاف لحظاتی قبل که صدای فریاد های یغما و گریه ها و جیغ های من تو اتاق طنین انداز بود

الان اتاق تو یه سکوت دردناک فرو رفته بود

تو اتاق سکوت هست و سکوت

****

-دستتو بیار جلو ببینم

دستم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

-هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره، توام لطفاً بر بیرون و دایه ی مهربان تر از مادر نشو

آدیان-دست شما درد نکنه دیگه، می خوای بگی من با قسط و قرض می خوام بهت کمک کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-شک ندارم، وگرنه دلیلی نداره بعد از چند ساعت تازه یادت بیفتم و بخوای کمکم کنی

پوف کلافه ای کشید و به سقف خیره شد و زمزمه کرد:

-اِی خدا

بعد نگاهش رو از سقف گرفت و به من خیره شد و با لحن جدی گفت:

-شاید بگی این چرا کاسه ی داغ تر از آش شده و می خواد کمکم کنه، ولی ببین به پیر به پیغمبر من هیچ قسطی ندارم، بابا منم مثل داداشتم

با شنیدن جمله ی آخرش غم عظیمی رو دلم نشست

با بغض نگاهش کردم

فکر کنم متوجه شد چون با نگاهی آمیخته به ترحم و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-بابت ارسین متأسفم

دندون هام رو روی هم فشردم و با خشم گفتم:

-همش تقصیر یغماست، اون باعث شد ارسین رو از دست بدم

آدیان-دیگه منفجر شدن و آتیش گرفتن ماشین تقصیر یغما نبود، این رو نمیشه انکار کرد

من-چی؟! تقصیر یغما نبود؟ پس حتماً عمه ی من بود که به ماشین شلیک کرد و باعث شد ماشین از جاده بیرون بره

آدیان-ببین می دونم از یغما دل چرکینی و من هر چقدر سعی کنم قانعت کنم فایده ای نداره، چون مرغت یه پا داره

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-شاید باورت نشه ولی خود یغما گفت بیام و ببینم در چه حالی

خیره بهم ادامه داد:

-هر چند حتی اگه نمی گفت هم میومدم، انقدری آدم بی رحمی نیستم

شوکه نگاهش کردم، تمام حواسم معطوف اون حرفش بود

یعنی الان باید باور کنم که یغما نگرانم شده؟

دروغ از این شاخ دار تر

سریع تعجب رو پشت چهره ی بی تفاوت مخفی کردم و گفتم:

-از مردهای که زور بازوشون رو به رخ می کشن، متنفرم

فقط کافی مظلوم گیر بیارن

آدیان با حالت مشکوکی نگاهم کرد

جوری که انگار مچم رو گرفته باشه گفت:

-والا یکم عجیبه، یغما با اون شخصیت آروم و خونسرد، یه دفعه به یه کوه آتشفشان تبدیل شد

غلط نکنم تو یه چیزی گفتی، نه؟

زود به حالت دفاعی، یا به قول معروف جبهه گرفتم و گفتم:

-اون یه آدم سادیسمی، چه ربطی به من داره

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همون طور که عمیق نگاهم می کرد گفت:

-باور کنم؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم

همون طور که با گوشه ی تیشرتم ور می رفتم، گفتم:

-خوب می دونی، من بهش گفتم که... بهش گفتم که اگه پدر و مادرش بالا سرش بودن اون انقدر ساده از کشتن کسی حرف نمی زد

چند لحظه منتظر موندم تا حرفی بزنه، اما با دیدن طولانی شدن سکوتش

سرم رو به آرومی بلند کردم نگاهش کردم

داشت با اخم های غلیظ نگاهم می کرد

نگاهم رو سریع از نگاه توبیخانه اش گرفتم

صداش رو شنیدم که گفت:

-تعجبم از این که چطور هنوز زنده ای؟!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و به صورت کبود شدم اشاره کردم و گفتم:

-این کمه؟!

آدیان-می دونی چیه؟ اون حرفی که تو زدی، انتظار داشتم الان جنازت رو ببینم، یغما خیلی رو این موضوع حساس

اخم ریزی بین ابروهام نشست، حس کنجکاوی داشت تحریکم می کرد تا ازش دلیل حساس بودن یغما به این موضوع رو بگه

بلاخره دست از فکر کردن برداشتم و به کنجکاویم پر و بال دادم و پرسیدم:

-چرا رو این مسئله انقدر حساسه؟ دلیلش چیه؟

آدیان-نمی تونم درمورد این مسئله چیزی بگم

هرچقدر سعی کردم اصرار نکنم

نتونستم بازم حس کنجکاویم رو کنار بزارم

من-قول میدم در این مورد به کسی چیزی نگم

آدیان-نمی تونم بگم، اصرار نکن

من-چرا آخه؟!

همون طور که پا روی پا می انداخت گفت:

-چون این موضوع ربطی به تو نداره

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشیدا، الان من بخاطر همین مسئله ای که جنابعالی می گی بهم ربطی نداره، کتک خوردما،

می فهمی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-زیاد اطلاع ندارم، فقط این رو می دونم که پدر و مادر ش وقتی یغما سن خیلی کمی داشته از هم جدا شده بودن

خوب می دونی که تو اون سن شاهد جدایی پدر و مادرت باشی چقدر سخته

تو طلاق زن و شوهر، بیشترین آسیب رو از نظر عاطفی فرزندشون می خوره

بعدها پدر یغما تو یه صانحه ی رانندگی فوت می کنه

مادر یغما هم خیلی وقت پیش بعد از طلاق ازدواج کرده بوده و خارج رفته

همینم باعث می شه یغما تو سن خیلی کم تنها بشه

فامیل نزدیکی هم نداشت که سرپرست ایش رو به عهده بگیره

خانواده ی مادریش هم خیلی وقت پیش قطع رابطه کرده بودن

و این میشه که یغما تو بهزیستی بزرگ بشه

تا این که پدرم یغما رو به فرزند خوندگی می گیره

البته من از همه ی جزئیات خبر ندارم

فقط در همین حد میدونم

هیچ وقت فکر نمی کردم یغما همچین زندگی داشته باشه

حتما خیلی براش سخت بوده

اولین سؤالی که به ذهنم میرسه رو می پرسم:

-بخاطر همین یغما انقدر بی احساس، یعنی خوب چطور بگم، اون خیلی زیادی خونسرد و بی تفاوت، می فهمی که چی می گم؟

آدیان سرش رو تکون کوچیکی داد و گفت:

-وقتی پدرم یغما رو با خودش آورد و بهم گفت که از این به بعد این پسر برادر بزرگترته، راستش رو بخوای یه حس عجیبی داشتم، یه حس آمیخته به تعجب و هیجان

راستش بخاطر این که تک فرزند بودم و هیچ وقت حق داشتن هیچ دوستی رو به دستور پدر نداشتم همیشه تنهای تنها بودم

یغما از همون روز اولی که دیدمش همین اخلاق رو داشت

اول ها مدل نگاه کردن و حرف زدنش می ترسوندم

حالا نه این که خیلی وحشتناک باشه، ولی من اون موقع سنم کم بود

و تا اون روز چنین رفتاری به جز پدر از هیچ کسی ندیده بودم

یغما درست اخلاق و رفتارش شبیه پدر بود

انقدری که هیچ وقت نتونستم باهاش درست مثل پدر صمیمی بشم

شاید باورت نشه ولی می تونم به جرأت بگم که بخاطر همین خصوصیاتش، پدر اون رو بیشتر از منی که هم خونش هستم دوست داره

هیچ وقت بهش حسادت نکردم، بیشتر با بودنش، حتی با اون بی تفاوتی که نسبت به من داشت هم دلگرم بودم حضورش دلگرم کننده بود

با تموم کردن حرفش، سرم رو به نشونه ی تفهیم تکون دادم

هیچ کدوممون تا چند دقیقه هیچ حرفی نزدیم، تا این که آدیان سکوت بین مون رو شکست و با لبخند گفت:

-خوب پس فک کنم تونستم متقاعدت کنم که فقط قسط کمک دارم، نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو هیچ دلیل متقاعد کننده ای برام نیاوردی، پس لطفاً برو بیرون

لبخندش پر کشید و اخم کرد و گفت:

-زبونم مو در آورد از بس که برات دلیل آوردم، دستت رو بده ببینم

بعد بدون این که مجال بده دستم رو گرفت و نگاهش کرد

با چشم های گرد نگاهش کردم، این چه پروِ

اما اون بدون توجه به نگاه متعجبم با دقت دستم رو وارسی کرد و پرسید:

-کدومش بیشتر دردش اذیتت می کنه؟

انگشت اشاره ام رو نشون دادم و گفتم:

-این رو نمی تونم تکون بدم

سرش رو تکون داد و گفت:

-به احتمال زیاد در رفته

با ترس استرس نگاهش کردم و پرسیدم:

-وای، چی کارش کنم الان؟

آدیان- کاریش نمی کنی، من یکی رو می شناسم که سه سوته انگشتت رو راه می اندازه

چپ چپ نگاهش کردم، بی مزه

نگاه دیگه ای به انگشتم انداختم، پوف کلافه ای کشیدم و تو این هاگیر واگیر فقط در رفتن انگشتم رو کم داشتم

پرسیدم:

-حالا کی میاریش؟

همون طور که بلند می شد گفت:

-همین امروز

بعد پشتش رو بهم کرد و ادامه داد:

-به بچه ها می سپارم برات غذا بیارن

لبخندی از روی قدر شناسی رو لبم نشست و بی اختیار گفتم:

-ممنونم

برگشت و نگاه عمیقی بهم انداخت

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه

ولی انگار منصرف شد

به سمت در رفت و تو لحظه ی آخر انگار با خودش کنار اومده بود که گفت:

-می دونی هیچ وقت انتقام گرفتن آدم رو آروم نمی کنه

بعضی وقتی گذشتن و بخشیدن، خیلی بهتر از این که قلبت رو با کینه و نفرت سیاه کنی

شاید دیر باشه واسه شنیدن این حرف ها

اما بدون که انتقام فقط یه آرامش موقتی برات به ارمغان میاره اما بعدش....

آهی کشید و گفت:

-من با بیست پنج سال سن، حس می کنم زندگیم غرق لجن و کثافت شده، تو خودت رو غرق نکن صحرا

انتقام بعضی وقت ها آدم رو به جایی میر سونه که اون رو به یه آدم پست تبدیل می کنه

بدون این که متوجه بشی هی تو کثافت غرق ترت می کنه

هر چقدر هم دست و پا بزنی برای نجات راهی نداره

چون وقتی پل های پشت سرت رو شکستی دیگه راهی برای برگشت به گذشته نیست

بعد از گفتن این حرف ها سریع از اتاق بیرون رفت

و من رو با دنیایی پر از تشویش تنها گذاشت

تو دلم بلوایی به پا شد

سعی کردم حرف های آخرش رو کتمان کنم

اما چیزی از عماق وجودم فریاد میزد

نکنه هیچ وقت نتونم طعم آرامش رو حس کنم

که بخاطر انتقامی که گرفتم

نتونم زندگی عادی داشته باشم

چشم هام رو با غم روی هم فشردم

و سرم رو روی بالشت کوبیدم

دیگه خسته شدم از این همه افکار ضد و نقیض

****

-چطوری بابا جان؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و چند بار پلک زدم:

-خوبم ممنون

هنوزم نگاه متعجبم خیره به پیرمردی بود که وارد اتاق شده بود

تقریباً چند دقیقه قبل که داشتم غذایی که محافظ ها برام آورده بود رو می خوردم

چند تقه ای به در خورد و یه پیرمرد هفتاد، هشتاد ساله وارد اتاق شد

قد کوتاه و کمر خمیده ای داشت

یه عصای چوبی قهوه ای تیره هم تو دستش دیده می شد

صورتش پر از چروک های ریز و درشت بود

یه عینک کاملا ساده هم به چشم داشت

از همون لحظه ی اولی که وارد اتاق شده بود لبخندی به لب داشت و چهره ی به شدت مهربونی داشت

هنوزم دلیل اومدن پیرمرد به اتاق برام مجهول بود

که یکی از محافظ ها داخل اتاق شد

و صندلی رو نزدیک تخت برای پیرمرد گذاشت

از حالت نشسته روی تخت خارج شدم و وایسادم

پیرمرد عصا زنان به سمت صندلی اومد

و در همون حالت، با صدای مهربونی من رو مخاطب قرار داد:

-بشین دخترم، سرپا واینستا من الان می شینم

بعد از گفتن حرفش وقتی به صندلی رسید نشست و نفس عمیقی کشید

و همون طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

-دیگه پیر شدم دخترم، دو سه قدم راه رفتن هم سختم شده

بازم روی تخت نشستم و با تعجب نگاهش کردم

پیرمرد که سکوتم رو دید گفت:

-معذب نباش دخترم، منم مثل پدرتم

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-معذب نیستم، فقط دلیل این جا بودنتون رو

نمی دونم

پیرمرد-حواسم پرت شد باباجان، یادم رفت خودم رو معرفی کنم

آهی کشید و همون طور که عصاش رو به صندلی که روش نشسته بود تکیه میداد، ادامه داد:

-اِی جوونی، پیری حواس واسه آدم نمی زاره

هنوز یه دقیقه از تکیه دادن عصا به صندلی نگذشته بود که سُر خورد و روی زمین افتاد

نوچی کرد و خواست خم بشه که سریع بلند شدم و عصا رو برداشتم و گفتم:

-بزارید بزارمش رو ی تخت، اون جا جاش بهتره

بازم لبخندی زد و گفت:

-خیر ببینی دخترم

لبخند زدم و عصای چوبیش رو روی تخت گذاشتم و باز به حالت اولیه روی تخت نشستم

و با تشویش نگاهش کردم که گفت:

-آدیان گفت که مشکلی برات پیش اومده

ابروهام از تعجب بالا پرید

یعنی کسی که آدیان ازش حرف میزد این پیرمرده،

مردد پرسیدم:

-ببخشید شما دکترین؟

خنده ای کوتاهی کرد و دستی به محاسنش کشید و گفت:

-نه بابا جان، من چهار تا کلاس بیشتر درس نخوندم، ولی نزدیک سی سالی می شه این کار رو انجام میدم

از پدر خدا بیامرزم یاد گرفتم

بنده یه شکسته بند هستم

تو خونه ی خودم یه چهار دیواری کوچیک هست که مردم اگه مشکلات از این قبیل داشته باشن، میان پیشم

کار و کاسبی منم این دخترم

روی صندلی جابه جا شد و گفت:

-دستت رو بده دخترم

با کمی ترس و تردید نگاهش کردم

وقتی نگاهم رو دید گفت:

-پس چرا دستت رو نمیدی بابا جان؟

من-خوب... خوب من کمی می ترسم، اگه خوب نشه چی؟

در حقیقت دلیل ترسم درد از این چیز ها نبود

خوب یکم اعتماد کردن برام سخت بود

آخه اون حتی دکتر هم نبود و یه شکسته بند بود

از کجا معلوم با یه اشتباه، دیگه نتونم انگشتم رو تکون بدم

این روش های سنتی چندان قابل اعتماد نبود، حالا به عقیده ی من

صدای پیرمرد من رو به خودم آورد:

-مشکلت چندان جدی نیست دخترم، فقط کافی دستت رو بدی تا جاش بندازم

نترس دخترم، نمی زارم اتفاق بدی بیفته

سرم رو تکون دادم و با تردید دستم رو سمتش گرفتم

با دست های چروکش که کمی هم زبر بود دستم رو گرفت

روی پوست دستش لکه های قهوه ای رنگ به چشم می خورد

عینکش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و به دقت به انگشت اشاره ام خیره شد

انگشتم رو با انگشت شستش ماساژ داد

با دقت این کار رو انجام میداد

در همون حال پرسید:

-چند سالته دخترم؟

با تعجب گفتم:

-بیست سالمِ

-درست رو ادامه میدی؟

کمی انگشتم به گز گز افتاد

همون طور که نگاه منم معطوف دست های زبرش بود، جواب دادم:

-نه، فقط دیپلمم رو گرف...

هنوز حرفم خوب کامل نشده بود که با کشش انگشتم و فشار موضعی که روی بند در رفته انگشتم داد، درد بدی تو ناحیه ی انگشتم پیچید

حتی جابه جا شدن استخون های انگشتم رو حس کردم

صورتم از درد جمع شد و لبم رو گاز گرفتم

پیرمرد با آرامش گفت:

-کار خوبی کردی دانشگاه نرفتی، تا دیپلم هم خوندی خیلیه، نظر من رو بخوای باباجان، دانشگاه محیط خوبی نداره

جواب نداشتم بدم، در حقیقت طرز فکر من و اون پیرمرد کاملا متفاوت بود

پس ترجیح دادم جوابی ندم

دستم رو رها کرد و گفت:

-خوب دخترم من کارم دیگه تموم شد، مراقب خودت باش و زیاد انگشتت رو تکون نده

انشاالله زود خوب می شه

لبخندی به صورت چروکیده و مهربونش زدم و گفتم:

-خیلی ممنون

لبخندی زد و به آرومی همون طور که تکیه اش رو به صندلی داده بود بلند شد و گفت:

-وظیفه ام بود باباجان

عصاش رو برداشتم و دستش دادم که گفت:

-دستت درد نکنه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

پیرمرد با تکیه به عصاش قدم بر می داشت به سمت در

و من هم بخاطر این که حداقل بدرقه اش کنم، به آرومی پشتش راه می رفتم

همون طور که از در اتاق بیرون می رفت گفت:

-خدانگهدارت دخترم

من-خداحافظ

همون طور که جلوی در وایساده بودم

فرصت رو غنیمت شمردم و به بیرون از اتاق نگاهی انداختم

که یکی از محافظ ها که کله ی کچلی هم داشت با اخم نگاهم کرد و در رو به شدت تو صورتم بست

ایششش مردک دلقک، فک کرده کیه

حالا انگار من می خوام فرار کنم

همون طور که به سمت تخت میرفتم

به انگشتم نگاهی انداختم

خداکنه زود خوب بشه

آه عمیقی کشیدم

دیگه واقعاً از این زندگی پر تنش خسته شدم

****

غلتی تو تخت زدم و پوف کلافه ای کشیدم

نزدیک نیم ساعت تو تخت خوابیدم

ولی خوابم نمی بره

با حرص با پاهام پتو رو از رو خودم کنار زدم

و به پشت خوابیدم

همون طور که خیره به سقف بودم

یاد دو سه ساعت قبل افتادم که با کلی خواهش و التماس از آدیان، تونستم دخترها رو ببینم

ماندانا که همون لحظه ی اول که وارد اتاق شد

شروع کرد به گریه و زاری

طوبا هم با این که معلوم بود بغض کرده

ولی به روی خودش نیاورد

می گفتن صبح روزی که من رو ندیدن، فک کردن کار یغما ایناست

ولی وقتی پرسیدن متوجه شدن، کار اونا نبوده

ماندانا می گفت خیلی ترسیدن، که اتفاقی واسم افتاده باشه

راستش رو بخواین، با فهمیدن این که اون ها نگرانم بودن، یه حس خواصی داشتم

یه حس خوب

این که فک کنم کسایی رو دارم که نگرانم باشن

حس شیرینی بود

سارا هم به همین اندازه نگرانم می شد

آدم بی چشم روی نیستم

ولی خوب اون همیشه وقتی نگرانم می شد شروع می کرد به نصیحت کردن و گاهی غرغر یا حتی بعضی وقت ها انقدری کشش می داد

که کارمون به دعوا هم می کشید

درسته اول ها هممون کمی دپرس بودیم

ولی طوبا باز با لودگی هاش فضای بینمون رو عوض کرد

طوبا دختر شوت و سربه هوایی

از اون دوست های بی شیله پیله ای که همیشه کنارتن

هم اون هم ماندانا با اخلاق آروم و منطق ایش تو این مدت کوتاه خوب تو دلم جا گرفتن

تو این مدت، آشنایی با دخترا یکی از اتفاقات خوب بود برام

البته نمی تونم هیچ کس رو جایگزین ابیگل کنم

اون تنها کسی که خیلی باهاش راحتم

تنها کسی که تو اون دوران بد زندگیم کنارم بود ابیگل بود

حتی می تونم بگم خیلی بیشتر از سارا باهاش صمیمیم

آهی کشیدم

تو این مدت حتی نتونستم باهاش تلفنی حرف بزنم

در واقع منظورم قبل از دزدیده شدنم، وگرنه حتی الان اگه بخوام هم نمی تونم، چون هیچ وسیله ی ارتباطی ندارم

دلم خیلی براش تنگ شده

نمی دونم اگه تونستم از این جا خلاص بشم، چطوری باهاش حرف بزنم

اصلاً با چه رویی

من باعث شدم شوهرش مصدوم بشه، که بیفته گوشه ی بیمارستان

چشم هام رو روی هم فشار دادم

و غلت دیگه ای زدم و به پهلو خوابیدم

نمی دونم تا کی باید زندانی یغما باشم

کم کم دارم خسته می شم

شاید بهتر بگم خیلی وقته کاسه ی صبرم لبریز شده

اصلاً نمی فهمم وقتی الان مدارک تو دستش، دیگه چه احتیاجی به نگه داشتن منه

پنج دقیقه ای گذشت و من هر کاری کردم خوابم نبرد

هنوزم ذهنم پر از فکر های درهم برهم بود

با شنیدن صدای تیک آرومی

شوکه شده با چشم های گرد به دیوار روبروم خیره شدم

یه لحظه حس کردم گوش هام اشتباه شنیده

ولی با بلند شدن صدای ناله ی در، فهمیدم کاملا در اشتباهم و یکی وارد اتاق شده

چون به پهلو بودم پشتم به در بود

پتو رو که چند دقیقه قبل به خاطر بادی که از پنجره تو اتاق وزیده بود و باعث لرزم شده بود تا گردنم بالا کشیده بودم

رو به آرومی و با ترس و لرز روی سرم کشیدم

صدای قدم های آروم سنگین و با احتیاطی به همراه صدای تیک تاک ساعت دیواری تو گوشم می پیچید

از همون بچگی حتی یه دقیقه هم نمی تونستم زیر پتو دووم بیارم

زود حس خفگی بهم دست می داد

بخاطر همین نفس های کشدار می کشیدم

متأسفانه از این هراس داشتم که یه دفعه با اون طرز تابلوی نفس کشیدنم بفهمه که بیدارم

حرکت دونه های عرق روی پوست صورت و بدنم باعث کلافگی ام شده بود

اینم شده بود قوز بالا قوز

حس کردم صدای قدم ها بیشتر شد

انگار دونفر وارد اتاق شده بودن

صدای زمزمه های اومد، مرد نبودن از صدا هاشون معلوم بود

اما شبیه صدای زن هم نبود، نمی دونم

زمزمه هاشون، خیلی آروم بود

و تشخیص این که مردن یا زن سخت بود

بازم صدای قدم هاشون رو شنیدم

انگار بعد از مکث کوتاهی بازم داشتن نزدیک می شدن

بازم صدای قدم ها قطع شد، انگار کنار تخت ایستاده بودن

با این فکر لرز به تنم نشست

بازم صدای زمزمه ها، با این که کنار تخت بودن و تو نزدیک ترین نقطه از من

ولی هیچ متوجه زمزمه هاشون نمی شدم

تو دلم غوغایی به پا بود

می ترسیدم نصف شبی تو تخت خواب خفتم کنن و بکشنم

صدای خش خشی اومد انگار کسی دستش رو روی پتو گذاشت

ناخودآگاه بدنم منقبض شد

از ترس، از وحشت

از این که باز چه اتفاق وحشتناکی می خواد برام بیفته

پتو به آرومی از روم کشیده شد

چشم هام هنوزم بسته بود

اما متأسفانه بخاطر ترسی که داشتم نمی تونستم مسلط باشم و چشم هام لرزش محسوسی داشت

پتو کامل از روم کشیده شد

با فرو رفتن تخت، ته دلم خالی شد

حس کردم کسی روم خم شد و بعد نفس های که تو صورت و گردنم می خورد

با نشستن دستی رو صورتم

پلک هام واضح لرزید، اما سرسختانه بازش نکردم

لب هام رو روی هم فشردم

موهام رو به آرومی پشت گوشم زد

دستش زبری خاصی داشت

یه جوری بود ولی مطمئنم دست یه مرد نبود

با شنیدن صدای کلفت زنی، که تو گوشم به آرومی زمزمه کرد

رعشه به تنم افتاد

-چشم های لرزونت رو باز کن پرنسس

بوی گند دهنش حالم رو به هم زد

با ترس و اضطراب چشم هام رو باز کردم

تو نگاه اول بینی کوفته به همراه چشم های ریزش توجه ام رو جلب کرد

مردمک لرزون چشم هام بالا رفت و روی سایه ی زنی که بین تاریکی و روشنایی اتاق به سختی قد بلند و اندام کشیدش معلوم بود ثابت موند

همین که خواستم جیغ بکشم

دست زن کنارم، وحشیانه روی لبم فشرده شد

چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود

با وحشت تند تند تقلا می کردم

و دستش رو چنگ می زدم

اما افاقه نمی کرد

پاهام روی تخت کشیده می شد

مطمئن بودم صورتم از تقلا های زیاد سرخ شده بود

زن با صدای زمخت و خشنش گفت:

-صدا تو ببر نفله

زنی که پشت سرش بود به آرومی نزدیک شد

با خوردن نور دیوار کوب به صورتش

نفسم از ترس قطع شد

حیرت و ترس به هم آمیخته شده بود و کلا قدرت تکلمم رو گرفته بود

همون خدمتکار عمارت یغما بود

همونی که همیشه نگاه های عجیب و مرموزش رو روی خودم حس می کردم

همون خدمتکار ترسناک

من از اولم حس خوبی بهش نداشتم

دستش بالا رفت

با دیدن شیئ که تو دستش بود خواستم جیغ بکشم که به تندی دستش به سمتم اومد و میله ای که تو دستش بود محکم به گیج گاهم برخورد کرد که جیغم تو گلوم خفه شد

****

دانای کل:

با عصبایی داغان و پر تشویش، از اتاق خارج می شود

نگاهش را با انزجار از صورت خونی مرد می گیرد

اگر فقط چند دقیقه دیر رسیده بود، یغما مرد را

می کشت

هرچه رشته کرده بودند پنبه شد

دزدیده شدن صحرا همه چیز را به هم ریخته بود

درست است از اول با نگه داشتن، صحرا مخالف بود

اما خوب در حال حاضر یغما می خواست که آن دختر زندانی شان بماند، پس او هم سعی کرد بی خیال مخالفتش شود

نگه داشتن صحرا توسط یغما برایش مجهول بود

اما مطمئن بود که یغما به هر طریقی که شده، صحرا را بر می گرداند

و دودمان آن مردک نکبت را به باد می دهد

به دیوار راهرو تکیه می دهد

و یک نخ از سیگار کاپیتان بلکش بیرون می کشد

و بین لبانش می گذارد

با روشن کردن سیگار، کام محکمی می گیرد

و دودش را از بینی اش بیرون می دهد

همان گونه که نگاهش به دود سیگار است

به این فکر می کند که حساسیت یغما در برابر مسائل مربوط به صحرا کمی مشکوک است

یغما بیشتر مواقع در برابر مشکلات زیادی بی تفاوت و خونسرد رفتار می کند

و حال این گونه از کوره در رفته و آن محافظ را برای بی دقتی زیر مشت و لگد گرفته

او را به شک انداخته بود

با کلافگی سرش را به چپ و راست تکان می دهد

خیلی وقت از دوستی بین او و یغما می گذرد

اما او در تمام این سال ها هیچ وقت نتوانسته بود یغما را به خوبی بشناسد

حدسی که میزد این بود که شاید یغما حس مالکیتی نسبت به صحرا دارد

از نظر او همین بود و بس

با پایین رفتن دستگیره ی در اتاقی که تا چند ساعت قبل صحرا در آن حضور داشت

اشاره ای به مرد محافظ می کند

و مرد سریع بخاطر ترس جانش از او دور می شود

و در پیچ خم راهرو ناپدید می شود

با نمایان شدن یغما در بین چهار چوب در، آخرین کامش را به سیگار میزند

و در آخر سر سیگار را با فشار دادن به دیوار راهرو خاموش می کند

یغما همان گونه که بارانی مشکی رنگش را می پوشد بدون توجه به او به راه می افتد

او هم بدون هیچ حرفی دنبال یغما راه می افتد

وظیفه ی خود می داند که در این شرایط کنارش باشد

دقیقاً یک ساعت بعد از فهمیدن این که صحرا ناپدید شده

یکی از افرادشان که در باند خسرو نفوذ کرده بود

تماس گرفت و اطلاع داد که ناپدید شدن صحرا زیر سر خسرو است

با خروجشان از عمارت، نفسی تازه کرد و هوای خوب بهاری را به ریه هایش کشید

اوایل بهار بود و باران می بارید

تقریباً به اواسط فروردین ماه رسیده بودند

یغما ایستاد و کلاه بارانی اش را سر کرد

هر دو دستش را در جیب بارانی اش فرو کرد

و باز دمش را بیرون داد

بخاری که از دهانش خارج شد در هوای خنک بهاری ناپدید شد

معین قدمی جلو رفت و کنارش ایستاد

همان گونه که به آسمان گرفته و بارانی خیره بود، زمزمه کرد:

-می خوای چی کار کنی؟

اخم هایش غلیظ تر شد، حرفی نزد و همان طور به نقطه ی نا معلومی خیره شد

برگشت و به نیم رخ اخموی یغما خیره شد

دستی به موهایش کشید و گفت:

-بزار من این بار برم، خودم صحیح و سالم صحرا رو برش می گردونم

نیم نگاهی به معین انداخت و از جیب بارانیش

شیئ ارزشمندی که در تمام این سال ها از خود دورش نکرده بود را بیرون کشید

به ساعتی که آخرین هدیه ی پدرش قبل از مرگ به او بود خیره شد

با انگشت شستش روی صفحه ی ساعت کشید

به عقربه های طلایی رنگش خیره شد و گفت:

-تا چهل هشت ساعت آینده، خسرو میتونه نفس بکشه، ولی بعدش...

با خشم سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد و غرید:

-نابودش می کنم، نمی زارم شخصی به اسم خسرو جهانگیر زنده بمونه

****

صحرا:

با حالی اسفناک و بد به کاغذ دیواری های قهوه ای رنگ اتاق خیره شدم

حالم خیلی بده

از نظر روحی حس می کنم داغون داغونم

درد روحیم از درد جسمیم هم بیشتر آزارم میده

حس می کنم دیگه انگیزه ای برای ادامه ی این زندگی کذایی ندارم

حتی حالم از نفس کشیدن هم بهم می خوره

تو کنج اتاق خودم رو جمع می کنم

سعی می کنم تموم اتفاقات شب گذشته رو از یاد ببرم

به قدری وحشیانه باهام رفتار کردن که انگار با یه حیوون طرفن

دیگه نمی کشم

تحمل اون همه شکنجه خارج از تحملمه، ظرفیتم تکمیل شده

با بغض دستی به موهام کشیدم، موهای که تا دیروز به کمرم می رسید

الان به زور به سرشونه هام میرسه

یکی از همون زنایی که دزدیدنم با چاقو موهام رو زد

هنوزم که هنوزه ریشه ی موهام درد می کنه

حس می کنم الان پوست سرم از جا کنده بشه

الان که فکر می کنم به این نتیجه می رسم که انسانیت انگار که مرده

انگار دیگه چیزی به اسم رحم وجود نداره

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام همچنان بسته بود

قطرات اشک به آرومی از کنار چشم هام سرازیر شد

به آرومی و با بغض شعری رو زمزمه می کنم:

-نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل:

وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

قطره ای کو که به دریا ریزم؟

صخره ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل،

غم من

لیک، غمی غمناک است

«سهراب سپهری»

دستم رو روی صورتم گذاشتم و هق زدم

کاش میمردم و مجبور به تحمل این زندگی نبودم

به سختی با همون حال خراب با تکیه به دیوار به سمت تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق رفتم

پهلوم بخاطر ضربات دیشب تیر می کشه، دردش طاقت فرساست

خارج از تحملِ، اما خب مثل همیشه مجبور به تحملم

به تخت که رسیدم یه سختی روش دراز کشیدم

برای اولین بار تو زندگیم آرزو کردم کاش کسی بود تا بیاد و من رو نجات بده

کاش یغما نجاتم میداد

آره می خوام اون باشه که نجاتم بده

شاید اصلاً براش مهم نباشم

شاید حتی با دزدیده شدنم ککشم نگزه

اما خوب بازم امید دارم که کمکم می کنه

با تموم بدی های که در حقم کرده، اما ته ته های قلبم ازش انتظار یه تکیه گاه رو دارم

همون تکیه گاهی که هیچ وقت نداشتم

شاید انتظار زیادی از کسی که همیشه عذابم داده

ولی خوب چی کار کنم حسیه که از درک خودم هم خارجِ

نمی تونم منکر این بشم که نبودن الان ارسین رو تقصیر اون نمی دونم، فکر می کردم ازش متنفرم

ولی این حس های که الان دارم اون تنفر نسبت بهش رو کاملا کتمان می کنه

راستش هنوزم که هنوز بعد از اون بحثی که با آدیان داشتم، حرفی که درمورد یغما بهم زده بود رو نتونسته بودم از ذهنم بیرون کنم

حقیقتش رو بخواین، این که یغما بعد از اون رفتار وحشتناکی که باهام داشت

نگرانم شده بود هم متعجبم کرد

هم یه حس عجیبی داشتم، از همون حس های که درکش برام سخته

شاید یه حس شیرین

عقلم می گه امکان نداره یغما بخواد نگرانم بشه

اما دلم... دلم می گه که باور کن، شاید واقعاً نگرانم شده

کاش هیچ وقت آدیان اون حرف رو نمی گفت تا این قدر با خودم درگیر نباشم

سعی می کنم خودم رو قانع کنم

و حرف عقلم رو باور کنم، چون از هر نظر منطقی تره

نگاهی با غم تو اتاق چرخوندم

اصلاً نمی دونم واسه چی دزدیده شدم

یا کی دزدیده من رو

نمی فهمم من با کی می تونم دشمنی داشته باشم، اگه جمیز زنده بود می گفتم کار اونه

چون من جز اون با کسی دشمنی نداشتم

با شنیدن صدای قیژ در، سریع رو تخت نیمخیز شدم و به دردی که تو پهلوم پیچید هم توجهی نکردم

تند تند اشک هام رو پاک کردم و نگاهم رو به در دوختم که اول نگاهم متوجه مرد پنجاه، پنجاه و پنج ساله ای شد که وارد اتاق شد

مرد موهای یک دست سفید و بلندیی داشت

که از پشت بسته بودش

می تونم بگم موهاش از موهای الان من هم بلندتره

ریش پروفسوری داشت و اولین چیزی که در نگاه اول تو صورتش خودنمایی می کرد

چشم های سبز لجنیش بود

از همون لحظه ی نخستی که وارد شده بود یه پوزخند رو لب های باریکش خودنمایی می کرد

زیاد قد بلند نبود و از اون تیپ های بود که شکم دارن

نگاهم لغزید و پشت سر مرد متوقف شد

با دیدن فرد پشت سرش اخمی بین ابروهام شکل گرفت

همون خدمتکار عمارت یغما بود

اما با یه شکل و ظاهر کاملا متفاوت

یه پیرهن چهار خونه ی زنانه خوش دوخت به رنگ سفید به تن داشت

آستین هاش رو هم تا روی ساعدش تا زده بود

به همراه یه شلوار تنگ مشکی که قدش رو بلند تر نشون میداد

الان که دقت می کنم می بینم اندامش خیلی خوبه

بابت به یه زن چهل یا چهل دو ساله می شه گفت محشره بود

موهای زیادی مشکیش که یکم غیر طبیعی بود رو دورش باز گذاشته بود و تا گودی کمرش می رسید

موهاش کمی کم پوشت بود

دیگه خبری از اون حجم زیاد از سرمه داخل چشم هاش نبود

و این چهره ش رو بهتر کرده بود

چشم های مشکی درشتی هم داشت که الان که دقت می کنم می بینم قیافه ی خوبی هم داره

نگاهم از روی چشم های خیره اش سُر خورد و روی کفش های پاشنه بلند مشکیش ثابت موند

پاهای برنزه اش به خوبی تو اون کفش مشکی خودنمایی می کرد

کلا تغییر کرده بود حتی انگار رنگ پوستش

اصلاً فکر نمی کردم اون خدمتکار مرموز و ترسناک، همچین زن لوندی باشه

با نزدیک شدن مرد، نگاهم رو از اون زن گرفتم

مرد کنار تخت وایساد و دستش رو داخل شلوار سرمه ای رنگش فرو کرد

و من با تعجب بهش خیره بود

زل زده بود به صورتم!

این چرا اینطوری زل زده به من؟

همون طور که خیره بهم بود زن رو مخاطب قرار داد و گفت:

-صوفیا، این دختره چقدر شبیه...

اخمی بین ابروهاش جا خوش کرد، انگار داشت سعی می کرد به یاد بیاره

زن دو قدم نزدیک شد و همون طور که زل زده بود به چشم هام گفت:

-شبیه زن فرهاده، ربکا

مرد بشکنی زد و از حالت خم شده خارج شد

لبخندی زد و نگاهی به زن انداخت و گفت:

-خیلی حافظه ی خوبی داری صوفیا، با این که فقط یه بار دیدیش اما خوب یادت مونده

برگشت و بار دیگه با دقت خیره نگاهم کرد و گفت :

-خلقت بعضی از آدما خیلی عجیبه، به جای این که به مامان مظلوم و زود باورش شباهت داشته باشه به زن باباش شبیه

حتی به اون بابای هفت خطش هم شبیه نیست

کم کم چشم هام از حالت عادی خارج شد و گرد شد

این ها از کجا این همه درمورد زندگی من میدونن؟

اصلاً ربکا رو از کجا دیدن که متوجه شباهتم بهش شدن؟!

مرد به سمت صندلی چوبی که نمی دونم کی وارد اتاق شده بود رفت و به دنبال خودش کشید

صدای کشیده شدن صندلی روی پارکت روی مغزم رفت و عصابم رو به هم ریخت

تو فاصله ی نچندان دور از من که رو تخت بودم، صندلی رو گذاشت و روش نشست

پاروی پا انداخت

نگاهم متوجه کت و شلوارش که خیلی اتو کشده و تمیز بود، ثابت موند

دست هاش رو بهم گره زد و روی زانوهاش گذاشت

حالا جوری فیگور گرفته بود که انگار رو تخت شاهنشاهی نشسته

لبخند کجی زد و گفت:

-خووووب، بهتره بی خیال حرف های صدمن یه غاز بشیم و بریم سر اصل مطلب

بهتره خودم رو معرفی کنم، خسرو هستم... خسرو جهانگیر، فک کنم تا الان پدرت در مورد دوست گرمابه گلستانه ی قدیمی اش گفته باشه

شوکه شده نگاهش کردم، باورم نمی شد این مردی که الان روبروم نشسته خسرو جهانگیر باشه

همونی که بخاطر خودخواهی اش من رو تموم عمر از خونوادم دور کرد

کم کم بهت و ناباوری جاش رو به نفرت میده

درسته نمی شه از یه غریبه انتظار فداکاری داشت

ولی حداقل می تونست من رو از دست برادرش نجات بده

نه این که دست رو دست بزاره و فقط نظارگر بدبختی های پدرم باشه

هر چند پدر راه اشتباه رو رفت

شاید اگه هیچ وقت کار خلاف نمی کرد

اون اتفاقات هیچ وقت برام رخ نمی داد

دست هام رو مشت کردم و غریدم:

-پدر هفت خط من شرف داره به تو ای که بخاطر

خود خواهیت من رو قربانی کردی، تو و برادرت مشکل داشتین من واسه چی این وسط قربانی شدم؟

پوزخندی زد و گفت:

-قربانی شدن تو تقصیر من نبود، درسته اون وسط کسی که بیشترین صدمه رو دید تو بودی

اما این بازی سرنوشت بود، کاریشم نمی شه کرد

من نمی تونستم تموم زندگیم رو نابود کنم

خشایار احمق، بخاطر یه موضوع که اصلاً هم من توش مقصر نبودم باهام دشمن شد، فکر می کرد من باعث سکته کردن پدر شدم، می گفت جز تو کسی نبود که اون بنده خدا رو عصبانی کنه...درسته که آبم هیچ وقت با پدر تو یه جوب نمی رفت، اما اون موضوع هیچ ربطی به من نداشت

اما خوب از اینا بگذریم، پدر تو تو زرد از آب در اومد و مدارک به اون مهمی رو از من مخفی کرد

من-پدر من تو زرد از آب در نیومد، بلکه تو تو زرد از آب در اومدی

تو برادرت باهم اختلاف داشتین، چرا باید پدر من تاوان پس میداد، می دونی از نظر من پدرم بهترین کار رو کرد که مدارک رو ازت مخفی کرد وگرنه خیلی خوش به حالت می شد

اخمی کرد و گفت:

-داری پاچه خواری پدرت رو می کنی؟ یادت باشه خود پدرت هم با من تو کار خلاف بود، پدرت هم اشتباه کرد که گناه برادرم رو پای من نوشت

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-سارا چی؟ تا حالا یه بارم سراغی از برادر زادت نگرفتی

عصبانی شد و با خشم دسته ی صندلی رو تو دسش فشرد و غرید:

-اون حرمزاده پیشزی برام ارزش نداره

من عصبی شدم و با خشم گفتم:

-در مورد سارا درست صحبت کن، خود تو داری گناه پدر رو پای دخترش می نویسی

نفس عمیقی کشید و دستی به کتش کشید، انگار کمی آروم تر از چند ثانیه قبل شده بود، از روی صندلی بلند شد و گفت:

-حرف زدن با تو مثل کوبیدن سر به دیوار میمونه، سر می شکنه ولی دیوار تکون نمی خوره

پشتش رو بهم کرد و خواست بره که سریع و صد البته به سختی از روی تخت بلند شدم و همون طور که تکیه داده بودم به تخت تا پخش زمین نشم، گفتم:

-بخاطر چی منو دزدیدی؟

از سر شونه نگاهی بهم انداخت و یه تای ابروش رو بالا انداخت و نگاه تمسخر آمیزی به موها ی کوتاه و نامرتبم انداخت و گفت:

-مدل موهای جدیدت بهت میاد صحرا مهراد

اگه کارد میزدی خونم در نمی اومد، به قدری عصبی شده بودم که دوست داشتم خفه اش کنم

با خشمی کنترل نشده تف کردم، جلو پاش

و با تمسخری که بیشتر برای آروم کردن خودم بود نگاهش کردم

خیلی خونسرد نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد

نگاهم رو از در گرفتم و به اون زنه خیره شدم، اونم هنوزم خیره بهم بود

پوزخند آرومی گوشه ی لبش جا خوش کرد

نگاهش یه جوری بود

طوری که حس می کردم بدنم گر گرفته

نگاهش رو به آرومی از روم برداشت و به سمت در رفت

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش تو اتاق طنین انداز شد

از اتاق که رفت بیرون، با حالی خراب خودم رو روی تخت انداختم

خسرو بخاطر اون موضوع دل خوشی از پدر نداره

و مطمئنن این اصلاً برای من خوب نخواهد بود

آخ صحرای بدبخت

تو چرا انقدر بدشانسی

****

دانای کل:

با باز شدن در توسط خدمتکار برایش، بدون هیچ تعللی به سمت سالن بیلیارد رفت

وارد سالن که شد با فضای نیمه تاریکی اش روبرو شد

نگاهش را از بار که پر بود از مشروبات الکلی، و در گوشه ترین قسمت سالن قرار داشت، گرفت

و در سالن چرخاند

تا نگاهش روی یغما که کنار میز بیلیارد ایستاده بود و توپ قرمز رنگ بیلیارد را در دستش بدون هیچ هدفی تکان میداد، ثابت ماند

نگاه آبی رنگش خیره به همان توپ بود و انگار که سخت در فکر فرو رفته بود

چون حتی متوجه ورود او هم به سالن نشده بود

صورت یغما به طرز عجیبی گرفته بود

و اخم هایش به شدت درهم بود

بدون هیچ حرفی، از سه پله ی که منتهی به سالن بزرگ بود پایین می آید

به سمت بار رفت

بطری نوشیدنی را برداشت دوتا شات را پر کرد و به سمت یغما قدم برداشت

یغما که با صدای قدم هایش، متوجه حضورش شده بود

به میز بیلیارد تکیه داد و خیره به او ماند

یکی از شات ها را به دست یغما داد و دیگری را برای خود نگه داشت

با یک حرکت روی میز بیلیارد نشست و تمام محتویات شات را خورد

شات را روی میز گذاشت و هردو دستش را به میز بیلیارد تکیه داد و کمی خم شد

چرخید و نگاهی به یغما انداخت که با یک حرکت تمام شات را خورد

هردو سکوت کرده بودن

یکی به جلو خیره بود و دیگری خیره به صورت گرفته ی مرد کناریش

آدیان به آرومی زبانش را روی لبش کشید و زمزمه کرد:

-نمی خوای بگی چیکار داشتی که گفتی این جا بیام؟

یغما به سمت بار رفت و بطری ویسکی را در دست گرفت و همان گونه که شاتش را پر می کرد، گفت:

-اون پسره، جک رو ولش کن بره

اخم ریزی بین ابروهایش نشست و گفت:

-فک نمی کردم بخوای ولش کنی

یغما باری دیگر به تندی تمام محتویات شات را سر کشید، دستی به موهایش کشید و گفت:

-از اول هم کاری باهاش نداشتم، فقط واسه مطمئن بودن از کامل بودن مدارک گفتم بیارینش، ولش کن بره

آدیان یک تای آبرویش را بالا انداخت، دلیل آن حرف های که یغما به صحرا گفته بود را نمی فهمید

اگر می خواست جک را رها کند، بخاطر چه به او گفته بود که جک را می کشد

دیگر سر از کارهای یغما در نمی آورد

ناخواسته پوزخندی زد، گفت:

-وضعیت جسمانی اش خیلی وخیمِ، اگه بخوایم با این حال ولش کنیم صد در صد دووم نمیاره

یغما به سمتش برگشت و عمیق نگاهش کرد و گفت:

-از اول هم به معین گفتم زیاده روی نکنید، الان هم مهم نیست چقدر حالش وخیمِ، ولش کن بره

تا این جا هم گذاشتم زنده بمونه خیلیِ

یغما بعد از گفتن حرفش، به سمتش قدم برداشت و چوب بلیارد را برداشت همان گونه که به میز سبز رنگ بیلیارد خیره بود با صدای آرامی آدیان را مخاطب قرار داد:

-پاشو از رو میز

آدیان بدون حرف، از روی میز بیلیارد پایین پرید

یغما نگاه دیگری به آدیان انداخت و گفت:

-تونستین پیداش کنین؟

آدیان-اهم، با ردیابی که قبلا تو گوشیش جاسازی کرده بودیم، مثه آب خوردن بود

تو یکی از مسافرخونه های شمال پیداش کردیم

یغما فقط در جواب سرش را تکان داد، که آدیان بعد از مکث کوتاهی گفت:

-می خوای چی کارش کنی؟

یغما-کاریش نداشته باشین، سالم می خوامش

آدیان در جواب چشم بست و دیگری حرفی نزد.

یغما با دقت به توپ قرمز رنگ وسط میز خیره شد

کمی روی میز خم شد و چوب را با مهارت در دست گرفت و بعد با یک ضرب به توپ آن را داخل سوراخ انداخت

از حالت خمیده روی میز بیلیارد خارج شد

به سمت دیگر میز رفت تا هدف بعدیش را انتخاب کند

نیم نگاهی به آدیان که مستأصل کنارش ایستاده بود کرد و باز به حالت خمیده روی میز در آمد

آدیان برای گفتن حرفی که تا سر زبانش آمده بود دودل بود

می دانست صورت گرفته ی یغما بخاطر همان موضوع است

بلاخره دودلی را کنار گذاشت و به آرومی زمزمه کرد:

-برای نجات دادن صحرا چه تصمیمی گرفتی؟

درست است تن صدایش بسیار آرام بود اما یغما شنید و نفسش را به شدت بیرون داد

از حالت خمیده روی میز خارج شد و چوب بیلیارد را یک ضرب روی میز انداخت

صدای برخورد چوب با میز بیلیارد در اتاق طنین انداز شد

با اخم های غلیظ به میز بیلیارد خیره شد

شاید اگر هر موضوع دیگری بود به راحتی با آن برخورد می کرد

حتی شاید با بی خیالی آن را به چند روز بعد موکول می کرد

اما این موضوع... این موضوع فرق داشت

هر بار که می فهمید صحرا به دست آن پیر خرفت دزدیده شده، خونش به جوش می آمد

در این مدتی کوتاهی که از دزدیده شدن صحرا گذشته، حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشته

حس می کند کوتاهی کرده بود

اگر کمی بیشتر روی حفاظت از صحرا دقت می کرد این اتفاق رخ نمی داد

او که می دانست خسرو دندان تیز کرده

و قسط دارد به وسیله ی صحرا از فرهاد مهراد انتقام بگیرد

با حالت عصبی دستی پشت گردنش کشید

تا کنون هیچ چیز به این اندازه عصابش را متشنج نکرده بود

آدیان که از حرکت ناگهانی یغما، قدمی با بهت به عقب برداشته بود

سعی کرد اوضاع را آرام سازد

بخاطر همین، گفت:

-خودت که میدونی خسرو نمی تونه بلایی سر صحرا بیاره، خودش هم خوب میدونه با این کار فقط اوضاع رو برای خودش بدتر می کنه

همین الانی که اون فکر می کنه تمام مدارک رو بهش دادی، خبر نداره مدارک اصلی پیشمونه و نسخه ی که پیشش دست کاری شده

یغما به سمت میز رفت و پوشه ی آبی رنگی را در دست گرفت و آن را روی میز بیلیارد کوبید و همان طور که به آدیان خیره بود گفت:

-همین امروز یه آدم رو می فرستی اداره ی پلیس، باید همین امروز این مدارک رو به پلیس تحویل بده، می خوام باند خسرو نابود کنم، همون طور که امروز خودش رو نابود می کنم، مفهومه؟

آدیان سرش را تکان داد و پوشه ی آبی رنگ را در دست گرفت

و با دقت به مدارکی که قرار بود باند خسرو را نابود کند خیره شد

شاید دیگر وقتش رسیده بود که خسرو از دور خارج شود

از دیروز که صحرا را دزدید، خود با دست های خود حکم نابودی خودش و باندش را داده بود

****

به آرامی لیوان نوشیدنی را در دستش چرخاند

سخت در فکر فرو رفته بود

از دیروز که دختر فرهاد مهراد را دزدیده بود تا الان یک لحظه آرامش نداشت

از این که یغما تا کنون تماسی با او نگرفته بود کمی متعجب بود

انتظار هرچیزی از یغما داشت به جز سکوت!

او برخلاف میل یغما آن دختر را دزدیده بود

پس انتظار بدترین ها را داشت

جرعه ای از مایه ی زرد رنگ داخل لیوان را نوشید

حس خیلی بدی داشت، حس می کرد این سکوت یغما، آرامش قبل از طوفان است

از همان ابتدا هم می دانست یغما، صحرا را به او نمی دهد

به همین دلیل به محض رسیدن مدارک به دستش، به سوفیا که مدتی در خانه ی یغما به عنوان خدمتکار نفوذ کرده بود

دستور دزدیدن صحرا را داد

آن روز خیالش راحت بود که دیگر یغما با دادن مدارک، هیچ چیزی برای نابود کردنش ندارد

اما حال که خوب فکر می کرد، می دید از یک چیز به شدت هراس دارد

آن هم این که نکند یغما یک نسخه ی کپی شده از مدارک را پیش خود داشته باشد

سرش را تکان داد و لیوان شامپاین را روی میز گذاشت

و پوشه ی قرمز رنگ را برداشت و نگاهی به آن انداخت

شاید بهتر بود که آنقدر ذهنش را پر از فکر های ضد و نقیض نکند و به قول معروف نیمه ی پر لیوان را ببیند

پوشه را باز کرد و نگاه دیگری به آن انداخت

روزی که مدارک به دستش رسید آنقدری خوشحال شد که نتوانست دقیق تر مدارک را مشاهده کند

همان روز ترتیب یک جشن بزرگ را داد و یک سور و شادی بزرگ به راه انداخت

نا سلامتی بلاخره توانسته بود مدارک به آن مهمی را به دست آورد

چیزی کمی نبود برایش

با دیدن یکی از صفحات مدارک، دستش در هوا معلق ماند. شاید بخواهم بهتر بگویم خشکش زد

حس کرد سطل آب سردی روی سرش ریخته شد

یک حقیقت تلخ، شاید آنقدری تلخ بود که برای یک لحظه حس یک کودن بودن را به او القا کرد

مانند پتکی بر سرش فرود آمد، این که رکب خورده باشد، آن هم خیلی بد

پوشه ی قرمز رنگ از میان انگشتانش به روی زمین افتاد

به سختی از جایش برخاست

و با خشم دستی به صورت قرمز و ملتهبش کشید.

آن مدارک اعمال کارهای خلاف خودش بود، پس به خوبی می فهمید که مدارک دست کاری شده

طوری قسمت مهمی از مدارک را دست کاری کرده بودند که مو لای درزش نمی رفت.

اما برای او که خود آن مدارک مربوط به کارهایش بود، مانند آب خوردن ساده بود که بفهمد بد نارو خورده.

فکر می کرد با گرفتن مدارک و دزدیدن صحرا، یغما را بازی داده، بی خبر از آن که خود بد بازی خورده

تحمل کردن این موضوع برایش دشوار است

دشوار است که باور کند رو دست خورده است.

نبض کنار شقیقه اش به تندی میزند

رگ گردنش متورم شده و چشم هایش به خون نشسته بود

با خشمی کنترل نشده لیوان شامپاین را به دیوار می کوبد

میز را واژگون می کند و با حالت عصبی نعره می کشد

مانند یک شیر زخمی بود و هرچه جلو دستش بود را با خاک یک سان کرد

در اتاق به تندی باز شد و صوفیا با نگرانی و اضطراب وارد اتاق می شود

با دیدن خسرو در آن حال یکه می خورد و در جایش می ایستد، تا کنون چنین خسرو را خشمگین ندیده بود

شاید طول آشنایی او و خسرو به پنج سال میرسید، اما در این پنج سال به قدری خوب خسرو را شناخته بود که هیچ وقت انتظار چنین خشمی از او نداشت.

با سرعت به سمتش رفت و بازوی خسرو را در دست گرفت

انگار تمام تنش از زور عصبانیت و خشم می لرزد

با نگرانی خسرو را مخاطب قرار داد:

-آروم باش خسرو، چی شده؟

خسرو همان طور که به جلویش خیره است نفس های کشدار و نامنظم می کشد

دستش را می گیرد و به سمت تنها صندلی سالم مانده در اتاق می برد و روی آن می نشاندش

پشت سرش می ایستد و به عادت همیشگی شانه های خسرو را ماساژ می دهد و در همان حالت با ملایمت گفت:

-خسرو جان؟ عزیزم آخه چی باعث شده که تا این حد بهم بریزی؟

خسرو با خشم دستش را پس زد و غرید:

-برو بیرون صوفیا، برو بیرون

صوفیا که از رفتار خسرو با خودش شوکه شده بود، دستش را در هوا تکان داد به نشانه ی آرام کردن او و گفت:

-باشه، باشه چرا اینقدر عصبی؟ حداقل بگو چی شده؟

شاید بتونیم حلش کنیم

آرنج هایش را به پاهایش تکیه داد و با انگشت اشاره و شستش گوشه ی چشم اش را فشار داد

حس می کرد در کوره ای از آتش است و هر لحظه التهاب بدنش بیشتر و بیشتر می شود.

بدون آن که جواب صوفیا را بدهد برای چند دقیقه در همان حالت ماند تا بتواند آرامش خود را حفظ کند.

با خوردن دو تقه به در سرش را بلند کرد و گفت:

-بیا تو

با ورود امیر که با آشفتگی که از صد فرسخی هم از صورتش معلوم بود، حس کرد بند دلش پاره شد

امیر که بعد از آن فاجعه و بیرون شدن از باند یغما، به باند خسرو ملحق شده بود

حال توانسته بود یکی از افراد قابل اعتماد خسرو شود و چه بسا که او هم به خوبی قدر این اعتماد را می دانست.

به هیچ وجه حاضر نبود همچین فرصت خوبی را از دست بدهد تمام تلاشش را می کرد تا خود را به خسرو ثابت کند

نادان که نبود دو بار از یک سوراخ نیش بخورد.

اگر وقتی یکی از افراد یغما بود، به همین اندازه تلاش می کرد، هیچ وقت آن اتفاق رخ نمی داد

خسرو که حال نا بسامان او را دیده بود ناخواسته برخواست و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

امیر همان طور که مردد به خسرو خیره بود، بزاق دهنش را فرو داد و گفت:

-افراد یغما به این جا حمله کردن

چشم ها یش را بست و روی صندلی خودش را با آشفتگی انداخت، دسته ی صندلی را در دست فشرد درست همان طور که صدای ساییده شدن دندان هایش به گوش می رسید.

دستی به صورتش کشید و چشم هایش را باز کرد و گفت:

-افراد رو برای دفاع فرستادین؟

امیر سرش را به تندی تکان داد و گفت:

-بله آقا، ولی متأسفانه ما رو قافل گیر کردند و الان ما تو محاصرشونیم.

خسرو با چشم های سرخ و خون گرفته به امیر خیره شد و تنها کلمه ای که توانست برایش به کار ببرد را غرید:

-ابله

و بعد ادامه داد:

-برو جیسون رو خبر کن، همین الان کارش دارم

امیر که حسابی از حرف خسرو سرخ شده بود به تندی اطاعت کرد و اتاق را ترک کرد

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف اتاق خیره شد

هیچ وقت تا این حد درمانده نشده بود

تا به آن روز همیشه او بود که دشمنانش را نابود می کرد

اما حال یغما او را در یک حرکت کیش مات کرده بود

بعد از چند مین امیر به همراه مرد بوری وارد اتاق شد

چهره ی مرد از صد فرسخی هم داد میزد که ایرانی نیست و ظاهر کاملا غربی داشت.

برای خسرو تعظیم کرد

چهره ی مرد به طوری بود که حتی ابروها و مژه هایش بخاطر رنگ زیادی روشنشان دیده نمی شد، زیاد چهار شانه نبود اما قد بلندی داشت.

خسرو نزدیکش شد و در فاصله ی نزدیک از او ایستاد در همان حالت با جدیت به صورتش خیره شد و گفت:

-همین الان قبل از این که دسته کسی بهش برسه، کار اون دختر رو تموم می کنی، فهمیدی؟

بعد از مکث کوتاهی مرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

و بعد از دستور خسرو اتاق را ترک کرد

حال که خود خوب می دانست مرگ در چند قدمی اش است، باید زهر خود را می ریخت

هم از یغما انتقام می گرفت و هم پوزه ی پدر هفت خط آن دخترک را به خاک می مالید.

امکان نداشت به همین سادگی بمیرد، باید نشان می داد که خسرو اهل عقب نشینی نیست. حالا هر چقدر هم در صد زنده ماندنش کم باشد.

خسرو- هردو تون از اتاق برین بیرون، هیچ کس حق نداره وارد این اتاق بشه تا من بخوام، شیرفهم شد؟

امیر سرش را تکان داد و مبهوت از کار خسرو اتاق را ترک کرد.

انتظار داشت خسرو الان بخواهد فرار کند، اما اکنون برعکس شده بود.

خسرو به سمت پنجره های قدی و بزرگ اتاق رفت و دست هایش را از پشت به هم گره زد و به بیرون خیره شد

بدون هیچ ترس و هراسی از مرگ

صوفیا قدمی به سمتش برداشت و خواست حرفی بزند که دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد.

دیگر برایش مهم نبود که مرگ در چند قدمی اش است، نمی خواست در آخرین لحظات زندگیش مانند یک بزدل فرار کند

برای یک لحظه افسوس خورد، که ای کاش او هم می توانست در این سن مانند خیلی از افراد هم سن و سالش خانواده داشته باشد

که فرزند داشته باشد بتواند نوه هایش را ببیند و با آرامش آسودگی دور از هر تنشی زندگی کند

در تمام این سال ها هیچ وقت نخواست ازدواج کند نمی خواست همیشه جان زن و بچه ها یش در خطر باشد

در کار او این یک نقطه ضعف به حساب می آمد

دوست نداشت به دست دشمنانش آتو بدهد.

اما همه ی این ها برای یک لحظه بود

خود هم خوب می دانست در گذشته گناه های بسیاری کرده

ترسش از این بود که نکند مرگ هم او را بخاطر پستی ها و گناهانش نپذیرد.

با شنیدن صدای بسته شدن در برگشت

و خود را در اتاقی آشفته تک و تنها یافت.

حال که به ذلت رسیده بود، نه پول هایش می توانست نجاتش دهد و نه قدرتش

واقعیت دنیا این است بیشتر آدم های خطاکار در آخرین لحظات عمرشان به این نتیجه می رسند که کاش با ایمان بودند

کاش خدا را فراموش نمی کردند

کاش آن قدر طمع پول ثروت کورشان نمی کرد

اما خوب چه می شه کرد

زمانی که گذشته، برگشته نمی شود

درست مثل عقربه های ساعت که برگردونده

نمی شود

****

جیسون با قدم های بلند به سمت اتاق صحرا می رود

چاقوی ضامن دارش را از پشت لباسش بیرون می کشد و یک دور در دستانش می چرخاندش.

صحرا بی خبر از آشفتگی بیرون از اتاق در خود جمع می شود و گهواره وار خود را تکان می دهد

سرش روی زانوهایش است و قطرات اشک به آرامی از گوشه ی چشمانش فرو می ریزد.

بی خبر از شکارچی بی رحمی که چند متر دورتر از اتاقی که در آن است، هست

و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود

شاید هم مانند صیادیست که می خواهد ماهی را از آب با بی رحمی بیرون بکشد تا آخرین علائم حیاتی اش را نابود سازد.

صحرا دستانش را سفت دور زانوهایش حلقه می کند، حس عجیبی دارد

حس می کند امروز با تمام روزهای زندگیش یک فرق اساسی دارد

یا قرار است همه چیز تمام شود یا شاید هم شروع شود.

ترس بزرگی در دلش نهفته، از این می ترسد که نتواند دیگر نه پدرش نه سارا یا ابی «ابیگل» یا حتی دخترها را ببیند

در این بین یک حس دلتنگی غریب و آزار دهنده دارد.

حس که بیشتر اذیتش می کند و اشک هایش را جاری می کند

اما از یک طرف هم از این حس می ترسد

این که این گونه دلتنگ و بی تاب او شود، می ترساندش

خوب می داند امکان ندارد او دوستش داشته باشد، تا اکنون که سراغی از او نگرفته بود همه چیز را معلوم کرده بود

****

با قدم های کوتاه و شاید کمی سست به سمت پنجره باز می گردد

بازش می کند، نگاهش به آسمان گرفته و ابری می افتد

قطرات باران به آرامی هم چون مروارید های درخشان از آسمان فرو می ریزد

و او سنگینی یک غم بزرگ را روی دلش حس می کند

نفس عمیقی می کشد یک بار، دو بار، انگار که تا کنون نفس نکشیده بود، با ولع هم نفس می کشد

می خواهد نفس هایش را به دور از هر چیزی با آرامش بکشد، هرچند کمی سخت است که در چنین موقعیتی آرام باشد

باد به تندی می وزد و درختان داخل حیاط با هر وزشش تکان سختی می خورند.

نگاهش به بید مجنون می افتد

لحظاتی بدون هیچ تحرکی فقط خیره نگاه می کند، بدون هیچ دلیلی

بعد از چند مین سکوت دردناکش را می شکند و ناخودآگاه به آرامی شعری را زمزمه می کند:

-کسی باور نخواهد کرد

اما من به چشم خویش می بینم

که مردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد

نه بیمار است

نه بردار است

نه درقلبش فروتابیده شمشیری

نه تا پر در میان سینه اش تیری

کسی را نیست بر این مرگ بی فریاد تدبیری

لبش خندان و دستش گرم

نگاهش شاد

تو پنداری که دارد خاطری از هر چه غم آزاد

اما من به چشم خویش می بینم

به آن تندی که آتش می دواند شعله در نیزار

به آن تلخی که می سوزد تن ایینه در زنگار

دارد از درون خویش می پوسد

بسان قلعه ای فرسوده کز طاق و رواقش خشت می بارد

فرو می ریزد از هم

در سکوت مرگ بی فریاد

چنین مرگی که دارد یاد ؟

کسی ایا نشان از آن تواند داد ؟

نمی دانم

که این پیچیده با سرسام این آوار

چه می بیند درین جانهای تنگ و تار

چه میبیند درین دلهای ناهموار

چه میبیند درین شبهای وحشت بار

نمی دانم

ببینیدش

لبش خندان و دستش گرم

نگاهش شاد

نمی بیند کسی اما ملالش را

چو شمع تندسوز اشک تا گردن زوالش را

فرو پژمردن باغ دلاویز خیالش را

صدای خشک سر بر خاک سودن های بالش را

کسی باور نخواهد کرد

« فریدون مشیری»

صدای غرش آسمان همزمان شد با صدای باز شدن در اتاق

و او، بدون آن که برگردد هنوز هم به هوای نابسامان بیرون خیره است.

صدای قدم های آرام و سنگینی را می شنود که به سمتش گام برمی دارد.

صورتش سخت است و هیچ حسی از نگاهش پیدا نیست

حتی برخلاف لحظاتی قبل که غم دردناکی از چشم هایش مشهود بود

حال چشم هایش آریی از هر حسیست.

صدای پوزخند صدا دارش را از پشت سر می شنود

پلک می زند و او هم پوزخند می زند، اما بی صدا

مرد جوان چه می دانست از حال دخترکی که تا چند دقیقه دیگر باید با مرگ دست و پنجه نرم می کرد

چه می دانست که تمام تلاشش برای نجات آن دخترک بی فایده بوده.

هنوز هم که هنوز بود مردمک چشم هایش بدون هیچ دلیلی روی درخت بید مجنون ثابت مانده بود

صدای قدم ها در فاصله ی کمی از او، درست پشت سرش قطع می شود.

چشم می بندد

صدای کشیده شدن ماشه اسلحه در بین صدای رعد و برق و بارش تند باران گم می شود

****

در اتاق با صدای ناهنجاری باز می شود و او از جا می پرد

و با تن و بدنی لرزان خودش را عقب می کشد

چشم های آبی رنگش به طرز عجیبی دو دو می زند.

نگاهش به مرد قد بلندی می افتد

که در درگاه در ایستاده

در صدم ثانیه نگاهش به دستان مرد می افتد و نفس جای میان سینه اش حبس می شود.

با هراس از تخت پایین می جهد و با همان حال خراب عقب عقب میرود

که به دیوار برخورد می کند، کف دستانش را روی دیوار می گذارد و بدن لرزانش را هم به دیوار می چسباند.

در آن لحظه نمی خواست حتی دیگر به خود تکیه کند شاید بهتر بود همان دیوار تکیه گاهش شود

چون خود هر لحظه در حال فروپاشی بود

مرد به آرامی به او نزدیک می شود

درست مانند ببریی که می خواست طعمه اش را شکار کند

مرد سرش را به تندی سمت شانه ی چپش خم می کند که صدای شکستن قلنج گردنش به گوش میرسد

همین حرکت را روی شانه ی سمت راستش انجام مید هد

و بعد با نگاه نچندان خوشایندش به دخترک لرزان خیره می شود

هردو دستش را از دو طرف باز می کند و شانه ها یش را بالا می دهد، انگار در حال آماده کردن خود برای کاریست.

نیشخندی به صورت رنگ پریده ی صحرا می زند و نگاه تهدید آمیزش تمام حس های بد جهان را در یک لحظه روی دل صحرا تلنبار می کند.

****

معین با قدم های بلند به سمت در آهنی و سفید رنگ میرود

و بازش می کند همین که می خواهد قدم در راهرو بگذارد، نگاهش روی صورت فرد مقابلش ثابت می ماند.

در صدم ثانیه صورتش از عصبانیت سرخ شد و با خشم غرید:

-توله

امیر پوزخندی می زند که خشمگین تر می شود

اصلاً دوست نداشت کسی سد راهش شود، در حال حاضر فقط می خواست صحرا را نجات دهد

امروز به کل اعصاب نداشت

صبح بخاطر دعوایی که با ماندانا داشت به اندازه ی کافی اعصابش خورد شده بود. دیگر کم محلی های ماندانا را نمی توانست تحمل کند، فقط قسط صحبت با او را داشت اما ماندانا باز هم مثل این مدت حرف های زده بود که او را تا ته سوزانده بود.

هر لحظه دوست داشت تمام عصبانیتی که از ماندانا داشت را روی کسی خالی کند.

چه بهتر که استخوان آن امیر ابله را خورد کند

در آن لحظه همان حسی را داشت که صبح ماندانا با سرکشی هایش او را به آن متحمل کرده بود

اما خوب او که نمی خواست به ماندانا آسیبی برساند و همین خود خوریش عصبی اش می کرد.

آدمی نبود که هیچ وقت کوتاه بیاید و همین کوتاه آمدن هایش در برابر ماندانا را دوست نداشت.

امیر اسلحه را به سمتش هدف می گیرد، بدون هیچ تعللی با پایش می خواهد ضربه ای به دستش بزند

که امیر سریع واکنش نشان می دهد و جا خالی می دهد.

کوتاه نمی آید و باز با پا محکم به امیر می زند که او با صورت به دیوار برخورد می کند

همان طور که پشت امیر به اوست دستش را می پیچاند که صدای فریادش بلند می شود

و اسلحه از بین انگشتانش رها می شود و روی زمین سرامیکی زیر زمین عمارت سُر می خورد و صدایش در فضا می پیچید.

امیر با پایش محکم به ساق پایش می کوبد و دستان معین شل می شود، از فرسط استفاده می کند و برمی گردد و مشت محکمی به صورت معین می زند که باعث می شود معین تلو تلو خوران عقب برود

امیر به تندی از دیوار فاصله می گیرد و سرش را به دنبال پیدا کردن اسلحه می چرخاند.

معین انگشت شستش را کنار لبش می کشد و به سمت او با عصبانیت پا تند می کند

با شانه به شکم امیر حمله می کند که امیر از پشت محکم زمین می خورد

روی شکمش می نشیند و ضربه های پیاپی به صورتش می زند

اصلاً هم مجال نمی دهد و قسط کوتاه آمدن هم ندارد

آنقدری می زند که امیر بی حال روی زمین می افتد.

با آوردن صورت امیر به زانویش ضربات را به پایان می رساند.

از رویش بلند می شود و چند قدم از او فاصله می گیرد که باشنیدن صدای پشت سرش متوقف می شود.

امیر- وایسا بینم، کجا با این عجله آق معین؟

چند ضربه با سر اسلحه به شانه های معین می زند و پوزخندی روی لب خونیش می نشیند و ادامه

می دهد:

-بودین حالا

معین دندان روی هم می سایید و می گوید:

-گندت بزنن

****

صحرا:

شونه هام به شدت به در خورد اما تعلل نکردم و شروع کردم به دویدن

بهتر بگم حتی نفس هم نمی کشم

فقط صدای هق هقم که سکوت راهرو رو می شکنه.

با تمام قوا میدوم و از اون اتاق دهشتناک فاصله می گیرم

وحشت رو با تک تک سلول های بدنم حس می کنم.

تا چند دقیقه قبل کم مونده بود به دست اون مرد کشته بشم.

اما خوشبختانه با میله ای که چند روز پیش تو اتاق پیدا کرده بودم و از ترس اون دو تا مرد که همیشه جلوی در اتاقی که توش بودم کشیک می دادند زیر تخت قایمش کرده بودم، به سرش زدم که فکر کنم به احتمال زیاد بی هوش شد.

صدای دویدنم تو فضای راهرو کوچیک اکو می شد.

با دیدن یه در شیری رنگ آهنی به سرعت به سمتش رفتم و همین که خواستم درش رو باز کنم، متوجه شدم قفلِ

با وحشت برگشتم و به عقب نگاه کردم اما خوشبختانه اثری از مرد نبود.

نفسم و به شدت بیرون دادم و دستی زیر بینیم کشیدم.

برگشتم و به اطراف نگاهی انداختم که نگاهم به در کوچیکی کنار همون در بزرگ و شیری رنگ افتاد.

با عجله دستگیرش رو در دست گرفتم و فشار دادم که بر خلاف قبلی باز شد

داخلش که رفتم با فضای تاریکی روبرو شدم، بیشتر به انباری شبیه بود

چون هر خرت و پرتی که بگی توش پیدا می شد.

از سطل آبی رنگ گوشه ی اتاق گرفته تا جارو نردبون.

بوی عجیبی زیر بینیم پیچید که باعث شد صورتم جمع بشه و دستم رو زیر بینیم گذاشتم.

اصلا جای تمیزی نبود

با ترس و لرز شروع کردم به گشتن تا چیز به درد بخوری پیدا کنم

که نگاهم به چکشی افتاد که روی یه میز کهنه با رنگ قهوه ای سوخته بود، افتاد

با خوشحالی برداشتمش که نگاهم به تار های عنکبوت افتاد که تو هر گوشه از اتاق که چشم می چرخوندی دیده می شد. نگاهم رو با ترس گرفتم و سریع از اتاق خارج شدم

با چکش چند ضربه به قفل در زدم که بلاخره باز شد

همین که برگشتم و عقب رو نگاه کردم، مرد رو دیدم که از اتاق خارج شد و رد خون باریکی که بخاطر برخورد میله به سرش ایجاد شده بود روی پیشونیش دیده می شد.

سریع در رو هل دادم و خودم رو انداختم تو که متأسفانه با یه آشپزخونه ی کوچیک که یه در دیگه هم توش دیده می شد رو برو شدم

چون احتمال داشت مرد هر لحظه سر برسه بی خیال اون در شدم، پس با سرعت زیر میزی که وسط آشپزخونه بود رفتم

چون رو میزی بلندی داشت و همینم مانع دیدن من زیرمیز می شد.

صدای قدم های بلندی به گوشم رسید که به تندی روی سرامیک های توی راهرو گذاشته می شد.

با ترس و دلهره به روبروم خیره شدم

تو یه لحظه صدا قطع شد، انگار ایستاده بود و بعد در عین بد شانسی صدای قدم های که روی کاشی های سفید آشپزخونه گذاشته می شد.

ناخواسته بغض کردم و چونه ام شروع کرد به لرزیدن.

با هق آرومی که زدم، سریع هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صداش متوجه اش نکنه.

دیگه هیچ صدای نشنیدم

نه صدای قدمی

نه صدای اشیائی، هیچ صدای نمی اومد

و من به طرز احمقانه و صد البته ساده لوحانه ای به این فکر کردم که از آشپزخونه بیرون رفته.

صدای آروم کشیده شدن پاهاش روی زمین اومد و بعد سایه اش رو دیدم که درست کنار میز ایستاده بود.

چشم هام به طرز فجیعی گشاد شده بود

و نفس های کشدار می کشیدم.

تو یه لحظه ترسیدم که صدای نفس هام رو بشنوه و بخاطر همین سعی کردم برای لحظاتی نفس نکشم.

سایه اش رو دیدم که خم شد و صدای آرومی از سقف، یعنی روی میز به گوشم رسید

انگار دست هاش رو به میز تکیه داده بود.

صدای چکیدن شیر آب تو سینک ظرف شویی تو گوشم پیچید

انگار اون سایه ی شوم نمی خواست بی خیال بشه و بره

انگار مطمئن بود که من تو آشپزخونه ام

تو همین بین سرم رو که بالا گرفتم نگاهم به تارهای عنکبوت افتاد که گوشه ی میز تنیده بود

و درست یه عنکبوت هم اونجا بود

بدنم به شکل غیر طبیعی شروع کرد به لرزیدن.

از این موجود به شکل منذجر کننده ای می ترسیدم فوبیا داشتم.

حتی از سوسک هم به این اندازه نمی ترسیدم اما عنکبوت، وحشتناک بود.

صدای قدم های اومد که داشت دور می شد

اما متأسفانه من نمی تونستم خوشحال باشم چون عنکبوت از تارش آویزون شده بود

و درست جلوی صورتم تکون تکون می خورد.

هنوزم صدای قدم ها رو می شنوم و تو یه لحظه که حس می کنم عنکبوت به صورتم نزیک شد، جیغ بی اراده بلندی کشیدم.

اما بدترین چیزی که تو اون لحظه فهمیدم، این بود که صدای قدم های که داشت دور می شد، متوقف شد.

حس می کنم با سکته مرزی ندارم.

با پیچیده شدن دستی دور ساق پام جیغ کشیدم که به تندی کشیده شدم و صدای جیغم تو گلوم خفه شد.

محکم از پشت زمین خوردم و روی زمین زبر و کاشی شده، کشیده شدم.

جیغ های بلند و پی در پی می کشیدم

از زیر میز که کشیدم بیرون، من با وحشت دست و پا میزدم

وقتی دیدم ولم نمی کنه با پای آزادم محکم به ساق پاش ضربه زدم

همین که پام آزاد شد، چهار دست و پا ازش فاصله گرفتم

و با تکیه به میز بلند شدم.

با عصبانیت به سمتم اومد که سریع خودم رو به کابینت ها رسوندم و با هراس و واهمه هر چیزی که دم دستم بود رو به سمت مرد پرتاب کردم

بشقاب، لیوان حتی پارچ آب، همشون رو به سمتش پرتاب کردم تا نزدیک نشه

بعضی ها بهش برخورد می کرد ولی بیشتر جا خالی میداد.

دیگه چیزی نمونده بود که بتونم با پرتاب کردنش، مانع نزدیک شدن مرد بشم.

همین که مرد اولین قدم رو برداشت با وحشت برگشتم و دنبال چیزی برای محافظت از خودم گشتم، تو اون لحظه انقدر حالم بد بود که نمی تونستم از خودم دفاع کنم

و باهاش مبارزه کنم.

همین که نگاهم به چاقوی میوه خوری افتاد سریع برش داشتم

همین که برگشتم، تیزی شیئ سردی رو درست تو ناحیه ی شکمم حس کردم

درد وحشتناک و طاقت فرسای توکل بدنم پیچید.

بهت زده برای چند لحظه فقط به جلوم خیره بودم

نفسم تو سینم حبس شده بود

چاقوی میوه خوری از دستم رو رو زمین افتاد

یه قطره اشک از چشم هام چکید و تا چونه ام امتداد داشت.

با ترس و ناباوری سرم رو خم کردم و به چاقوی که تو شکمم فرو رفته بود خیره شدم.

تی شرت مشکی که به تن داشتم تو یه لحظه خیس خیس شد.

هر لحظه تحلیل رفتن انرژیم رو حس می کردم

و چشم هام سیاهی میرفت.

انگار واقعاً به پایان زندگیم نزدیک شده بودم

انگار دیگه قرار بود زندگی پر از رنجم به پایان برسه.

سرم رو بلند کردم و نگاه لرزون و پر اشکم به چشم های طوسی رنگ مرد خیره شد.

برق عجیبی تو نگاهش بود

برق پیروزی تو نگاهش دیده می شد.

نیشخندی به نگاه محزونم زد و فشار دستش روی چاقو بیشتر شد

انقدری انرژیم تحلیل رفته بود که حتی در برابر اون درد وحشتناک نتونستم جیغ بکشم

فقط صدای ناله ام بلند شد

یه ناله ی دردناک

یه ناله از سر بی کسی و بغض

شایدم یه ناله به معنای افسوس، واسه زندگی که هیچ وقت روی خوشش رو بهم نشون نداد.

نیشخندش عمیق تر شد و الان به علاوه ی فشار دستش کمی هم می چرخاندش

که این با بی طاقت جیغ می کشم

اما یک جیغ کاملاً بی صدا

تو یه لحظه برخلاف همیشه که آرزوی مردن داشتم

خواستم زنده بمونم

این بار تمایل خاصی برای نجات جونم داشتم

دست های لرزونم رو روی سینک که پشت سرم بود کشیدم

که دستم به شیئ سردی برخورد کرد

تو دستم گرفتمش که متوجه شدم بطری شیشه ای هست

سریع و صد البته به سختی بطری رو یک ضرب به کابینت کوبیدم که شکست و به مرد مجال ندادم و لبه ی تیزش رو تو پهلوی مرد فرو کردم که داد گوش خراشی کشید و فشار دست هاش به کل از روی چاقو برداشته شد

عقب عقب رفت و با عصبانیت و صورت جمع شده از درد به پهلوی خونیش خیره شد. بی طاقت شدم و از درد کنار کابینت سُر خوردم روی زمین نشستم، لب زیرینم رو گاز گرفتم و با دلهره و اضطراب به شکمم خیره شدم، که هر لحظه خون زیادی ازش می رفت.

نگاهم به چاقوی میوه خوری افتاد که کنارم افتاده بود.

نگاهی به مرد انداختم که در تلاش بود شیشه ی بطری رو از پهلوش خارج کنه.

باید کاری می کردم

باید هر چه زودتر از اینجا می رفتم

ولی اول باید کاری می کردم تا این مرد دنبالم نیاد.

چاقوی میوه خوری رو با دست های لرزونم چنگ زدم

خودم رو به سمت مرد کشیدم

هنوزم سعی داشت شیشه بطری رو از پهلوش خارج کنه، ولی انگار ناموفق بود.

خون شکمم چکه چکه روی کاشی های سفید رنگ می ریخت

به طرز عجیبی رنگ سرخ خونم با سفید هارمونی قشنگی داشت.

چاقو رو سفت تر تو دستم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم

چاقو رو تو ساق پای مرد فرو کردم

مرد داد بلندی کشید و بخاطر درد زیاد روی زمین افتاد

الان به علاوه ی درد پهلوش باید درد ساق پاش رو هم تحمل می کرد.

با هر دو دستش ساق پاش رو چسبیده بود و از درد ناله می کرد.

با حالی اسفناک با تکیه به کابینت بلند شدم

همین که سر پا وایسادم، باز دمم رو بیرون دادم

سرم گیج می رفت، اما تمام سعیم رو می کردم تا سریع راه برم

ولی خوب با اون وضع وخیم شکمم خیلی سخت بود

دستم رو روی زخم شکمم گذاشتم و هق زدم

دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد

دردش تا مغز استخونم رسیده بود

تو یه لحظه نمی دونم چی شد که به شدت کشیده شدم

و فقط تونستم دستم رو روی شکمم بزارم تا با برخورد با زمین چاقو بیشتر از این توش فرو نره.

مرد پاهامو کشید با وحشت جیغ زدم

و با پای دیگه ام به دستش که پام رو گرفته بود لگد زدم.

اما ول نمی کرد و با تمام تقلاهام من رو که روی زمین افتاده بود، کشید.

بازم جیغ زدم و پایه ی کابینت رو چنگ زدم و با عجز داد زدم:

-ولم کن عوضی

هر چقدر من رو می کشید، من بیشنر به پایه ی کابینت می چسبیدم.

وقتی دید مقاوت می کنم و افاقه نمی کنه

بلند شد

بدون این که برگردم و ببینم که می خواد چی کار کنه، سعی کردم بلند بشم

اما دردش خیلی بیشتر شده بود و دیگه خارج از تحمل بود

با دلهره و ترس زدم زیر گریه

انگار دیگه به ته خط رسیده بودم

با حس سایه اش بالای سرم، سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

نگاهم به پوزخند به مراتب شیطانی تر از قبلش افتاد

مردمک چشم هام به آرومی پایین اومد و روی دستش متوقف شد.

چاقوی خیلی بزرگی که بی شباهت به ساطور نبود تو دستش بود

با چشم های گرد نگاهش کردم

و با سکسکه، کف دستم رو به زمین سرد تکیه دادم و خودم رو عقب کشیدم

خونی که لباسم رو خیس کرده بود زمین آشپزخونه بهش آغشته شد.

هنوزم با ترس خودم رو می کشیدم، تو اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید

این بود که این مرد سرسختانه نمی خواد از تصمیمش برگرده

و تا به مقصودش نرسه ول کن نیست.

همین که چاقو رو بلند کرد، هراسیده جیغ بلندی کشیدم و دستم رو به نشانه ی محافظت از خودم بلند کردم.

صدای بلند و دهشتناکی تو فضا پیچید

حس کردم قلبم وایساد

ثانیه نگذشته بود که سنگینی عجیبی روی قفسه ی سینم حس کردم

انگار یه حجم خیلی سنگین روم افتاده بود.

با شوک و ترس پلک های خیس و لرزونم رو باز کردم

با دیدن چیزی که روم بود

چشم هام به صورت غیر طبیعی گشاد شد

نفس هام یکی در میون شده بود

حس می کردم کل بدنم از شوک و ترس زیاد فلج شده

با حس مایه ی لزج و گرمی روی قفسه ی سینه و گردنم

جیغ بلند و گوش خراشی کشیدم

همه چیز انگار در یک ثانیه تغییر کرده بود

همه چیز برعکس شده بود

به جای این که الان من باشم که جون بدم

اون مرد بود که درست یه گلوله وسط پیشونیش خورده بود

و الان درست جسم بی جونش روم افتاده بود

و خونش تمام بدنم رو به گند کشیده بود

جیغ های بلند و پی در پی می کشیدم

حس می کردم دیونه شدم، انگار با جنون فاصله ای نداشتم

بدنم خشک شده بود، جوری که حتی قدرت نداشتم جسد کنار بزنم

صدای قدم های اومد و کسی یقه ی مرد رو چنگ زد و جسد مرد رو کنار انداخت

هنوزم جیغ می کشیدم

صدای فردی تو گوشم پیچید:

-آروم باش، آروم باش صحرا

صدای یغما بود

داشت با تحکم بهم می گفت که آروم باشم.

اما نمی تونستم

انگار هیچی نمی فهمیدم

حتی اینم متعجبم نکرد که یغما این جا ست

وقتی دید هنوزم نگاهم میخ جسد مرده، و به طور هیستریکی فقط جیغ می کشم

با حالت عصبی چنگی به یقه ی مرد زد و دنبال خودش کشیدتش

این اولین باری نبود که چنین صحنه ای می دیدم

اما انگار تو اون لحظه همه چیز تغییر کرده بود

انگار من به یه آدم ضعیف تبدیل شده بودم.

با درد گرفتن گلوم دست از جیغ های بلند کشیدم

گلوم بخاطر جیغ های بلندم، انگار خراش برداشته بود.

نگاهم به جسد مرد افتاد که یغما داشت دنبال خودش می کشیدش

گردن مرد از کنار کج شده بود و خون چکه چکه از کنار شقیقه اش روی زمین می ریخت.

یغما در کوچیک رو باز کرد و جسد مرد رو داخل اون اتاق هل داد.

انقدری شوکه بودم، که متوجه حضور معین کنارم نشدم

معین- حالت خوبه؟ می تونی بلند شی؟

نگاه گیجم رو بهش دوختم، کنار لبش رد باریک از خون خشک شده بود

انگار با دیدن معین

تازه فهمیدم که اومدن نجاتم بدن

تازه فهمیدم که نجات پیدا کردم

با حلقه شدن دست های معین دور شونه ام برای این که کمکم کنه بشینم

زدم زیر گریه، اما این گریه با گریه های دیگه ام فرق داشت

خوشحال بودم

یه گریه از سر خوشحالی

باورم نمی شد یغما بخاطر نجات جونم اومده باشه

با دیدن یغما که به سمت مون میومد

تمام وجودم چشم شد و بهش خیره شدم

نمی دونم چرا، ولی به طرز عجیبی دوست داشتم فقط خیره نگاهش کنم.

یه پالتوی بلند مشکی به تن داشت، با یه شلوار لی مشکی

نمی تونستم منکر اون حس خوبی بشم که با دیدن یغما و معین بهم دست داده بود

چند لحظه پیش به طرز وحشتناکی داشتم به دست یه مرد غریبه سلاخی می شدم

و الان با دیدنشون یه حس دلگرم کننده تمام وجودم رو گرفته بود

بهمون که رسید، معین رو کنار زد و دستش رو دو شونه ام حلقه کرد

نگاهش که به چاقوی تو شکمم افتاد.

عصبی دندان روی هم سایید و پر حرص برگشت و روبه معین غرید:

-کدوم گوری بودی تا الان؟

معین دستی به صورتش کشید و از جاش بلند شد. انگار جوابی نداشت که فقط گفت:

-متأسفم

هنوز نگاهم رو از معین نگرفته بود که شکمم تیر کشید.

جیغی کشیدم و چنگی به یقه ی پالتوی یغما زدم

یغما چاقو رو از شکمم بیرون کشیده بود

کناری انداخت که صدای سُر خوردن چاقو روی

کاشی های آشپزخونه تو گوشم پیچید

با کشیده شدن چاقو از شکمم، خون با سرعت بیشتری ازم رفت

هق زدم و دستم رو روی زخم شکمم گذاشتم

یغما دستش را زیر زانوهام گذاشت و بلندم کرد

کم کم حس می کردم دارم هوشیاری رو از دست میدم.

یغما با اخم و بد خلقی رو به معین گفت:

-برو ماشین رو بیار جلوی در زیر زمین

معین سری تکون داد و آشپزخونه رو ترک کرد

یغما نگاهی به صورت رنگ پریده و گریونم انداخت و فشار دست هاش دور بدنم بیشتر شد و من رو به خودش فشرد

با صدای ملایمی که کاملا ازش بعید بود و من هیچ وقت انتظار چنین لحنی ازش نداشتم، گفت:

-نگران هیچی نباش، نمیزارم اتفاقی برات بیفته

چشم هات رو هم ببند، شاید دیدن منظره ی بیرون برات خوشایند نباشه

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و لبخند محوی بین اون همه گریه رو لبم نشست

خوبه که حس کنی کسی پیشته، که مراقبته

خوبه که حس کنی یه تکیه گاه محکم داری که هیچ وقت نمی زاره کسی بهت آسیبی برسونه.

چشم هام به آرومی روی هم افتاد

کم کم هوشیاری رو از دست دادم و از هوش رفتم.

****

پلک های بهم چسبیدم رو با بی حالی از هم باز کردم.

حس می کردم کل بدنم بی حس شده، جوری که نمی تونم حتی انگشتم رو تکون بدم

به شدت احساس تشنگی می کردم، گلوم خشک خشک بود.

سعی کردم بلندشم، اما ناموفق بودم

حس کلافگی بهم دست داده بود

چشم هام را با عجز بستم

چرا کسی این جا نیست تا بتونم کمکی ازش بخوام؟

لب های خشکیدم رو به سختی از هم باز کردم اما جز چند تا صدای نامفهوم چیزی به گوشم نرسید

با درموندگی چند قطره اشک از چشم هام چکید

تو اون وضعیت بودن بدون این که بتونی حرفی بزنی غیرقابل تحمل بود.

در حقیقت همه چیز رو بخاطر داشتم

حتی اگه یادم هم نبود، سوزش زخم شکمم همه چیز رو به یادم می آورد.

به سختی دستم رو تکون دادم و روی تختی که روش دراز کشیده بودم کشیدم، که دستم به دستی خورد.

سرم رو به سختی تکون دادم

که نگاهم به دختری افتاد که سرش رو روی تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود.

موهای خرمایی رنگ و لختش دورش پخش و پلا شده بود.

با دستم ضربه ای به دستش زدم

که به تندی سرش رو بلند کرد و با حالت گیجی به اطراف خیره شد

چند باری پلک زدم، این که ماندانا‌ست

صورتش کمی رنگ پریده بود

نگاهش که به من افتاد، برای چند لحظه خشک اش زد

و بهت زده نگاهم کرد، بعد از لحظاتی با صدای لرزونی گفت:

-به هوش اومدی؟

چند بار پلک زدم و همین که خواستم حرکتی کنم، به سمتم هجوم آورد و شروع کرد به بوسیدن و سر و صورتم

کم کم حس خفگی داشت بهم دست می داد. به سختی دستم رو بلند کردم و رو بازوش گذاشتم

انگار به خودش اومد که ازم فاصله گرفت و گفت:

-وای ببخشید صحرا

همون طور که اشک هاش رو پاک می کرد، با صدای پر بغضی گفت:

-چشم های بازت رو که دیدم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، فکر می کردم دیگه نمی تونم صداتو بشنوم

دست هاش رو روی صورتش گذاشت و های های گریه کرد.

شوکه شده نگاهش می کردم

ماندانا یه دختر فوق العاده احساساتی بود

بعضی وقت ها این همه نگرانی، واسه منی که تازه وارد زندگیش شدم

واقعاً متعجبم می کرد.

آخه آدم هم انقدر دل نازک!

در همین بین، در اتاق باز شد و طوبا سینی به دست وارد اتاق شد

پشت سرش ملیسا بود که گوشی تو دستش بود و باهاش ور می رفت

طوبا همون طور که سرش پایین بود، ماندانا رو مخاطب قرار داد و گفت:

-ماندانا، پاشو برات غذا آوردم، نمی خورم و سیرم، از این حرف ها نداریم

زود باش این قرمه سبزی خوردن دا...

هنوز حرفش کامل نشده بود که سرش رو بلند کرد و

نگاهش که به من افتاد

جیغی از خوشحالی کشید

و سینی رو با بی احتیاطی روی تخت گذاشت که آب داخل لیوان ریخت تو سینی

بی توجه به سمتم اومد و بوسه ی محکمی به گونه ام زد.

ملیسا که از جیغ طوبا خشکش زده بود و جلوی در وایساده بود، به خودش اومد و همون طور که به سمتم میومد

ابراز خوشحالی کرد که به هوش اومدم.

کم کم داشت با حرف هاشون کلافه ام می کردن

با حالت درمونده ای بین پرچانگی های طوبا پریدم و گفتم:

-بابا یکی بهم آب بده دارم میمیرم از تشنگی

ملیسا سریع به سمت در رفت و در همون حالت گفت:

-الان میارم برات، به لطف طوبا خانم دیگه آبی تو اون لیوان نمونده

راست می گفت، بیشتر آب ریخته بود و فقط کمی ته لیوان باقی مونده بود

پوفی کشیدم و نگاهی به دخترا انداختم

ماندانا که جز صدای فین فین کردنش هیچ صدای ازش شنیده نمی شد

طوبا هم با نیش باز زل زده بود به من

می دونستم طوبا باز با دیدنم مسخره بازی هاش شروع شده

چپ چپ نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

-خیلی خوشگل شدی صحرا

پوزخندی زدم و با نگاهی آمیخته به تمسخر و تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

-واقعاً، تو این وضعیت؟

دستی به موهای کوتاه و نامرتبم کشید و گفت:

-موهاتو می گم، خیلی خوشگل کوتاه شده.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-ببند

خودش رو عقب کشید و به بینیش چین داد و کشدار گفت:

-ایششش، بی ادب

همین که خواست ادامه بده، ماندانا با حالت عصبی بینیش رو پر صدا بالا کشید و گفت:

-ساکت شو طوبا، الان وقت این حرف هاست.

طوبا با حالت نمایشی قهر کرد و روش رو برگردوند و گفت:

-آه، اگه به شما ها باشه که فقط زانوی غم بغل می گیرین

دستی زیر موهای خوشحالتش کشید و با لبخند گفت:

-هم صحبتی با من لیاقت می خواد که شما دوتا غربتی از قرار معلوم لیاقت ندارین

خندم گرفته بود

چه اعتماد به نفسی

روم رو برگردوندم تا خندم رو نبینه

این همین طوری نزده می رقصه، وای به روزی که بهش رو بدی

ملیسا با لیوان آب داخل اتاق شد

لیوان رو روی عسلی گذاشت و کمکم کرد

که نیمخیز بشم، بعد بالشت رو پشت سرم گذاشت.

کمی آب که خوردم، ازش تشکر کردم

نگاهی بهش انداختم که دیدم مردد وایساده و اون ماندانا دارن چشم ابرو واسه هم بالا پایین می کنن.

با چشم های ریز شده نگاهشون می کردم

که ملیسا به محض دیدن نگاه مشکوکم راست سرجاش راست وایساد

و یه لبخند کج و کوله زد

با اون تی شرت صورتی رنگ و شلوار تنگ سفیدی که پوشیده بود به مراتب بامزه تر از قبل شده بود

موهاش رو هم بالای سرش گوجه ای بسته بود و یه عینک ته استکانی صورتی هم به چشم داشت.

کمی خودم رو بالا کشیدم که بهتر بشینم و تو همین بین دستم رو هم روی پانسمان شکمم گذاشتم.

حالم کمی بهتر از قبل شده بود، پس می تونستم خودم بشینم

یه تای ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

ماندانا تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

-نه چه اتفاقی، هیچی نیست

ملیسا قدمی جلو اومد و گفت:

-اتفاقی که نیفتاده، ولی کسی اومده و می خواد ببینتت.

بدون توجه به چشم غره های ماندانا، ادامه داد:

-اون همین جاست، اگه اجازه بدی بگم تا بیاد تو، ولی قبلش ما میریم بیرون تا شماها با هم راحت حرف بزنید.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کی؟ کی می خواد منو ببینه؟!

ماندانا پوفی کشید و همون طور که به سمت در می رفت گفت:

-الان می فهمی

چند قدم که برداشت، ایستاد و با تردید برگشت و نگاهم کرد

به خوبی می تونستم نگرانی رو تو چشم هاش ببینم، با صدای که سعی در متقاعد کردنم داشت، گفت:

-اگه بخوای می تونی فردا ببینیش

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

-نه می خوام ببینمش

حرفی نزد و هر سه از اتاق خارج شدن.

خیره به در اتاق شدم ولی وارد نشد

به بالش تکیه دادم و چشم هام رو بستم

بعد از چند مین در اتاق باز شد

در اولین لحظه نگاهم به کفش های کالج مردونه ای افتاد که مشکی رنگ بود.

نگاهم کمی بالا رفت که روی شلوار جین مشکی اش متوقف شد

و بعد تی شرت سفید رنگی که حروف های انگلیسی روش دیده می شد

مردمک چشم هام آروم آروم بالا رفت تا این که روی صورتش متوقف شد

نفس تو سینم حبس شد

مردمک چشم هام هنوزم روی صورتش متوقف بود.

انگار داشتم خواب می دیدم

یا شایدم یه رویا بود

پلک چپم می پره

لب های خشکیدم رو از هم فاصله دادم تا چیزی بگم اما هیچ صدای از گلوم خارج نشد.

دستم رو به سمتش بلند کردم، می خوام لمسش کنم تا باور کنم واقعیته

شاید واقعی نباشه

شاید تو همین زمان کم که دخترا از پیشم رفتن، مرده باشم و بخاطر همین دارم می بینمش

در رو می بنده و بهش تکیه میده

تو نگاهش یه غم عجیبی هست

تو نگاه قیر گونه اش اندوه و درد به خوبی مشهوده.

شایدم خوابم برده و اومده باشه به خوابم

شاید ازم دلخوره، گله منده

یا شایدم می خواد چیزی بهم بفهمونه

اما نه همه چیز زیادی واقعی به نظر میرسه

سرمای عجیبی تو تنم رخنه می کنه

دستم رو بلند می کنم

سوزن سرم از دستم کشیده می شه

قطرات خون از دستم می چکه

اما بی توجه، سیلی محکمی به صورتم میزنم

دردش تا مغز استخونم میره

نه انگار، نه مردم و نه به خواب رفتم

انگار واقعاً زندم

که واقعاً بیدارم

صورتم از سیلی محکمی که به صورتم زدم به گز گز افتاده

با این که صورتم بخاطر سیلی کج شده

اما هنوزم نگاهم به چشم های شب رنگش

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی صورتم سرازیر می شه

سرش رو پایین می ندازه

با قدم های آروم به سمتم میاد

هرقدم که برمیداره، ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می شه

و قلبم با سرعت بیشتری خون رو پمپاژ می کنه

گوشه ی تخت نشست و سکوت بینمون رو شکست و به آرومی با صدای بم و مردانه اش صدام کرد:

-صحرا

آخ

کاش قفل زبونم باز می شد و می گفتم:

-جان صحرا

اما این زبون بی صاحاب قسط چرخیدن نداره.

فکر می کردم دیگه نمی تونم اسمم رو از زبونش بشنوم

لبم رو روی هم فشردم و چونه ام با حالت خفیفی می لرزید.

هنوزم نمی تونستم باور کنم که صحیح سالم جلوم نشسته.

دست های لرزونم رو بلند کردم و روی صورتش گذاشتم

ته ریشش کف دستم رو قلقلک داد.

دستم رو به آرومی روی صورتش به حرکت در آوردم.

با انگشت شستم روی چشم هاش کشیدم

حرفی نمیزد

انگار می خواست با سکوتش بهم بفهمونه که زندست.

نه انگار واقعاً زنده بود

انگار دیگه هیچ وقت حسرت دیدن دوبارش رو نمی کشم

دستم از روی صورتش سُر خورد

و زدم زیر گریه، خودم رو به سمتش کشیدم و بدون توجه به سوزش شکمم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم

تموم بغض و دردهای این مدت رو روی شونه های پهن و مردونه اش باریدم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و در گوشم آروم زمزمه کرد:

-آروم، هیشش آروم باش صحرا

حلقه ی دستم رو سفت تر کردم و با گریه و صدای لرزونی، گفتم:

-ارسین، داداشم!

****

-اون روز بی هوش نشده بودم، مجبور شدم خودم رو به بی هوشی بزنم. مطمئن بودم یغما کاریت نداره، ولی اگه منو بی هوش نمی دید صد در صد همون جا دخلم رو می آورد. وقتی از دیدم خارج شدین به سختی با اون حال بد از ماشین خودم رو بیرون کشیدم. بوی بنزین رو به خوبی حس می کردم، می دونستم موندنم تو ماشین مصادفک با مرگمِ.

سخت بود صدای گریه ها تو بشنوم و کاری نکنم

سخت بود صدای التماس هات رو بشنوم و بازم خودم رو پشت درخت ها مخفی نگه دارم.

آهی کشید و ادامه داد:

-منو ببخش صحرا، نتونستم سر قولم بمونم

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-این حرف رو نزن ارسین، بعدش چی شد؟ چطور تونستی با اون حال بد خودت رو به شهر برسونی؟

ارسین- گوشیم تو جیبم بود، ولی از شانس بدم آنتن نمی داد. مجبور شدم کنار جاده بمونم و منتظر گذر ماشینی باشم. تونستم با یه اتوبوس مسافرکشی خودم رو به بیمارستان برسونم.

حالا بماند که چه دردسرهایی بخاطر بازوی زخمیم متحمل شدم. تو بیمارستان بخاطر مشکوک بودن وضعیتم به پلیس زنگ زده بودن و منم توضیح دادم که تصادف کردم، حتی محلی که ماشین آتیش گرفت رو هم بهشون دادم. و اونام با دیدن ماشین سوخته حرفم رو باور کردن، حالا بماند که به همین سادگی هم ولم نکردن. نمی تونستم به پدر زنگ بزنم، ازش خجالت می کشیدم، هنوز بیست و چهار ساعت از قولی که بهش داده بودم نگذشته بود که تو به دست یغما افتادی. واقعاً خجالت آور بود.

برای مدت کوتاهی تو مسافرخانه ای موندم

تا این که یه روز سر و کله ی معین پیدا شد. با ردیابی که تو گوشیم جاسازی کرده بودن، فهمیدن که هنوز زندم و دنبالم اومدن. تا الان هم زندانی شون بودم.

با نگرانی پرسیدم:

-کاریت که نکردن، هان؟ راستش رو بگو؟

با لبخند محوی، موهای جلوی صورتم رو پشت گوشم زد و گفت:

-نگران نباش، هیچ کاریم نکردن، می بینی که سالم سالمم

با اندوه و عذاب وجدان به شکم زخمیم که پانسمان شده بود خیره شد و با غم و ندامت گفت:

-متأسفم صحرا، هیچ وقت نمی تونم خودم رو برای این اتفاقات ببخشم.

فشاری به دست هاش که تو دستم بود دادم و به چهره اش که غباری از غم روش نشسته بود، خیره شدم و گفتم:

-این حرف رو نزن ارسین، این اتفاقات تقصیر تو نبود

آهی کشیدم و ناخودآگاه بغض کردم و گفتم:

-شاید قسمت بود

نفسش رو بیرون داد و سعی کرد جو بینمون رو عوض کنه

از جاش بلند شد و دستی به موهاش کشید و با لبخند گفت:

-اووووف، رفتیم تو فاز فیلم هندی هاااا

خندیدم و صداش کردم:

-ارسین

ارسین- چیه خوب یه ساعت نشستیم داریم آبغوره می گیریم

****

با کمک دخترها روی مبل توی پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودم

طوبا کنارم نشسته بود و ماندانا هم رو مبل جلویی داشت ناخوناش رو با سوهانی که از ملیسا قرض گرفته بود، سوهان می کشید.

دو روز از روزی که به هوش اومدم گذشته

نمی تونم منکر این بشم که از دیدن ارسین خوشحالم نشدم

هزار بار خدا رو شکر کردم، انگار دنیا رو بهم دادن

تو این مدت یغما رو اصلاً ندیدم

بازم اون حس دلتنگی رو دارم

اما با تمام وجود سرکوبش می کنم، نمی خوام بی خودی خودم رو امیدوار کنم

اما آخه تا کی می تونم این حس رو سرکوب کنم، یعنی واقعاً می تونم خودم رو به همون کوچه ی معروف بزنم و بی خیال همه چیز باشم

طوبا خودش رو به سمتم کشید و مشتش رو که پر شکلات کرده بود، بالا گرفت و یکی یکی شکلات ها رو ول کرد و در همون حالت با سرخوشی خوند:

-دونه

دونه

دونه، دونه

یه ستاره تو آسمونه

یه جوری میزون می....

با بی حوصلگی نگاهش کردم، باز شروع شد

مشتش که جلوی صورتم بود رو پس زدم و گفتم:

-ببند طوبا

ماندانا همون طور که هواسش به سوهان کشیدنشِ تک خنده ای کرد و گفت:

-صدات بیشتر به درد تو حموم میخوره، طوبا

طوبا خودش رو عقب کشید و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-ایشش، بد اخلاق، گند اخلاق، کج اخلاق

بی توجه به تلویزیون زل زدم که صدای زمزمه اش به گوشم رسید:

-من این آهنگ رو خیلی دوست دارم، خوانندش رو بیشتر

تو جاش راست نشست و ماندانا رو مخاطب قرار داد:

-ماندانا خواننده ی مورد علاقه ات کیه؟

ماندانا با دقت به ناخوناش نگاه کرد و گفت:

-بابک جهانبخش

طوبا لبخندی زد و برگشت و سمتم و گفت:

-تو چی صحرا؟

همون طور که به تلویزیون خیره ام کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-ادل

طوبا با حالت گیجی که بی شباهت به یه خنگ نبود، گفت:

-هاااان؟!

ماندانا با شوق سوهان رو کناری انداخت و گفت:

-صحرا میدونستی آلبوم «۲۱» (تو ۲۱ ژانویه ی ۲۰۱۱ منتشر شد) رکورد طولانی ترین مدت صدر نشینی تو جدول پرفروش ترین آلبوم های موسیقی تو بریتانیا رو تو رکوردهای جهانی گینس ثبت کرده.

همون طور که نگاهم به تلویزیون، در برابر اون همه شوق ذوق، فقط سرم رو تکون دادم

صدای طوبا به گوشم رسید:

-غرب زده ی بدبخت

به سمتش برگشتم و با اخم غریدم:

-طوبای احمق

ماندانا لبش رو گاز گرفت و روبه طوبا گفت:

-مؤدب باش طوبا

طوبا با بی خیالی به مبل تکیه داد و شکلاتی تو دهنش انداخت و همون طور که می جوید، گفت:

-آخه این همه خواننده ی خوب تو ایران داریم، تو واسه چی چسبیدی به خارجی ها؟

بی خیال گفتم:

-دلم می خواد به توچه

فقط صدای پوف کلافه اش به گوشم رسید

بعد اونم سکوت کرد.

همین طور هممون سرمون به یه چیزی مشغولِ، که ارسین سوت زنون به سمت مون اومد

ناخواسته با لبخند و صدای بلندی گفتم:

-صبح بخیر ارسین

اونم متقابلاً لبخند زد

-صبح تو هم بخیر صحرایی

طوبا با حالت مسخره ای دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-وای چه عشقی، چه مهری، چ...

با پس گردنی که ارسین بهش زد، ساکت شد

ارسین-ببند

طوبا با حرص دستش رو پشت کله اش گذاشت و عصبی گفت:

-چیه هی ببند، ببند

چیو ببندم چشمم و گوشمو، دهنمو، چیووو ؟!!!

ارسین بی خیال خودش رو روی مبل کنارم انداخت و گفت:

-بی زحمت دهنتو

طوبا با حالت قهر روش رو ازمون گرفت

ماندانا نگاهی بهش انداخت و گفت:

-حسود نباش طوبا

چیزی نگفت و هنوزم دست به سینه، انور رو نگاه می کرد.

-سلام

با شنیدن صدای آدیان، به سمتش برگشتیم

چندتا برگه تو دستش بود

اومد و روی مبل تک نفره ای نشست و گفت:

-خوبه که همتون اینجاین، می خواستم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم.

ملیسا با سینی پر آب میوه به سمت مون اومد و سینی رو روی میز گذاشت.

آدیان رو به ملیسا گفت:

-بی زحمت معین رو صدا کن

ملیسا، چشمی گفت و از پله ها بالا رفت

کمی که دقت کرده ام متوجه شدم جز خودمون کسی تو عمارت نیست حتی خدمتکار ها

بعد از چند مین، ملیسا به همراه معین وارد سالن پذیرایی شد

معین یک راست به سمت مبلی که ماندانا روش نشسته بود رفت و بی توجه به اخم ماندانا روی مبل لم داد

یه جای خالی کنار ارسین بود!

نمی دونم چرا، ولی این که رفت و کنار ماندانا نشست خیلی عجیب به نظرم رسید.

ماندانا خودش رو کنار کشید

قشنگ چسبید به دسته ی مبل، معین با بی تفاوتی نیم نگاهی بهش انداخت و یه سیگار گوشه ی لبش گذاشت و با یه فندک زیپویی روشنش کرد.

پکی که به سیگار زد، نگاهی نچندان خوشایند به ارسین انداخت و گفت:

-تو هنوز این جایی، به نظرت وقتش نیست که جلو پلاست رو جمع کنی و بری؟

ارسین با خونسردی لبخند یه وری زد و گفت:

-عمارت به این خوبی، چرا باید برم؟ یه اتاق خوب و بزرگ دارم. بعدشم اینجا سالن بیلیارد داره باشگاه داره، استخر به اون بزرگی داره

احتیاجی نیست خودم لباسام رو بشورم و اتو کنم، خدمتکار هم داره

مگه عقلم رو از دست دادم که جا به این خوبی که توش آسایش دارم رو ول کنم.

پوزخندی به معین زد و ادامه داد:

-از همه مهم تر من بدون صحرا هیچ جا نمی رم، این رو که باید بدونی

معین نگاه عمیقی بهش انداخت و نیشخند زد و گفت:

-پیاده شو با هم بریم

با تمسخر ادامه داد:

-باید بردن آبجیت رو تو خواب ببینی، در حال حاضر این یغماست که تصمیم می گیره اون کجا باشه

می فهمی که چی می گم، آقای خوش غیرت؟

اون همه خونسردی جاش رو به خشم داد

ارسین دندون روی هم سایید و با خشم دسته ی مبل رو تو دستش فشرد

حق داشت عصبانی بشه، معین داشت بهش توهین می کرد

انگار که بگه تو یه بی غیرتی که خواهرت زندانی یغما شده و اون برای همه چیزش تصمیم بگیره

با خشم از جاش بلند شد و به سمت معین رفت

آدیان به سرعت از جاش بلند شد و دستش رو روی سینه ی ارسین گذاشت و گفت:

-بس کنید

منظورش معین هم بود

اما معین انگار نه انگار که، چیزی شده

با یه لبخند کج نگاهی به ارسین انداخت و با تمسخر گفت:

-جوش نیار بچه، حرف حق بود

با عصبانیت نگاهی به معین کردم و گفتم:

-بس کن معین، چیو می خوای ثابت کنی؟

ابرویی انداخت و گفت:

-هیچیو، این بردارت که جوش آورده

نگاهی دیگه ای به ارسین خشمگین انداخت و گفت:

-حقیقت تلخ مگه نه؟

ارسین دستی به صورتش کشید و سعی کرد، آروم باشه، اما نتونست و آخرش عصبی غرید:

-دهنتو ببند معین، فک کردی خودت خیلی با غیرتی

این حرف رو که زد، نیم نگاه منظور داری به ماندانا، که از ترس جو به وجود اومده تو خودش جمع شده بود کرد

معین خیلی یهویی بلند شد، که ماندانا از ترس جیغ خفه ای کشید

کم کم داشت جو متشنج می شد

معین سیگار رو بدون این که خاموش کنه طرفی پرت کرد و با قدم های بلند به سمت ارسین رفت و گفت:

-چه زری زدی هانننن؟

با ترس از جام بلند شدم و یه قدم به سمت شون گذاشتم

طوبا هم با چشم های گرد به ارسین و معین که هردو درست مثل کوه آتشفشان شده بودن، خیره شد.

آدیان که دید اگه چیزی نگه، ممکنه دعوا بشه

با تحکم رو به هردو شون داد زد:

-بس کنید، چه خبرتونه

معین، آدیان رو که وسط اون و ارسین سد شده بود هل داد

و انگشت اشاره اش رو تو هوا تکان داد و تهدید آمیز گفت:

-یه بار دیگه همچین جفنگیات بگی، دهنتو پر خون می کنم

ارسین نگاهش رو ازش گرفت و همون طور که به سمت مبل می رفت گفت:

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی

بعد از دقایقی که همه چیز آروم شد

و من تونستم یه نفس راحت بکشم همه مون سره جاهامون نشستیم

البته با این تفاوت که ماندانا، از روی اون مبل بلند شد و به زور تونست خودش رو بین من و طوبا بچپونه

انگار بد جور ترسیده بود

قیافه ی عبوس معین هم به این ترسش دامن میزد

هنوزم وقتی به چند دقیقه پیش فکر می کنم

هزاران بار خدا رو شکر می گم

اگه آدیان مداخله نمی کرد

صد در صد دعوا می شد

نه ارسین حاضر بود کوتاه بیاد نه معین

معین که همیشه سرش درد می کنه واسه دعوا

ارسین هم که بد اون حرف معین سوزنده بودش و هیچ رقمه کوتاه نمی اومد.

آدیان نفسش رو به شدت بیرون داد، هردو آرنجش رو به پاهاش تکیه داد

و نگاهی زیر چشمی به معین و ارسین انداخت

هردو اخم هاشون توهم بود

آدیان نفسش رو بیرون داد و با طعنه گفت:

-اگه دوستان اجازه بدن، من دیگه موضوعی که می خواستم بگم رو مطرح کنم

معین با اخم از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پوزخندی زد و گفت:

-راحت باش

آدیان سرش رو تکون داد و بی توجه به طعنه ی معین، گفت:

-همه تون می دونید خسرو کشته شد و باندش هم نابود شد

تو این بین خیلی از افرادش کشته یا دستگیر شدن.

بعد از خروج افرادمون، پلیس اونجا رو محاصره کرده. فک کنم همتون کنجکاوید بدونید اون زنی که تو عمارت به عنوان خدمتکار نفوذ کرده بود کی بود، همونی که صحرا رو دزدید

نگاهی بهم انداخت که گفتم:

-اسمش فک کنم صوفیا بود

آدیان سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-اسم اصلیش، ایزابلا میسونِ، تو سال ۱۹۷۷تو سیاتل به دنیا اومده

خودشم اهل فونیکسِ. تا جایی که اطلاع دارم پدرش صاحب یه سیرک بوده

به دقیقه نرسید، طوبا با صدای بلند زد زیر خنده، با چشم های گرد نگاهش کردم که دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

-وای ببخشید

همون طور که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه، گفت:

-پس بگو چرا قیافه اش اون شکلی بود.

پوفی کشیدم و گفتم:

-اگه تو هم وقتی دزدیده شده بودم، می دیدیش، حرف الانت رو پس می گرفتی

آدیان نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-خانوما اگه اجازه بدین من ادامه بدم

هردومون سکوت کردیم که ادامه داد:

-خودشم تا چند سال اخیر تو واشینگتن یه آتلیه ی عکاسی کوچیک داشته

آشنایی اون و خسرو بر می گرده به پنج سال پیش، تو یه مهمونی با هم آشنا شدن

ارسین همون طور که هنوزم اخم هاش تو هم بود گفت:

-تو واشینگتن؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

-آره، صوفیا اسمی بوده که خسرو صداش می کرده.

من-تو این پنج سال با هم بودن؟!

آدیان عمیق نگاهم کرد و گفت:

-آره، صحرا می دونستی، فردی که تو لس آنجلس تهدیدت می کرد، خسرو بوده

با تعجب نگاهش کردم

یعنی اون ایمیل از طرف خسرو بود

آخه برای چی؟

یعنی همه ی این کارا بخاطر انتقام بود؟

یه لحظه به این فکر کردم که منم بخاطر انتقام دست به هر کاری زدم

معین دنباله ی حرفش رو گرفت و گفت:

-انگار اونم افرادش رو برای مدارک به خونه ی جمیز فرستاده، اما خوب دیر رسیده بودن و این باعث خشمش می شه.

ملیسا روی دسته ی مبلی که روش نشسته بودم، نشست و ادامه داد:

-و این می شه که شروع می کنه به تعقیب و تهدید کردنت

با انگشت هام شقیقه هام رو فشار دادم

دیگه مغزم گنجایش این موضوعات رو نداره

دارم کم میارم

کاش می تونستم، فقط برای یه مدت کوتاه از این جا دور شم

از این زندگی پرتنش

کاش می تونستم

کاش

****

از روی تخت پایین پریدم و به سمت پنجره ی توی اتاق رفتم

پرده رو کنار زدم و به آسمون پر ستاره خیره شدم

ماه به زیبایی تو آسمون خودنمایی می کرد

با انگشتم خط های فرضی رو شیشه کشیدم

یاد چند ساعت قبل افتادم

که نتونستم دیگه تحمل کنم و چیزی نپرسم

بخاطر همین از آدیان پرسیدم که یغما کجاست؟

راستش اولش یه جوری نگاهم کرد که انگار مچم رو حین ارتکاب جرم گرفته

و بعد، مکثی کرد و گفت:

-هیچ کس از کارهای یغما سر در نمیاره، به جز مواقع ضروری من هیچ وقت اطلاعی از جایی که یغما رفته ندارم

رفته بود بدون این که کسی رو از جایی که رفته مطلع کنه.

البته تنها کسی که انگار نگران بود من بودم

چون آدیان یا معین جوری رفتار می کردن، انگار که این یه چیز کاملاً عادیه

تو این مدت متوجه شدم که باندی که تا الان فکر می کردم، باند یغماست و یغما رئیسشِ

باند پدر خونده اش بوده

انگار که یغما دست راستش هست، و اون بیشتر کارهای باند رو به یغما سپرده

فقط این رو میدونم که یغما خیلی از محموله ها و عتیقه های که به دست میاره رو به پدر خونده اش میده

دقیق نمی دونم، باند چیه

یا قاچاق چی می کنن

انگار که پدر خونده ی یغما تو فرانسه به همه چی نظارت می کنه

انگار خیلی به یغما اعتماد داره که همه چیز رو به دستش سپرده، بدون این که خودش تو ایران باشه.

فقط این وسط تنها چیزی که زیادی ذهنم رو مشغول کرده

این که واسه چی من رو دزدیدن؟

خوب درسته که بخاطر مدارک، اما آخه چی با دادن مدارک به خسرو به دست می آوردن؟

حتما چیز خیلی مهمی می تونه باشه

به سمت تخت برگشتم و روش نشستم

امروز حرف های از زبون طوبا شنیدم که حیرت زده ام کرد

می گفت که ماندانا و معین رو در حال جر و بحث دیده

و متوجه شده کسی که ماندانا رو دزدیده معین بوده

اونم با جلب اعتماد ماندانا

الان درک می کنم اون نگاه های عجیب و غریب ماندانا رو

یا حتی حمایت های معین رو

درست که قبلاً می دونستم یه ریگی به کفششون هست، ولی نه در حد دوست داشتن یا از این چیزا...

هر چقدر سعی می کنم تصور کنم که معین هم می تونه عاشق باشه به جای نمی رسم

آخه معین و چه به عاشقی

سرم رو روی بالش گذاشتم و ناخواسته دستم رو زیر بالشت بردم و عکسی رو از زیرش بیرون کشیدم

این عکس رو دیروز تو اتاق ملیسا دیدم

نتونستم حسم رو سرکوب کنم و ازش گرفتمش

نگاهم به حرم امام رضا افتاد

یادمِ وقتی خیلی کوچیک بودم، عمه یه بار اونجا رفت.

منم می خواستم برم ولی عمه می گفت «پول کافی برای بردنم به حرم امام رضا رو نداره»

همیشه وقتی تو تلویزیون صحن انقلاب یا جمهوری رو میدیدم حسرت می خوردم

حتی راضی بودم، که فقط یه بارم که شده از دور گنبد طلایی اش رو ببینم

اما هیچ وقت قسمت نشد، هیچ وقت

نگاهم رو به گنبد و مناره های طلایی اش دوختم

حتی با شنیدن اسمش هم یه آرامش خاصی تمام وجودم رو در بر می گیره

درست آدم خیلی معتقدی نیستم

اما خوب این آرامش ربطی به این موضوع نداره

ممکن هر آدمی چه با ایمان، چه سست ایمان، تجربه اش کنه

نمی دونم چرا ولی یه دفعه تمایل عجیبی به رفتن به مشهد در من به وجود اومد

دلم خواست که بازم، برای سومین بار فرار کنم

اما این بار مقصدم مشهد مقدس باشه

اصلاً چرا نباید برم؟

چی میشه برای یه بارم که شده به خواسته ی دل خودم عمل کنم؟

تو یه تصمیم آنی، گفتم که حتما به حرم امام رضا میرم

اما آخه دخترا، من حق ندارم که برای سومین بار اون ها رو دل نگران خودم کنم

می تونم فردا براشون یه نامه بنویسم و همه چیز رو براشون توضیح بدم، این فکر خوبیه

باید رو این هم تأکید داشته باشم که چیزی به کسی نگن، مخصوصاً یغما

باید اول تمام وسایلم رو که قبل دزدیده شدنم تو هتل گذاشته بودم رو از هتل بگیرم

همه ی وسایلم، چه پول، چه گوشی یا حتی لباسام همشون تو ساکم هست

مطمئنن بهشون احتیاج پیدا می کنم.

من می رم

آره برای یه بارم که شده به حرف دلم گوش می دم

فردا می رم و اصلاً هم مهم نیست که یغما چی به سرم میاره

دیونگی، دارم ریسک می کنم

اما مهم نیست.

****

کرایه ی تاکسی رو دادم و از ماشین پیاده شدم

نگاهی به شلوغی خیابون و ازدحام مردم، انداختم

و به راه افتادم، تمام سعیم این بود که چادری که رو سرمِ به پاهام گیر نکنه

این چادر رو قبل از این که از تهران خارج بشم خریدم.

درسته اصلاً حرم امام رضا نیومدم ولی در این حد میدونم که نباید بدون چادر به حرمش پا بزاریم

کمی که رفتم ایستادم و دست مشت شدم رو باز کردم و نگاهی به کاغذی که بین دستم گرفته بودمش کردم.

با دست های لرزونم بازش کردم

نمی دونم چرا

ولی اضطراب داشتم، می ترسیدم از این که نکنه بخاطر گناهانی که کردم آقا من رو نبخشه.

یه دو سه باری متن داخل کاغذ رو زیر لب تکرار کردم.

وقتی مطمئن شدم که کامل حفظ شدم

کاغذ رو تا زدم

چشم هام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

-السلام و علیک یا علی بن موسی الرضا... السلام علیک یا ضامن آهو

کمی که جلو رفتم، نگاهم به یه مرد با لباس سرمه ای بلند افتاد که تو دستش یه اسفند دود کن بود و مردم دستشون رو روی دود اسفند می گرفتن و بعد دستشون رو به صورت شون می کشیدن

بین ازدحام و شلوغی مردم، خودم رو به زور جلو بردم.

لبه ی چادرم رو سفت بین دستم گرفته بودم

کمی که جلو رفتم

از خانومی که کناری ایستاده بود، پرسیدم، که چطور می تونم به صحن انقلاب برم

با اطلاعات کمی که داشتم می دونستم که ضریح آقا اونجاست.

زن چادرش رو روی سرش سفت کرد و با لبخند گفت:

-از این جا که مستقیم رفتین و به آخرای صحن رسیدین از یکی از خادم ها بپرسید تا راهنماییتون کنن از راهی که گفتن رفتین می رسین به صحن جمهوری، بعد از اونم برید به سمت صحن انقلاب، ضریح آقا هم اونجاست

سری تکون دادم و بهش لبخند زدم و گفتم:

-خیلی ممنون خانوم

زن-خواهش می کنم

در جواب لبخند دیگه ای زدم و به راه افتادم

کمی که جلو رفتم نگاهم به تابلوی بزرگی افتاد که خیلی از مردم وایساده بودن و نوشته های روی تابلو رو می خوندن

با تعجب به اون سمت رفتم

نوشته های تابلو عربی بود

از دختر جوونی که کنارم وایساده بود، پرسیدم:

-ببخشید خانم، چرا مردم دارن نوشته های تابلو رو می خونن؟

دختره برگشت و نگاهی بهم انداخت و با کنجکاوی پرسید:

-اولین بارتون اومدین؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که برگشت و همون طور که به ازدحام مردم خیره بود، گفت:

-دعای اذن دخول، این دعای کوتاه رو می خونن تا از آقا اجازه ی وارد شدن به حرمش رو بگیرن.

برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-بهتر شما هم بخونید

لبخندی بهش زدم و به تابلو خیره شدم

عربیم زیادی خوب نبود

ولی تمام سعیم رو کردم تا درست بخونم

وقتی دعا رو خوندم، از اونجا دور شدم و به راهم ادامه دادم

یه آرامش خاصی داشتم

آرامشی که هیچ وقت تو زندگیم تجربه اش نکردم.

لبخندی که رو لبم بود، واقعی، واقعی بود

اولین لبخندی بود که بعد از سیزده سال از ته قلبم میزدم

باورم نمیشه الان انقدر نزدیک ضریح آقا باشم

هیچ وقت تو خوابمم تصورش نمی کردم.

من هیچ وقت آدم مؤمنی نبودم

خیلی وقت با خدا حرف نزدم

طوری که حتی درست و حسابی نماز خوندن هم بلد نیستم.

نمی دونم این ها رو پای زندگی پر فلاکتم بزارم

یا پای... نمی دونم، شاید تقصیر خودم باشه.

به آخر صحن که رسیدم، از یکی از خادم ها کمک خواستم که راهروی بهم نشون داد و گفت «باید از اونجا برین»

از راهروی که گفته بود گذشتم

و وارد صحن جمهوری شدم

به نظرم کوچیک تر از صحن قبلی اومد

با کلی پرس و جو تونستم صحن انقلاب رو پیدا کنم و واردش که شدم

با دیدن گنبد طلایی اش یه قطره اشک از چشم هام چکید

به همون ابهت و زیبایی بود که تو تلویزیون دیده بودم، حتی شاید بیشتر از اون

یه حال و هوای ملکوتی داشت

خیلی قشنگ بود

یه حال وصف ناپذیر داشتم

چند قدم جلو رفتم و ناخودآگاه نشستم و رو زمین، سجده کردم

حتی حس سردی و خونکای زمین هم لذت بخش بود

انگار همه چی زیادی این جا زیبا به نظر میرسه

چشم هام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

-سلام امام رضا، اومدم به حرمت، اومدم پابوسی

قطره اشکی دیگه ای از چشمم چکید

-من... من که تمام زندگیم رو با کینه و فکر به انتقام گذروندم پشیمونم، بد هم پشیمونم

اشتباه می کردم که فکر می کردم و با انتقام گرفتن می تونم آتیش انتقام رو تو وجودم خاموش کنم

کاش از همون اول به این جا میومدم، کاش بذر کینه و نفرت رو تو دلم نمی کاشتم

هربار آبیاریش نمی کردم، می خواستم یادم بمونه که زندگیم چطور نابود شد، می خواستم یادم نره که نباید از خون عمه بگذرم. می خواستم به خودم به قبولونم که با انتقام می تونم آرامش رو به دست بیارم

هق زدم و نالیدم:

-اما در اشتباه بود، اون آرامشی که همه ی زندگیم دنبالش می گشتم رو تو یه لحظه این جا تجربه کردم

زار زدم و چنگی به قلبم زدم

-آخ... کاش انقدر از خدا دوری نمی کردم، که انقدر نمی گفتم اون بالا نشسته و براش هم مهم نیست که تو چه حالیم

بین زار زدن هام به زور ادامه دادم:

-می دونی آقا... انگار خدا دیگه ازم ناامید شده

چو... چون همش اشتباه کردم، همش خریت کردم

هم... همش گناه کردم

تو ازش بخواه، من ازش خجالت می کشم

ازش بخواه که ببخشتم، ازش بخواه بنده ی گناه کارش رو ببخشه، م... من قول میدم که بنده ی خوبی باشم

چند لحظه همون جا سجده کردم و ضجه زدم

نمی دونم چرا ولی انگار تو یه لحظه وجدان درونم فریاد کشید و من رو به خودم آورد

منی که انگار تا الان فکر انتقام کور و کرم کرده بود

الان که فکر می کنم می فهمم انتقام گرفتن، هیچ وقت نه کسایی که از دست دادیم رو برمی گردونه

نه آرامش رفته رو برمی گردونه

می خوام اینجا بمونم

اصلاً می خوام تا آخر عمرم تو حرم امام رضا بمونم

تا نزدیکش باشم

تا قلب سیاهم رو شستو شو بدم، از بدی ها و کینه ها یا هر چیز دیگه ای

من این آرامشی رو که این جا دارم، هیچ جای دیگه ندارم

من این آرامش رو می خوام نمی خوام به هیچ وجه از این جا برم.

به سختی از جام بلند شدم، چشم هام از زور گریه باز نمی شد، می سوخت.

چادرم که کمی خاکی شده بود رو تکوندم

و نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت پنج بود

نفس عمیقی کشیدم اون آرامش اولیه ای که داشتم الان صد برابر شده بود.

به سمت حرم به راه افتادم، نگاهم که به ضریح افتاد بازم زیر لب سلام دادم

اما نگاهم همش خیره به اون همه زیبایی بود

بین اون همه گریه، لبخند لرزونی رو لبم نشست

دوست داشتم، نزدیک برم و ضریح رو لمس کنم، ببوسم

به راه افتادم، خیلی شلوغ بود تو اون بین فقط یه بار دستم به ضریح خورد

لحظه ای که تونستم ضریح رو لمس کنم

یه حس وصف نشدنی تمام وجودم رو در برگرفت.

حس قشنگی بود، کمی فاصله گرفتم و گوشه ای نشستم و خیره شدم به ضریح که زیر چراغ ها نورانی شده بود و انگار که می درخشید

انگار این جا یه تیکه از بهشت بود

چادرم رو جلو کشیدم، طوری که کل صورتم رو پوشوند

سرم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و اشک ریختم

حتی نماز زیارت هم نخوندم

از خدا خجالت می کشم

می خوام هر وقت حس کردم ببخشیدتم نماز بخونم.

تنها حاجتی که دارم این که خدا ببخشتم

اون وقت انگار که تازه متولد شدم

انگار همه ی دنیا اون لحظه برای من شده

من هیچ وقت تو زندگیم خوشبخت نبودم

من آغوش گرم یه خونواده رو تجربه نکردم.

شاید این همه دوری از خدا تقصیر من نباشه.

از جام بلند شدم و یه زیارت نامه که جلد سبز رنگی داشت برداشتم و یه گوشه ی صحن نشستم و انقدری تو خودم بودم

که متوجه اون حجم ظریف و لرزون سیاه رنگی نشدم که کنارم بود

بعد از نزدیک چهل دقیقه که زیارت نامه رو تموم کردم.

بستمش و کنارم گذاشتمش.

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و همین که زیارت نامه رو تو دستم گرفتم و خواستم بلند شم، نگاهم به زنی افتاد که کنارم نشسته بود

با چادرش صورتش رو پوشونده بود

اما از لرزش شونه هاش می شد پی به حال بدش برد

نمیدونم چرا ولی حس می کردم غمش خیلی بزرگ تر از افرادی که اینجا دیدم

یه جوری گریه می کرد انگار هیچ دوایی برای دردش نیست

همه ی آدم های که تا الان این جا دیدم درسته گریه می کردن، درسته که عجز رو می تونستی از نگاهشون بخونی

ولی می تونستی کورسوی امید تو چشم هاشون ببینی

ولی این زن با این شونه های لرزون و صدای هق هق غمنامش فرق داشت

ناخواسته از جام بلند شدم و با پرس و جو تونستم براش یه لیوان آب تهیه کنم

بهش که رسیدم، دیدم هنوزم داره گریه می کنه

کنارش چهار زانو نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-خانم

تکون سختی خورد، کمی چادرش رو عقب داد

ولی هنوز هم صورتش دیده نمی شد

صدای به شدت گرفته و لرزونش به گوشم رسید:

-بله؟

لیوان آب رو تو دستم جا به جا کردن و گفتم:

-براتون آب آوردم، به نظر حالتون خوب نمیاد

سرش رو به سمتم برگردوند که از لا به لای سیاهی چادر، کمی از صورتش معلوم شد

چشم های به شدت پف کرده، انقدری که جز یه خط باریک چیزی معلوم نبود

چروک های ریز کنار چشمش و خط های که روی پیشونیش افتاده بود

صورتش رو جا افتاده تر از یه زن چهل یا چهل پنج ساله به نظر می رسوند.

همون طور که خیره به چشم هام بود، زمزمه کرد:

-برام آب آوردی؟

زبونم رو روی لب های خشکیدم کشیدم، تا کمی از خشکی در بیاد و سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم. لبخند دردناک و تلخی روی لب های لرزونش شکل گرفت

روش رو ازم گرفت و به گنبد طلایی خیره شد و گفت:

-می دونی مادر، یه لیوان آب حال آدم رو خوب بکنه، زخمی که روزگار به تن و بدنت وارد کرده رو خوب نمی کنه، درست مثل حال الان من که با یه لیوان آب خوب نمی شه

دستش رو روی دهنش گذاشت تا نزاره صدای گریه اش به گوش برسه

انگار دلش خیلی پره

ناخودآگاه درست مثل چند دقیقه قبل که بی اختیار براش آب آورده بودم، دستم رو روی شونه های ظریف و لرزونش گذاشتم و گفتم:

-اگه دلتون پره می تونید باهام درد و دل کنید، کمی هم که شده سبک می شین

دستی به صورتش کشید و با غم گفت:

-از چی برات بگم مادر؟ از دل پرم از این روزگار، یا از ناراحتیم بخاطر بخت بدم، از چی بگم مادر؟

پره های چادرش رو چنگ زد

با ناراحتی نگاهش کردم لحنش واقعاً دل رو به درد میاورد

سرم رو کمی خم کردم تا صورتش رو بهتر ببینم و گفتم:

-مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که انقدر ناراحتین؟

نگاه غم ناکش رو دوباره به گنبد دوخت و گفت:

-تا دوسال پیش، یکی از آروزهام لمس کردن ضریح آقا امام رضا بود، اما الان که این جام پاهام یاری نمی کنه، از آقا خجالت می کشم

با تعجب نگاهش کردم فکر می کردم من تنها کسیم که این جا این حس رو داره!

آهی کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد و همون طور که به زمین خیره بود به آرومی زمزمه کرد:

-دوسال پیش من محمدم رو داشتم، اما الان نیست، رفته، منو تنها گذاشته، به فکر قلب پر دردم نبود

نگاهی بهش انداختم و لیوان دست نخورده رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

-محمد کیه؟

چشم هاش رو بست، قطره اشکی از بین پلک هاش روی صورتش غلطید

دستش رو روی سینش گذاشت

و لب روی هم فشرد و نالید:

-پسرم بود، جیگر گوشه ام بود

بود؟!!!

یعنی چی؟!

با تعجب پرسیدم :

-اتفاقی براشون افتاده؟

دست هاش رو تو هم پیچید و همون طور به دست هاش خیره بود

انگار که حرفم رو نشنیده

انگار که تو یه دنیای دیگه سیر می کرد

با صدای غم آلودش به آرومی لب زد:

-وقتی باهاش ازدواج کردم نمی دونستم، نمی دونستم که با چه آدمی ازدواج کردم

تا این که چند بار مچش رو وقتی سیخ و منقل تو دستش بود، گرفتم

وقتی ازش جواب خواستم، با گستاخی گفت «عشقم کشیده، هر کاری بخوام می کنم»

فهمیدم معتاده، معتاد بود و من بعد ازدواج این رو فهمیدم.

می دونی چقدر بده یه دختر نوجوون باشی، با هزار امید و آرزو پا تو خونه ی یه مردی بزاری. ولی بعد بفهمی خوشبختی که انتظارش رو داشتی چیزی جز یه رویای دست نیافتنی نیست.

یه زن چه انتظاری از همسرش می تونه داشته باشه

انتظار داره تکیه گاهش باشه

نون حلال سرسفره بچه هاش بزاره

نزاره بچه هاش با حسرت به کیف و کفش نوی بچه های دیگه نگاه کنه

انتظار داره از اعتمادش سواستفاده نکنه

اما من از همون روز اولی که پا تو خونه ی اون مرد گذاشتم، چیزی جز خفت وخاری و حسرت نصیبم نشد

من باید خرج و مخارج زندگی مون رو در میاوردم

تا بوق سگ، تو خونه ی مردم، می سابیدم و می شستم

تا با شکم گرسنه بچه ام رو نخوابونم

انگار نبود

انگار مرده بود

کاش میمرد، حداقل انوقت می تونستم سرم رو بالا بگیرم و بگم، شوهرم نیست، نیست که کار می کنم

اگه بود من تو آسایش رفاه زندگی می کردم.

وقتی تازه محمد رو حامله شدم، ترسیدم، ترسیدم که نتونم براش یه زندگی خوب بسازم

می ترسیدم، که نکنه به جای یه آینده ی خوب، یه آینده ی سیاه در انتظارش باشه

نمی خواستم اونم مثل باباش بار بیاد.

هرچقدر محمد بزرگ تر می شد، من سعی می کردم بین اون و پدر از خدا بی خبرش، فاصله بندازم.

نباید پسرم یه معتاد می شد، نباید

اون امید مادرش بود، تنها امید من برای موندن تو اون زندگی فلاکت بار بود

وقتی مدرسه می رفت، با پس اندازی که داشتم براش کیف و لباس نو خریدم، نمی خواستم پسرم بیشتر از این کم بودی داشته باشه.

با همه ی کارای که داشتم یا وقت کمی که تو خونه بودم، تو درس هاش کمکش می کردم. محمد بچه ی باهوشی بود، خوب درس یاد می گرفت. همه ی معلماش ازش راضی بودن

سه سال گذشت تا... تا این که من مجبور شدم بخاطر خرج و مخارج زیاد بیشتر کار کنم و این مصادف می شد با دو ساعت تنها موندن محمد با پدر بی همه چیزش. شب ها بخاطر کمر درد اونقدری اذیت می شدم، که به کل محمد رو از یاد برده بودم. دیگه مثل قبل نمی نشستم و به اتفاقاتی که توی مدرسه براش می افتاد، گوش نمی دادم.

چند روز که گذشت دوستم که همسایه ی دیوار به دیوارمون بود، بهم گفت که محمد دیر به خونه بر می گرده.

اون روز سر کار نرفتم و خونه موندم، بدون این که محمد رو با خبر کنم. سه ساعت از زمانی که محمد باید به خونه میومد گذشته بود، اما خبری از محمد نبود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. خیلی نگران بودم، هزار فکر ناجور به ذهنم رسید، ولی بازم خودم رو امیدوار کردم که چیزی نشده. محمد که خونه اومد با دیدنم دست و پاشو گم کرد، به روش نیاوردم و اون فقط در جواب سؤالم که کجا بوه جواب داد که کلاس تقویتی داشتن و اون به اتوبوس مدرسه اش نرسیده. دروغ می گفت، محمدی که سر کوچیک ترین مسائل هم بهم دروغ نمی گفت، داشت من رو می پیچوند. وقتی رفت تا دست و صورتش رو بشوره به سمت کیفش هجوم بردم.

آخ مادر، اون روز مردم وقتی به جای کتاباش تو کیفش مواد دیدم، من مردم

اون روز برای اولین بار محمدم رو زدم، تو دهنش کوبیدم

با همین دست ها به صورتش سیلی زدم. تا آیندش رو نابود نکنه، تا پسرم بدبخت نشه، اون فقط نه سالش بود

می دونستم همش زیر سر مردی که اسم شوهر رو برای من، و اسم پدر رو برای محمد یدک می کشه.

پسرم نباید مواد واسه پدر مافنگی اش می گرفت.

بعد از اون اتفاق همه چیز کم کم روال سابق رو می گرفت. من دیگه اضافه کاری نمی موندم و تو خونه با ترشی گرفتن، و شستن لباس مردم بقیه ی پول رو جور می کردم. محمدم بعد از اون موضوع از پدرش دور شده بود، اما دیگه چندان به درس علاقه نشون نمی داد. تا این که یه روز محمد حالش بد شد، مدرسه نرفت. همش می گفت « درد دارم» هربار که می پرسیدم کجات درد می کنه جواب نمی‌داد. کم کم داشت حالاتش مترسوندم. می خواستم ببرمش دکتر که با گریه داد زد، داد زد و گفت چیزی رو که تمام آرزوهای که براش داشتم رو نابود کرد گفت « مامان، استخونام داره پودر می شه، من مواد می خوام» می دونی مادر اون روز کنار دیوار سُر خوردم رو زمین نشستم، محکم کوبیدم تو سرم. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. محمد، محمد من، جیگر گوشه ی من معتاد شده بود، بچه ی نه ساله ی من تو خونش اون سم کشنده جریان داشت.

دست هاش رو جلوم گرفت و تکونش داد:

-با همین دستا، با همین دستا مواد به پسرم تزریق کردم. از مواد های اون نامرد نامروت کش رفتم.

آخ مادر انگار هر نفسی که می کشیدم، کوه می کندم. نفس کشیدن هم سخت بود

کاش، همون جا کنار نئشه ی پسر نه سالم می مردم، کاش

مجبور شدم بهش مواد تزریق کنم، می ترسیدم اتفاقی براش بیفته. نمی دونستم باید چیکار کنم، گیج گیج بودم.

محمد که بیست سالش شد، همه چیز بهتر از قبل شده بود. درسته معتاد بود، ولی محمدم مرد بود. درسش رو خیلی وقت پیش ول کرده بود و کار می کرد، شاگرد یه مکانیکی بود.

منم دیگه مثل قبل زیاد کار نمی کردم، اما بدون این که به محمد چیزی بگم، مقداری از پول های که در می آورد رو برمی داشتم. می خواستم پول جمع کنم تا محمد رو تو یکی از کمپ های ترک اعتیاد بستری کنم. می دونستم ترک کردن مواد به همین آسونی ها نیست، باید درد های طاقت فرسای رو تحمل می کرد. اما می ارزید به پاک شدن محمدم، می ارزید.

اون مرد به اصطلاح همسر هم نقشش جز یه نون خور اضافی چیزی نبود. همیشه یا یه گوشه می نشست و می کشید، یا می رفت پی دوست های نابابش.

هیچ عذاب وجدانی هم از معتاد کردن محمد نداشت. حتی بعضی وقت ها برق رضایت رو تو چشم هاش می دیدم. به خدا یه روز آهم می گیرتش.

یه مدتی بود که اخلاق های محمد تغییر کرده بود، یه برق خوشحالی تو چشم هاش بود که من رو امیدوار می کرد. یه چند باری ازش شنیدم که می خواد مواد رو ترک کنه. این واسه من نهایت خوشبختی بود، انگار زندگی داشت روی خوشش رو بهمون نشون می داد. یه روز محمد اومد پیشم، کمی دو دل بود واسه گفتن حرفش، ولی بعد تردید رو کنار گذاشت و گفت که به یه دختر علاقه مند شده.

ازم خواست به خواستگاری برم. یه دختر دبیرستانی بوده انگار خود دختره هم راضی بوده. راستش خیلی خوشحال شدم، چی بهتر از این که محمدم رو تو رخت دامادی ببینم. وقتی از خونواده ی دختره پرسیدم. محمد جوابی داد که شوکه شدم. دختر حاج فلاح، بزرگ محل بود. ما کجا، اونا کجا. به دلم بد افتاده بود

می دونستم قبول نمی کنن. محمد می گفت می خواد، اول از این بلاتکلیفی در بیاد، بعد بره و ترک کنه

می گفت می ترسه دیر بشه. پول پس اندازی رو که داشت می خواست باهاش تو یه کمپ بستری بشه

چند باری تا سر زبونم اومد که بگم کلی دختر دور ور مون هست، هر کدوم رو بخوای میرم برات خواستگاری اما اون دختر نه

الکی خودت رو امیدوار نکن. اما نشد بگم، برق نگاه محمد نمیزاشت. نمی خواستم بازم نا امیدی رو تو نگاه معصومش ببینم. چند بار پیچوندم ولی آخه تا کی؟ محمد پاشو کرده بود تو یه کفش که الا بلا من این دختر رو می خوام. قبول کردم، من محمد قرار بود با هم بریم. دلشوره داشتم، انگار تو دلم رخت می شستن. اما هر بار که نگاهم به ذوق و شوق محمد می فتاد به خودم می گفتم بس کن زینب، دندون رو جگیر بزار. انشاالله همه چی به خیر می گذره.

رفتیم، ولی سنگ رو یخمون کردن. برادرش جلو همه پسرم رو سکه ی یه پول کرد، داد زد: « من خواهرم رو به یه عملی نمی دم، چی فکر کردی که اومدی خواستگاری؟ »

آخ مادر، کمر محمدم شکست انگار تو یه لحظه جای اون همه خوشحالی و شوق رو به غم داده باشن. همین که از خونشون بیرون اومدیم، محمد رفت.

گفتم: « محمد مادر، نرو... این وقت شب کجا می خوای بری؟» ولی جواب نداد که نداد. گفتم، گفتم:

« تو نفس مادرتی، مادرت رو بی نفس نکن محمد»

اما رفت، انگار کر شده بود؛ برای اولین بار به حرفم گوش نداد. لحظه ی آخر برق اشکی که تو چشم هاش بود قلبم رو آتیش زد.

سه روز گذشت، ولی خبری از محمد نشد. کار شب و روزم شده بود گریه، دلم بد شور می زد. همش دعا می کردم، می گفتم: «خدایا سالم برش گردون، محمدم رو سالم برش گردون» تا این که روز سوم زنگ زدن و گفتن... گفتن برم برای شناسایی جسد، چون قبلاً به پلیس خبر داده بودم، اوناهم با دیدن جسدی با مشخصات محمد، بهم خبر دادن. تا رسیدن به اونجا هزار بار مردم و زنده شدم.

نباید محمد من می بود، نباید. من این دفعه زیر بار این غم دووم نمیاوردم. اما محمد بود، تشخیص پزشک قانونی این بود که بخاطر تزریق زیاد مواد، خودش رو به کشتن داده.

دستش رو روی صورتش گذاشت و صدای زاری و شیونش بلند شد

-آی خداااا... محمدم... جیگر گوشه ام.

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و بغلش کردم، به آرومی با صدای که به شدت می لرزید گفت:

-اما... اما اون پدر از خدا بی خبرش، انگار که چیزی نشده عین خیالش هم نبود.

وقتی از سر خاک محمد برگشتم خونه، با منقل کنار گاز نشسته بود دود می کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. میگن مواد آدم رو بی غیرت می کنه، نامرد می کنه، راست میگن.

انگار که نه انگار محمدم زیر یه خراور خاک خوابیده، من به جای این که محمد رو تو لباس دامادی ببینم، تو کفن سفید، وقتی می خواستن تو قبر بزارنش دیدمش. همون شب وقتی خواب بود به سراغش رفتم، می خواستم بکشمش، می خواستم همون طور که باعث شد نفس محمدم بریده بشه، نفس خودش هم ببره، ولی ترسیدم. از خدا ترسیدم، من کی باشم که واسه مرگ و زندگی کسی تصمیم بگیرم. پس سپردمش به خدا، می دونم یه روز آهم دامنش رو می گیره. یه هفته بعد با پولی که برای کمپ ترک

اعتیاد محمد جمع کرده بودم، به مشهد اومدم. الان مدتی هست که این جام ولی هر بار فقط پاهام تا این جا یاری می کنه. نمی تونم برم و ضریح آقا رو لمس کنم. بخاطر این که می خواستم اون مردک رو بکشم خجالت می کشم.

سرش رو از رو شونه ام برداشت و با چشم های اشکی نگاهش کردم

آهی سوزناک کشید و همون طور که با کف دستش اشک هاش رو پاک می کرد خیره به آسمون آروم زمزمه کرد:

-لای لای ای پسر کوچک من

دیده بر بند که شب آمده است

دیده بر بند که این دیو سیاه

خون به کف، خنده به لب آمده است

دست هاش رو به زمین تکیه داد و از جاش بلند شد، هنوزم صدای زمزمه های غمناکش به گوشم

می رسه:

-سر به دامان من خسته گذار

گوش کن بانگ قدم هایش را

کمر نارون پیر شکست

تا که بگذاشت بر آن پایش را

با قدم های لرزون ازم دور شد با نگاهم دنبالش می کنم. صدای زمزمه هاش کم کم تر میشه:

-آه بگذار که بر پنجره ها

پرده ها را بکشم سرتاسر

هق میزنه و من بجز یه زن لاغر اندام با شانه های لرزون که از زیر چادر نمایانه، چیزی ازش نمی بینم. بین گریه اش آخرین بیت های شعر که به گوشم می رسه رو زمزمه می کنه:

-با دو صد چشم پر از آتش و خون

می کشد دم به دم از پنجره سر

(فروغ فرخزاد "دیو شب")

همین طور دور و دور تر میشه، تا این که بین ازدحام مردم گم می شه. با شنیدن صدای خوش آوا و زیبای اذان، سر بلند می کنم و با چشم های اشکی به آسمون خیره می شم.غروب شده و وقت اذان مغرب

-الله اکبر

الله اکبر

دستم رو تکیه به دیوار میدم و از جام بلند می شم. تکونی به چادرم میدم تا خاکش بره. خم می شم و زیارت نامه رو برمیدارم. بی توجه به لیوان آب که کج شده و آب ازش میریزه به راه میفتم.

دنبال زن می گردم، اما بین اون همه زن چادر مشکی کار غیر ممکنی، وسط صحن می ایستم و دور خودم می چرخم

هیچ وقت فکر نمی کردم، بدبخت تر از من هم وجود داشته باشه.

خدایا، خودت به اون زن شکسته و تنها کمک کن. بهش صبر بده.

****

دسته ی ساکم رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش، وارد کوچه که شدم

دقیق پلاک خونه ها رو نگاه کردم.

پری روز تو یه هتل موندم، دیروز رفتم مشاور املاک و دنبال یه خونه گشتم،تا مدت کوتاهی توش بمونم. دوست ندارم بازم تو هتل بمونم. چون یه دختر تنها بودم، کمی سخت بود خونه به این آسونی ها بتونم پیدا کنم.

اما خوشبختانه تونستم تو یه محل خوب و آروم یه خونه ی نقلی اجاره کنم.

دیروز با صاحب خونه هم حرف های اولیه رو زدیم.

تا جایی که اطلاع دارم خونه ی کسی که قرار صاحب خونه ام بشه، درست کناره خونه ای که اجاره کردم.

یعنی همون همسایه ی دیوار به دیوار، الانم دنبال خونه اش می گردم، تا کلید ها رو ازشون بگیرم. مبلغی رو به عنوان پول پیش خونه به صاحب خونه دادم و مبلغی هم ماهانه به عنوان اجاره بها تعیین شد. این اولین بارم که دارم یه خونه اجاره می گیرم، دفعه ی قبل هم که می خواستم اون آپارتمان رو بخرم نشد. درسته خرید و اجاره با هم تفاوت داره،اما خوب هردو در یک زمینه هستن.

واسه این که اولین بارم بود، تمام سعیم رو می کردم که یه وقت کلاه سرم نزارن و اجاره رو بالا نبرن.

با دیدن پلاک ۱۱۲ به سمتش رفتم و دستم رو روی زنگ در گذاشتم. بعد از چند مین در باز شد و یه دختر شیش، هفت ساله با یه چادر گل گلی سفید که سفت گرفته بودتش جلوی در ضاهر شد.

یه جفت دمپایی صورتی رنگ پاش بود که چند سایز از پاهاش بزرگ تر بود. چند تار از موهای خرمایی رنگش از زیر چادر ریخته بود بیرون.

چون خوب بلد نبود چادر رو سرش کنه، ناشیانه تاپ و شلوارک عروسکی اش از زیر چادر پیدا بود.

ناخواسته لبخند بهش زدم و گفتم:

-سلام خانم کوچلو

لبخند دندون نمایی زد و با شیرین زبونی گفت:

-سلام خاله، کاری داشتین؟

لپ های تپلش رو کشیدم و گفتم:

-مامان بابا، خونه هستن؟

سرش رو کج کرد و لب هاش رو غنچه کرد و بعد از مکثی گفت:

-بابا رفته سر کار، ولی مامان خونه اس

من-پس بدو برو مامانت رو صدا کن

با گفتن چشم، سریع رفت داخل، نگاهی به ساعت مچیم کردم، ساعت دوازده و نیم ظهر بود. با دیدن زن چادری که جلوی در وایساد، سلام دادم که اونم در جواب گفت:

-سلام، بفرمائید

من-من دیروز خونه اتون رو اجاره کردم و مستاجر جدیدتونم. شوهرتون اطلاع دارن

اومدم کلید خونه رو بگیرم.

لبخند زد و گفت:

-آهان، پس شما هستین، بفرمائین تو، جلو در بده

من-نه، نه همین جا منتظر می مونم، ممنون میشم کلیدها رو بیارین

زن-حتماً الان میارم

رفت و بعد از چند دقیقه با کلید خونه برگشت

به سمت در سفید رنگ که کنار در خونشون بود رفت و با کلید بازش کرد.

همون طور که کلیدها رو دستم میداد، گفت:

-اینم کلید خونه خدمتتون، اگه چیزی خواستین یا احتیاج داشتین تعارف نکنین

سری تکون دادم و کلیدها رو ازش گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون، اگه چیزی لازم داشتم حتماً می گم.

زن-پس من دیگه برم، خداحافظ

منم خداحافظی کردم و بعد از رفتن زن وارد حیاط کوچیک و نقلی شدم

حیاط سرسبز و دلبازی بود

با این که کوچیک بود ولی قشنگ بود

یه حوض کوچیک وسط حیاط بود و یه تخت که انگار برای نشستن بود هم گوشه ی حیاط قرار داشت.

سه تا پله بالا می رفتی، تا به در حال کوچیک میرسیدی

یه آشپزخونه ی جمع و جور به همراه یه اتاق داشت.

البته با سرویس های بهداشتی

خلاصه همه چیش خوب بود

ولی با این حال حیاط رو بیشتر می پسندیدم.

ساکم رو تو اتاقی که از این به بعد قرار بود بشه اتاق خوابم گذاشتم

چای ساز نچندان نویی که تو آشپزخونه بود رو روشن کردم

تمام وسایل لازم تو خونه وجود داشت چون این یه خونه ی مبله بود و برای همین من باید پول بیشتری برای اجاره پرداخت می کردم

در همون حال که به سمت در خونه میرفتم تا برم تو حیاط، کش موهام رو باز کردم

موهام که قبلاً بخاطر اون موضوع به طرز فجیعی کوتاه و نامرتب بود رو خودم مرتب کردم

وقت آرایشگاه رفتن نداشتم، پس خودم دست به کار شدم.

درسته به زور به سرشونه هام میرسه ولی میشه با کش بست

همین که دستم به دستگیره ی در رسید

جرقه ای تو ذهنم زده شد

گوشیم!

به سمت اتاق پا تند کردم و ساکم رو باز کردم و تند تند همه ی وسایل توش رو بیرون کشیدم

تا این که گوشیم رو پیدا کردم

گوشی رو تو دستم گرفتم، اونم با وسایل تو هتل مونده بود

همون طور که گوشی تو دستم بود به حیاط رفتم

روی تخت گوشه ی حیاط، نشستم و الگو رو کشیدم.

تا این که قفلش باز شد

نگاهم که به سیلی از میس کال ها افتاد، مخم سوت کشید.

ابی، لوئیس، جک حتی دنیل کلی تماس از دست رفته بود

و حتی سارا، تماس های که اون گرفته بود خیلی بیشتر بود

و یه شماره ی ناشناس، که فقط دو بار تماس گرفته بود اونم یکی مال دیروز و یکی هم مال صبح امروز بود.

این دیگه کیه؟

نگاه دیگه ی به میس کال های سارا انداختم

تعجب کردم، فکر می کردم بکل از یاد بردتم.

میس کال های بچه ها مال خیلی وقت پیش بود

ولی مال سارا تا همین چند روز پیش هم ادامه داشته.

خیالم از طرف جک راحت بود

چون همون روز که از آدیان پرسیدم، یغما کجاست

در مورد جک هم ازش پرسیدم که گفت که زندست و قبل از این که من رو از دست خسرو نجات بدن اون رو ول کردن

خوبه، خوبه که دیگه احتیاجی نیست همش عذاب وجدان داشته باشم که باعث مرگش شدم.

ناخودآگاه دستم روی اسم سارا لغزید

با شنیدن اولین بوق، هول زده خواستم تماس رو قطع کنم که وصل شد

با شنیدن صدای مضطرب سارا گوشی رو به گوشم چسبوندم:

-الو... الو صحرا، صحرا خودتی؟!

چیزی نگفتم و در سکوت به صداش گوش دادم، که یه دفعه صدای گریه اش بلند شد

-صحرا تو رو خدا اگه خودتی، جواب بده، دارم میمیرم از نگرانی، تا الان کجا بودی آخه؟

زبونم رو روی لبم کشیدم، پاهام رو از تخت آویزون کردم و به آرومی لب زدم:

-آروم باش سارا

یه دفعه صدای جیغش بلند شد، درست مثل همیشه که خونسردیم عصبیش می کرد

-آروم باشم، چیو آروم باشم

می دونی من چی کشیدم، اصلاً مگه تو می فهمی هان؟

هزار بار مردم و زنده شدم، اما تو عین خیالت هم نیست.

پوفی کشیدم، بازم مثل همیشه شروع کرد به قضاوت کردن.

انگار تا الان من داشتم این جا خوش میگذروندم.

صدای نفس عمیقی که کشید تو گوشم پیچید

با صدای آرومی که نشون از آروم شدنش میداد، گفت:

-برگرد صحرا، دیگه هیچ وقت تو کارات دخالت نمی کنم، قول میدم.

صداش بغض داشت، ناخواسته من هم بغض کردم و با صدای که سعی می کردم نلرزه، گفتم:

-من دیگه به اون شهر بر نمی گردم

صدای ناباورش تو گوشی پیچید:

-چی؟ یعنی چی؟! تو که اونجا کسی رو نداری صحرا، از خر شیطون بیا پایین

کسی رو نداشتم!

داشتم پدرم رو ارسین رو دخترا رو حتی، حتی یغما رو، نمی خواستم به هیچ وجه اونا رو از دست بدم

پس زمزمه وار گفتم:

-متاسفم سارا، اما من اینجا رو دوست دارم، نمی خوام تو غربت زندگی کنم

صدای جیغش بلند شد:

-چی؟ وای خدای من! این چه حرف های داری میزنی صحرا؟

دیگه داشت کلافه ام می کرد

من-میشه بس کنی سارا

انگار به خودش اومد که تند تند گفت:

-باشه، باشه گوشی رو قطع نکنی ها

انگار می ترسید که گوشی رو قطع کنم

و اون دیگه نتونه باهام ارتباط برقرار کنه

سارا عوض شده بود

انگار این مدت دوری که بینمون به وجود اومده بود روش تأثیر گذاشته بود

که انقدر زود کوتاه می اومد

پوفی کشیدم و در جواب گفتم:

-باشه قطع نمی کنم.

بعد از چند دقیقه که باهاش حرف زدم و بهش قول دادم که بازم بهش زنگ می زنم، گوشی رو قطع کردم.

از جام بلند شدم، فکر کنم چایم آماده شده باشه

باید بعدا یه زنگ هم به ابی بزنم تا از نگرانی درش بیارم

چایی رو تو استکان ریختم گذاشتم روی میز غذا خوری تو آشپزخونه.

و خودم هم نشستم، همین که استکان رو به لبم نزدیک کردم

گوشیم زنگ خورد

نگاهی بهش انداختم که در کمال تعجب دیدم که شماره ی ناشناسِ، همون که دو تا تماس از دست رفته ازش داشتم.

خواستم ریجکتش کنم

که تو لحظه ی آخر نظرم عوض

و آیکون سبز رنگ رو لمس کردم

هنوز حرفی نزده بودم که با شنیدن صدای فرد پشت گوشی، حرف تو دهنم ماسید:

-کدوم گوری رفتی؟

صدای یغما بود

انقدر تهدید آمیز سؤالش رو بیان کرد که از صد تا داد هم بدتر بود

خشکم زده بود

قلبم کولاک کرد

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به خودم بیام

آب دهنم رو به زور قورت دادم و افتادم به تته پته:

-م... من... خوب م...

بین حرفم پرید و عصبی غرید:

-ساکت شو، جواب سؤال من رو بده، کدوم جهنمی رفتی؟

چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم رو خودم مسلط باشم، تمام شهامتم رو جمع کردم و گفتم:

-دست از سرم بردار یغما

صدای دادش به گوشم رسید:

-وای به حالت صحرا، اگه دستم بهت برسه استخونات رو خورد می کنم، خودم می کشمت

به نفعته قبل از برگشتنم به عمارت، برگردی

پس یعنی هنوز به عمارت برنگشته

اصلاً من چرا باید به حرفش گوش کنم

انگار این که اینجا نبود و فقط داشتم صداش رو می شنیدم، شجاع شده بودم

البته واسه این بود که می دونستم در حال حاضر دستش بهم نمی رسه

با لحن خیلی قاطعی گفتم:

-من برنمی گردم «شمرده شمرده گفتم» بر...ن...می...گر... دم، شنیدی چی گفتم؟

صدای نفس های بلند و کشدارش به گوشم رسید

کمی ترسیدم و ناخودآگاه تو خودم جمع شدم

با صدای آرومی که ترسناک شده بود، غرید:

-بیجا می کنی، کاری کنم از کرده و نکردت پشیمون بشی، کاری کنم که دیگه فکر فرار هم به مغزت خطور نکنه.

لبم رو با حالت عصبی جمع کردم

همش داره زور می گه، تا کی باید زندانی بمونم آخه؟

در مورد من چی فکر کرده؟ فک کرده خرم؟

امکان نداره باز زندانیش بشم، حالا هم که از اسم احساساتم خبر دارم

نمی تونم بد رفتاری هاش رو ببینم تحمل کنم

از قرار معلوم اون هیچ حسی بهم نداره، فقط دلیل این همه اصرارش برای موندن تو اون عمارت رو نمی فهمم

لجم گرفته بود

پوزخندی صدا داری زدم و گفتم:

-اگه پیدام کردی، اصلاً از کجا معلوم بتونی پیدام کنی

برای چند ثانیه صدای از پشت خط نیومد

تا این که صداش تو گوشم پیچید، اما این بار لحن صداش عوض شده بود، عصبی نبود

-تو هر سوراخ موشی خودت رو قایم کرده باشی پیدات می کنم، تو که میدونی اگه همین الان هم بخوام، سه سوته می فهمم کجایی

فک کنم تا الان تونسته باشی منو بشناسی

راست می گفت، نمی دونم چجوری ولی هر بار به آسونی پیدام می کرد

اگه بازم پیدام کنه چی؟

لبم رو گاز گرفتم و با عجز نالیدم:

-چی از جونم می خوای یغما؟ دیگه چه بلایی مونده سرم نیاورده باشی؟

من دیگه نمی خوام زندانی باشم

بعد از کمی مکث بدون این که جواب سؤالم رو بده، با صدای آرومی زمزمه کرد:

-کجایی؟

لبم رو روی هم فشردم

من-نمی گم

یغما – بیخود

نفسم رو به شدت بیرون دادم و به استکان چای که بخار ازش بالا می رفت خیره شدم

چشم هام رو روی هم فشردم و زمزمه کردم:

-من برنمی گردم، همین که گفتم

تو حق نداری به من زور بگی یغما، منم مجبور نیستم به هر ساز تو برقصم

در حقیقت درسته دوست داشتم بازم ببینمش

اما خوب اینم خوب میدونستم اگه دستش بهم برسه تیکه تیکه ام می کنه

پس بهتره از همه چی اینه که نتونه پیدام کنه.

با لحن تهدید آمیزی، غرید:

-خودت خواستی صحرا، پس منتظر باش

همین که حرفش رو تموم کرد، صدای بوق تو گوشم پیچید

قطع کرد!

با ترس به گوشی خیره شدم

اَه یه لحظه آرامش هم به من نیومده

تند تند سیم کارت رو از گوشی خارج کردم

محض اعتیاد خوبه

ممکنه با گرفتن رد سیم کارت پیدام کنه.

نگاهی به چایی دست نخورده کردم

چایی هم زهرم شد

با غیظ خالیش کردم تو سینک

به من چایی خودن نیومده

بازم روی صندلی نشستم و آهی سوزناک کشیدم

حس می کنم با شنیدن صداش، هر چند کلی دری وری بهم گفت

اما کمی دلم برگشتن خواست

واسه این که یه بار دیگه ببینمش

حتی اگه شده از دور

سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو با غم بستم به آرومی لب زدم:

می خواهم و می خواستمت، تا نفسم بود

می سوختم از حسرت و عشق تو بسم بود

عشق تو بسم بود، که این شعله بیدار

روشنگر شب های بلند قفسم بود

آن بخت گریزنده دمی آمد و بگذشت

غم بود، که پیوسته نفس در نفسم بود

دست من و آغوش تو، هیهات، که یک عمر

تنها نفسی با تو نشستن هوسم بود

بالله، که بجز یاد تو، گر هیچ کسم هست

حاشا، که بجز عشق تو، گر هیچ کسم بود

سیمای مسیحایی اندوه تو، ای عشق

در غربت این مهلکه فریاد رسم بود

لب بسته و پر سوخته، از کوی تو رفتم

رفتم، به خدا گر هوسم بود، بسم بود

« فریدون مشیری»

****

چند مشت به صورتم آب زدم

نگاهی تو آینه به چشم های پف کرده ام انداختم

دیشب خواب های ناجوری دیدم

وقتی هم از خواب پریدم، دیگه خواب به چشم هام نیومد

نگاهم رو از آینه گرفتم و با حوله صورتم رو خشک کردم

به سمت آشپزخونه رفتم

دیروز کمی رفتم خرید کردم اما کافی نبود

چون کیف پولم رو خونه جا گذاشته بودم و فقط کمی پول همراهم بود نتونستم کامل خرید کنم

کمی نون پنیر روی میز گذاشتم و یه لیوان چایی واسه خودم پر کردم

یه لقمه گرفتم و چپوندم تو دهنم، همین که قورتش دادم

یه قلوپ از چایم رو خوردم

دوست داشتم زود صبحونه ام رو بخورم و خریدی که دیروز ناتموم مونده بود رو کامل کنم

بعد هم سریع به حرم برم

آخرین قلوپ از چایم رو خوردم

از جام بلند شدم و بدون جمع کردن میز به سمت اتاق رفتم

یه مانتوی آبی که یه وجب بالای زانوم بود رو به همراه شلوار لوله ای مشکیم پوشیدم

جلوی آینه ایستادم و سعی کردم، موهام رو با کش ببندم

اما هی یه تیکه موی مزاحم از بین کش بیرون می پرید.

عصبی چند بار سعی کردم درستش کنم

ولی نشد که نشد

حرصی کش رو گوشه ای انداختم

و بی خیال بستن موهام شدم

یه خط چشم کلفت کشیدم و بعد ریمل زدم، تا کمی هم که شده پوف چشم هام دیده نشه

با یه برق لب به کارم خاتمه دادم

شال مشکیم رو روی سرم انداختم و با برداشتن کیفم از خونه خارج شدم

روی پله ها نشستم و کفش هام رو پام کردم

همین که پا شدم، تا به سمت در برم صدای کوبیدن دستی به در بلند شد.

یعنی کی می تونه باشه؟

کیفم رو روی تخت گوشه ی حیاط انداختم و به سمت در رفتم

در رو که باز کردم با دیدن فرد پشت در خشکم زد

پلک چپم پرید و ناخواسته بزاق دهنم رو پر صدا قورت دادم

با اخم در رو هول داد و داخل شد

با ترس قدم دیگه ای به عقب برداشتم که فاصله ی به وجود اومده رو از بین برد

بازوم رو گرفت و بین دست هاش فشرد

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و غرید:

-خوشت میاد هر بار تو دهنت بکوبم و پر خونش کنم هاننن؟ خوشت میاد؟

فشار دست هاش هر لحظه روی بازوهام بیشتر و بیشتر می شد

از دردش صورتم جمع شد و با درد نالیدم:

-آخ، یغما بازوم خورد شد، ولم کن

ابروهاش رو بالا انداخت و پوزخندی گوشه ی لبش نقش بست

-دیروز چی می گفتی؟ حرف های گنده گنده پشت گوشی میزدی

لبم رو گاز زدم و بی حرف نگاهش کردم که فشار دست هاش روی بازوهام، بازم بیشتر شد

از بین دندون های چفت شدش، غرید:

-ببینم چرا لال شدی؟ بگو دیگه چی می گفتی؟ که نمی تونم پیدات کنم

پوزخند غلیظ تر شد

-می بینی که الان من درست رو بروت ایستادم

بدون این که به خودم زحمت بده، فقط در عرض چند دقیقه تونستم پیدات کنم

درد بازوم رو رو فراموش کردم و با چشم های ریز نگاهش کردم

نکنه ردیاب مدیابی تو بدنم جاسازی کردن، خودم خبر ندارم

همین که تقلا کردم تا بازوم رو آزاد کنم

به تندی بازوم رو ول کرد که چند قدم عقب عقب رفتم

نگاهی بهش انداختم و به آرومی، گفتم:

-اصلاً اگه ببرتم بازم فرار می کنم، فک کرده به همین آسونی ها کوتاه میام

البته وقتی داشتم این حرف ها رو زمزمه می کردن، حتی یه درصد هم فکر نمی کردم بشنوه

ولی متأسفانه همه چیز رو شنید که با لحن خیلی عجیبی که برام ناشناخته بود، گفت:

-یه جوری پایبندت می کنم که دیگه فکر فرار به سرت نزنه

راستش رو بخواین حرفش ترسوندم

چون اصلاً با لحن خوشایندی این رو بیان نکرد

دستم رو رو محل درد گرفته رو بازوم گذاشتم

ازم فاصله گرفت و نگاهی به حیاط انداخت

دست هاش رو تو جیبش فرو کرد

یه کت مشکی پوشیده بود به همراه یه شلوار جین به همین رنگ

زیر کت هم یه تی شرت سفید تنش بود

همون طور داشتم آنالیزش می کردم که از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-این مدت این جا میموندی؟

فقط سرم رو تکون دادم

نگفتم که تازه از دیروز اومدم این جا

نگاهش رو ازم گرفت و تو حیاط چرخوند

در همون حالت بدون نیم نگاهی به من، گفت:

-برو وسایلت رو جمع کن، باید بریم

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

-نمی خوام بیام

نگاه بدی بهم انداخت که یه قدم عقب رفتم در همون حالت گفتم:

-من اینجا رو دوست دارم

همون طور که هنوزم نگاه ترسناکش خیره بهم بود، گفت:

-به جهنم که این جا رو دوست داری، به نفعته با زبون خوش بری و وسایلت رو جمع کنی

با نگاه رنجیدم بهش خیره شدم

روم رو ازش گرفتم و با شونه های افتاده به سمت خونه برگشتم

با چه شوق و ذوقی صبح بیدار شدم تا برم حرم، ولی بازم نزاشت

انگار مأمور عذاب منه

چند قدمی برنداشته بودم که صداش متوقف کرد:

-چته تو؟

برگشتم و با دلخوری بهش خیره شدم

با اخم گفتم:

-من می خوام اینجا بمونم می فهمی؟ می خواستم برم حرم

نگاهی با اخم بهم آن انداخت و بدون هیچ ملایمتی، گفت:

-میارمت!

با شگفتی نگاهش کردم و با دست هام به زمین اشاره کردم و گفتم:

-یعنی... یعنی منظورت این که بازم میاریم مشهد!

بدون این که جواب بده با بدخلقی فقط سرش رو تکون داد

چشم هام برق زد و لبخند زدم و گفتم:

-قول میدی؟

بازم فقط سرش رو تکون داد

با خوشحالی به سمت خونه پا تند کردم وسط راه چیزی یادم اومد و بازم به سمتش برگشتم و گفتم:

-قبل از این که برگردیم تهران می خوام یه بار دیگه به حرم برم

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-می برمت، زود باش برو دیرم شد

سری تکون دادم و با عجله وارد خونه شدم

در حقیقت، خودمم از این که به این زودی کوتاه اومدم تو شوکم

وقتی شنیدم که گفت من رو بازم میاره، از ذوق کم مونده بود پس بیفتم

این که یغما خودش بگه من رو بازم مشهد میاره

از نظر من یکی از عجایب می تونه باشه

نتونستم بگم نمی یام، چون خودمم میدونم هرچقدرم اینجا بخوام بمونم بیشتر از یه ماه که نمی شه

پس بهتر بود زیاد لج نکنم چون آخرش فقط منم که بد می بینه.

تمام وسایلم رو داخل ساک گذاشتم و چند باری تمام خونه رو از نظر گذروندم تا چیزی جا نزارم

ساک به دست که بیرون رفتن

یغما با دیدن من، بدون این که ساک رو از دستم بگیره به سمت در رفت

برای یه لحظه با خودم فکر کردم، آخه من چه نسبتی با یغما دارم که بازم باهاش برگردم به خونه اش؟

اصلاً تا کی باید تو خونه اش بمونم؟

یغما وقتی دید پشت سرش نمی رم و برگشت و نگاهم کرد و گفت :

-چرا نمیای؟

به سمتش رفتم و گفتم:

-یغما، تا کی قراره عمارت بمونم؟ یعنی کی میزاری برم پی زندگیم؟ تا آخر عمر که نمی تونم تو خونه ی تو بمونم

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-تو از حرف زدن خسته نمی شی؟

خوبه فقط یه سؤال پرسیدم! به سمت در رفت که پشت سرش رفتم و گوشه ی آستینش رو گرفتم و گفتم:

-من با تو هیچ نسبتی ندارم که بخوام بیام عمارت، بهتر منطقی فکر کنی

به سمتم برگشت و عمیق نگاهم کرد و در همون حالت با لحن خاصی گفت:

-چیه؟ نکنه می خوای نسبتی داشته باشیم؟

با چشم های گرد نگاهش کردم که بی خیال از حیاط رفت بیرون و صداش به گوشم رسید که گفت:

-راه بیفت به اندازه ی کافی دیرم شد

من دنبالش رفتم و در رو کلید کردم و با حواس پرتی کلید رو تو کیفم انداختم.

دنبالش به راه افتادم و سعی کردم بحث رو عوض کنم

-باید اول بریم حرم ها، یادت که نرفته

چیزی نگفت

دیدم به سمت جنسیس مشکی رنگی رفت

منم دنبالش رفتم، بعد از این که ساک رو تو ماشین گذاشتم

سوار شدم

ماشین رو روشن کرد و بی حرف راه افتاد

نیم نگاهی به یغما انداختم، هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم انقدر نزدیکش باشم که کنارش تو ماشین بشینم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به شیشه های ماشین تکیه دادم

به فکرم رسید که الان دیگه یغما پیدام کرده، پس بهتر سیم کارت رو به گوشی بزنم

همین که دستم رو تو کیفم بردم تا گوشیم رو بیرون بکشم

دستم به کلیدهای خونه ای که اجاره کردم خورد!

محکم با دستم کوبیدم به پیشونیم

متوجه نیم نگاه یغما شدم

وای خدا، یادم رفت کلید رو تحویل صاحب خونه بدم و بگم دیگه اونجا نمی مونم

حتما باید اون قرار داد یه ماه رو هم فسخ کنم

با ترس به سمت یغما برگشتم و به اون که داشت رانندگی می کرد نگاه کردم و گفتم:

-چیزه.... خوب من یادم رفت کلیدها رو به صاحب خونه بدم

یغما برگشت، اول نگاهی به کلیدها که تو دستم بود انداخت و بعد به من نگاه کرد

نگاهش یه جوری بود که حس خطر کردم

با ترس آب دهنم رو قورت دادم که صدای عصبی اش به گوشم رسید :

-کاش می تونستم از همین در ماشین پرتت کنم بیرون

اخم کردم و گفتم:

-من که نمی خواستم بیام، خودت به زور مجبورم کردی

فرمون ماشین رو یهویی چرخوند که صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت بلند شد

خودم رو به صندلی چسبوندم

همون طور که به سمت خونه می روند، گفت:

-ساکت شو، حرف نزن

****

هر آدمی یه روز متفاوت با همه ی روزهای زندگیش داره

ممکنه اون رو یه خاطره ی خوب به یاد داشته باشه

یا شاید هم یه خاطره ی بد و پر از تلخی

هیچ وقت از یاد نمیره

هیچ وقت از خاطر پاک نمی شه

همیشه یه گوشه از ذهن محفوظ می مونه.

اون روز که من و یغما به حرم رفتیم، از اون خاطره های از یاد نرفتنی بود، اما از نوع خوبش

اون روز یه چیزی رو خوب فهمیدم

درسته شاید زندگی باهات بد تا کنه

و هیچ وقت روی خوشش رو بهت نشون نده

اما بعد از اون شکستی که زندگی یا شایدم سرنوشت متحملت می کنه

همه چی تو دست خودته

اگه بخوای می تونی بعد از اون راه زندگیت رو خودت انتخاب کنی

منم می تونستم، اما خوب من راه نادرست رو انتخاب کردم

و فقط به فکر انتقام بودم

همین هم زندگیم رو به یه برزخ تبدیل کرد

من می تونستم بی خیال همه چی بشم و یه زندگی پر از آرامش و خوشی واسه خودم بسازم

زندگی واسه من ادامه داره

درسته همه ی اون اتفاقات تموم شده

پایان های خوش، هیچ وقت نشونه ی این نیست که همه ی سختی ها به پایان رسیده

زندگی ادامه داشت، بازم سختی بود

بازم گریه و بغض بود

ولی این نمی تونست نشونه ی این باشه که زندگی قشنگ نیست

اصلاً زندگی با همون مشکلات ریز و درشتش لذت بخشه

درست بعد از یک ماه برگشتم از مشهد، یغما با پیشنهاد ازدواجش من رو حیرت زده کرد

بدون هیچ دوست دارم یا این که بگه خوشبختت می کنم

فقط یه جمله رو گفت «با من ازدواج می کنی؟»

من می تونم قسم بخورم، که چند دقیقه حتی بدون این که پلک بزنم، فقط به حلقه ای که روی میز گذاشته شده بود

مبهوت، خیره بودم

وقتی از شوک خارج شدم و ازش پرسیدم « دلیل این کارت چیه؟»

بدون این که جواب بده، خیره نگاهم کرد

اگه هر دختری جای من بود، به احتمال زیاد قبول نمی کرد.

یغما اونقدر خشک و جدی پیشنهادش رو بیان کرد که هرکی جای من بود همون لحظه بدون هیچ تعللی جواب نه رو تحویلش میداد

اما من با این که حتی یه ابراز احساسات ساده هم از زبونش نشنیدم، قبول کردم!

من دوستش داشتم

چیزی نبود که انکارش کنم و بعد تمام عمرم رو حسرت بخورم که چرا با خودم لج کردم

من خودم می دونستم یغما چه جور آدمی

می دونستم چه خصوصیاتی داره

پس وقتی دوستش داشتم، نمی تونستم انتظار داشته باشم که یغما با اون اخلاقش بیاد به من ابراز علاقه کنه

وقتی نامزدیمون رو اعلام کردیم

خیلی ها مخالف بودن

از جمله، پدرم، ارسین و حتی ماندانا

ارسین که تا دو هفته حتی جواب تماس هام رو هم نداد

پدر هم می گفت « باهاش خوشبخت نمی شی، ازدواج باهاش یعنی تباه کردن زندگیت، اون یه خلاف کاره»

و اما ماندانا، بازم مثل همیشه

مثل یه خواهر دلسوز، نگرانم بود

می گفت می ترسه یغما بازیچه ام کرده باشه

اما من می دونستم

می دونستم یغما با تمام بی رحمی هاش و اخلاق تندش، هیچ وقت با احساسات کسی بازی نمی کنه.

همون روز که بهش بله، گفتم

این حرف رو بهم گفت

راستش درسته که هیچ وقت بهم ابراز علاقه نکرد

ولی اون روز بهم گفت که من تنها کسیم که بعد پدرش، انقدری براش ارزشمندم که به هیچ وجه حاضر نیست از دستم بده

اون حرفش اونقدری قشنگ بود که هنوزم که هنوزه بعد از شیش ماه، هر بار که به یاد میارمش لبخند رو لبم می شینه

با تمام مخالفت های اطرافیانم هیچ وقت حاضر به بهم زدن نامزدی نشدم.

الان شیش ماه از اون روزها می گذره

و ما هنوز هم نامزدیم، درسته مدت زمان زیادیه

اما از نظر من خوبه

چون خودمم می تونم خودم رو آماده ی یه زندگی مشترک کنم.

بعضی وقت ها کم محلی ها و رفتار سرد یغما به شدت ناراحتم می کرد

کمی کنار اومدن با اخلاقش برام سخت بود

ولی با گذشت شیش ماه از نامزدیمون، کم کم عادت کردم

دیگه تو نظرم یه آدم ترسناک و مرموز نیست، البته بجز مواقعی که عصبانی می شه

به قول آدیان، در نگاه اول مدل نگاه کردنش آدم رو می ترسونه ولی به مرور زمان عادت می کنی

بعد از اعلام نامزدیمون، به خواسته ی پدر، از عمارت یغما اومدم و پیشش زندگی کردم

الان دو هفته ای هست که یغما به دیدن پدر خونده اش به فرانسه رفته.

دست از نوشتن برداشتم

و نگاهم رو از دفتر خاطرات خاکستری رنگم که مدتی بود، همرازم شده بود گرفتم

و به بیرون از پنجره خیره شدم

تقریبا اوسط پاییزه

برگ درخت ها رنگ زرد به خودشون گرفتن

و کمی هوا سرد شده بود

از جام بلند شدم، قهوه ام رو تو دستم گرفتم

کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم

همه چی تو این مدت تغییر کرده بود

از نامزدی من گرفته تا برگشتن ماندانا به خونه اش

از ازدواج یهویی سارا با یکی از همکاراش گرفته تا رفتن طوبا از تهران

خوب بهتره از ماندانا شروع کنم، بعد از تموم شدن اون جریان ها، ماندانا تونست به خونه اش برگرده

هیچ چیز بین اون و معین خوب نشده

هنوزم ماندانا لج کرده و هیچ رقمه کوتاه نمی یاد.

معین رو هم زیاد نمی بینم

فقط چند باری که برای دیدن یغما به عمارت رفتم تونستم ببینمش

سارا هم درست یه ماه پیش، مراسم عروسیش بود

با یه مرد انگلستانی که سی و هفت ساله بود ازدواج کرد

و خوب می رسیم به طوبا، اونم پنج ماهی هست که به اصفهان رفته

می گفت می خواد بره و کار پیدا کنه

هر چقدر اصرار کردیم که نرو، همین جا هم می تونی کار پیدا کنی

قبول نکرد

گفت می خواد از این جا دور بشه، گفت می خواد از نو شروع کنه.

تا جایی که می دونم تو یه رستوران به عنوان گارسون کار می کنه

اینم یادم رفت بگم، می خواد ادامه تحصیل بده

داره خودش رو برای کنکور آماده می کنه

می خواد دانشگاه بره

در آخر می رسیم به برادر عزیزم

درست که تو این مدت همش باهام بخاطر نامزدیم با یغما بدخلقی کرد

اما چه می شه کرد خوب برادرم دیگه

اونم نگرانم، اما به نظرم نگرانیش کاملا بی خوده

مدتی که با دوست هاش یه مسافرت چند روزه به کیش رفته

کمی از قهوه ام رو خوردم

این مدت که خونه ی پدرم بودم

تونستم بهتر ربکا رو بشناسم

یه زن به شدت مهربون و روشن فکر

خصوصیاتش رو دوست دارم، زن منطقیِ

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم

گوشیم رو از روی میز برداشتم

و به اسم یغما، تو لیست تماس هام خیره شدم.

تو این مدت هر روز باهم در ارتباط هستیم

مهم نیست کسی که بیشتر زنگ می زنه منم

مهم نیست کسی که بیشتر ابراز دلتنگی می کنه منم

مهم این که تازگی ها متوجه شدم، یغما هم یه حس های بهم داره

توجه های زیر پوستی اش، دلگرمم می کنه

اس ام اسی با این مضمون براش فرستادم:

-این دلاویزترین حرف جهان را همه وقت

نه به یک بار و به ده بار، که صد بار بگو

«دوستم داری؟» را از من بسیار بپرس

«دوستت دارم» را با من بسیار بگو

«فریدون مشیری»

امیدوارم از رمانم راضی بوده باشید

این اولین رمانم بود، اگه اشکالاتی داشت شما به بزرگیتون ببخشید

تمام سعیم رو کردم که صحنه های رمان تکراری نباشه، تا شما رو دلسرد نکنه

پریسا. ش